عشق و مرگ

در آثار صادق هدایت

انتخاب و مقدمه: محمد بهارلو

سلسله انتشارات
نشر قطره ـ ۲۵۳

هنر و ادبیات ایران ـ ۵۸

نشرقطره

عشق و مرگ
در آثار هدایت

انتخاب و مقدمه
محمد بهارلو

برگهٔ فهرست‌نویسی پیش از انتشار

بهارلو، محمد
عشق و مرگ در آثار هدایت / انتخاب و مقدمه، محمد بهارلو. ـ تهران: نشرقطره، ۱۳۷۹.
۳۴۴ ص.ـ (سلسله انتشارات نشرقطره؛ ۲۵۳: هنر و ادبیات ایران؛ ۵۸)
۱. هدایت، صادق، ۱۲۸۱ـ۱۳۳۰ ـ نقد و تفسیر. ۲. هدایت، صادق، ۱۲۸۱ـ۱۳۳۰. الف. عنوان.
۵ ع ۹ ب / PIR۸۳۰۸ ۶۲ / ۳ فا ۸
ب س / ۴۴۷ م

نشرقطره

عشق و مرگ در آثار هدایت
انتخاب و مقدمه: محمد بهارلو
طرح روی جلد: کتایون ورجاوند
چاپ اول: ۱۳۷۹
لیتوگرافی: طیف نگار
چاپ: فرشیوه
تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
بها: ۱۸۰۰ تومان
حق چاپ برای نشرقطره محفوظ است.
شابک: ۰ـ۰۸۷ـ۳۴۱ـ۹۶۴ ISBN: 964-341-087-0

نشر قطره
خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف
۶۴۶۶۳۹۴ ـ ۶۴۶۰۵۹۷
صندوق پستی ۳۸۳ ـ ۱۳۱۴۵
Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

عشق و مرگِ هدایت ۷
زنده به گور ۷۱
آبجی‌خانم ۹۳
مرده‌خورها ۱۰۱
سه قطره خون ۱۱۳
گرداب ۱۲۵
داش‌آکل ۱۳۹
آینهٔ شکسته ۱۵۳
لاله ۱۵۹
صورتک‌ها ۱۶۹
چنگال ۱۷۹
س.گ.ل.ل ۱۸۹
زنی که مردش را گم کرد ۲۱۵
عروسک پشت پرده ۲۳۹
شب‌های ورامین ۲۵۳
دُن‌ژوان کرج ۲۶۷
بن‌بست ۲۷۹
کاتیا ۲۹۹
تجلی ۳۰۹
تاریک‌خانه ۳۲۱
فردا ۳۳۱

عشق و مرگِ هدایت

در ادبیاتِ فارسی شاید هیچ مضمونی به اندازهٔ عشق و مرگ نظرِ شاعران و نویسندگان را نگرفته باشد. حدیثِ عشق و دل‌دادگی در حکایت‌هایِ کهنِ ایرانی ساختاری تثبیت‌شده دارد؛ به این معنی که دو دل‌داده تا دَمِ مرگ به‌هم عاشق‌اند، و فقط مرگْ پایانی بر عشقِ آن‌ها است. ریشهٔ ازلیِ رابطه‌هایی چون زال و رودابه، رستم و تهمینه، سیاوش و سودابه، بیژن و منیژه، گشتاسب و کتایون، اردشیر و گُل‌ناز، خسرو و شیرین و مانندِ این‌ها در عشقی سرشته است که متضمنِ خوبی و خوشیِ پایدار است، و این سعادت‌مندی و «عاقبت به خیری» در عشق نمایندهٔ خوش‌بینیِ ایرانی یا خوش‌گمانیِ «مزدایی» است. در سنتِ غنایی و عرفانیِ ما اگر «شادیِ تن» سدّ راهِ «شادیِ جان» باشد وصلِ تن‌ها مانعِ وصلِ جان‌ها می‌گردد. از طرفِ دیگر عشق به عشق ـ عشق برای عشق ـ عشقِ به مرگ است، و پایانی فاجعه‌آمیز دارد. در حقیقت هر عشقی همواره در معرضِ جنون و مرگ قرار دارد، و میانِ عشق و مرگ پیوندی ناگسستنی و نامریی برقرار است. فقط می‌توان، با تدبیر یا تمهید، مرگ را به تأخیر انداخت، هرگز نمی‌توان برای آن راهِ‌حلی قطعی یافت.

عشق و مرگ از مضامینِ اصلی و موردِ علاقهٔ هدایت هستند و به صورتِ نوعی برگردان تقریباً در همهٔ آثارِ او تکثیر شده‌اند. برایِ آدم‌هایِ داستان‌هایِ او عشق آمیخته به درد و ملعنت و تباهی است؛ عشق پاسخی است به معنایِ هستی و مرگْ نجاتِ آدمی از رنجِ این هستی است. در داستانِ شگفت و «آخرالزمان»ی س. گ. ل. ل زنِ داستان، که نمایندهٔ مرگ است، به مردِ داستان،

که نمایندهٔ عشق است، می‌گوید:

> گمان می‌کنی میلِ مرگ ضعیف‌تر از میلِ به زندگی است. همیشه عشق و مرگ با هم توأم است، همیشه بشر در عین این‌که به اسم جنگ و مبارزهٔ زندگی کوشیده درحقیقت خواستار مرگ بوده است.

از نظرِ او میل به عشق و مرگ هیچ‌گاه در فردِ انسانی ترک نمی‌شود؛ ممکن است میلِ به عشق، یا زندگی، نباشد امّا میلِ به مرگ همواره در نهادِ بشر شعله‌ور است؛ زیرا میلِ به مرگ «نتیجهٔ منطقیِ وجودِ آدمیزاد است». همین مضمون، کمابیش، در بوفِ‌کور نیز وجود دارد. هدایت از منظرِ راوی، نقاشِ قلمدان، می‌نویسد:

> عشق چیست؟ برایِ همهٔ رجاله‌ها، یک هرزگی، یک ولنگاریِ موقتی. عشق نسبت به او [زنِ اثیری] برای من چیز دیگری بود. من او را از قدیم می‌شناختم.

امّا این عشق در معنایِ قدیمی، در معنایِ ازلی (مثالی)، در زمانِ حال، در زمانِ حالِ نقاشِ قلمدان، دیگر وجود ندارد؛ امکانِ تحققِ آن فراهم نیست. زنِ اثیری، به عنوانِ مظهرِ عشق، با کالبدِ بی‌جانش نصیبِ نقاش می‌شود، و کام‌گیری از مرده عینِ مرگ است؛ رابطه‌ای غیرطبیعی است که، دستِ‌بالا، می‌توان از آن به «عشقِ نوروتیک» تعبیر کرد. امّا نقاشِ قلمدان ــ و اغلبِ آدم‌هایِ داستان‌هایِ هدایت ــ کماکان، در پیِ همان عشقِ قدیمی (ازلی) هستند، عشقی که دیگر به سنتِ غنایی و عرفانیِ ما شباهت ندارد، و طبیعی است که آدمی را خاکسترنشین کند.

۱

از منظرِ هدایت، چنان که در پیام کافکا می‌نویسد، «آدمیزاد، یکه و تنها و

بی‌پشت و پناه است و در سرزمینِ ناسازگارِ گُمنامی زیست می‌کند که زاد و بوم او نیست». این آدمیزاد، که در همهٔ داستان‌هایِ هدایت حضورِ برجسته ای دارد و اغلب «سایه» یا «هم‌زادِ» خودِ او است، «حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست». اگرچه می‌خواهد، به نیرویِ خود، سرنوشتش را تعیین بکند، در اغلبِ موارد، سرنوشتِ او با ناکامی و مرگ رقم می‌خورد. ناسازگار بودنِ سرزمینی که او در آن زندگی می‌کند بیش از هرچیز به جهتِ از هم گسیختگیِ شیرازهٔ وابستگی‌هایِ سنتی است، و از آن جا که بنا کردنِ سرزمینِ جدید، که روندی بسیار بطئی و دردناک است، مستلزمِ ریختنِ شالودهٔ اصول و انگیزهٔ زندگی جدید است او قادر به انجام دادنِ آن نیست؛ در واقع امکانش را ندارد. او غریبه‌ای است که با آدم‌های پیرامونِ خود هیچ نسبتی ندارد، و حتی از «وصلتِ» طبیعی و ساده عاجز است. درحقیقت آن‌چه هدایت در وصفِ آدمِ اصلیِ داستان‌هایِ کافکا می‌آورد توصیفِ دقیقی از آدمِ نمونه‌وارِ داستان‌هایِ خودِ او نیز هست.

> به جای این‌که از این فضایِ یخ‌زده بگریزد و در حرارتِ کانونِ خانوادگی پناهنده شود، به‌سوی سرمایِ فلج‌کننده، به‌سوی خاموشیِ جاودان و تهیِ بی‌پایان می‌رود و دلیرانه راهِ خود را می‌پیماید. عوضِ این‌که چشمش را ببندد، نگاهِ دوراندیشِ خود را به زندگی می‌دوزد و در جلوش ایستادگی می‌کند.

در قطعهٔ مرگ، که هدایت آن را در زمانِ اقامتِ کوتاهش در بلژیک، در بهمن ماهِ ۱۳۰۵ شمسی در مجلهٔ ایران‌شهر، منتشر می‌کند، نویسنده نخستین بار از مفهومِ مرگ سخن می‌گوید. مرگ نوشتهٔ کوتاهی است دربارهٔ گریزناپذیر بودنِ مرگ و در ستایش عدم و نیستی که، درواقع، نوعی «قطعهٔ ادبی» است. این قطعه خام و ناپرورده است و لحنی «رمانتیک» دارد.

ای مرگ! تو از غم و اندوهِ زندگانی کاسته آن را از دوش برمی‌داری.

سیه‌روزِ تیره‌بختِ سرگردان را سروسامان می‌دهی، تو نوش‌داروی ماتم‌زدگی و ناامیدی می‌باشی...

در داستانِ کوتاهِ زبانِ حالِ یک الاغ در وقتِ مرگ نیز، که هدایت دو سال زودتر از مرگ نوشته است، همین مضمون وجود دارد. الاغی زخمی، که نفس‌هایِ آخرش را می‌کشد، «مرگ را مانندِ پیش‌آمد گوارایی آرزو» می‌کند، و دعا می‌کند که کره الاغِ سفیدِ او هرچه زودتر بمیرد تا به سرنوشتِ مادرش دچار نشود. این دو اثر، که محصولِ دورهٔ جوانیِ نویسنده‌اند، در اوّلین داستان، از نخستین مجموعهٔ داستانِ او زنده‌به‌گور، تکرار شده‌اند. این‌طور به‌نظر می‌رسد که نویسنده مرگ را، به عنوانِ یک «محتوایِ» انسانی، که دغدغهٔ‌خاطر او است، هم‌چون زمینهٔ یک متنِ ادبی برگزیده است و قصد دارد تا به آن معنایِ ادبی ببخشد.

در زنده‌به‌گور، به رغم این‌که یک معنا، یا مایهٔ اصلی، در کانونِ توجه نویسنده قرار دارد، به معناهایِ دیگر، آن‌چه در اصطلاحِ نقدِ ادبیِ جدید از آن به «متنِ متکثر» (Plural text) تعبیر می‌کنند، نیز برمی‌خوریم. در قطعهٔ مرگ و زبانِ حالِ یک الاغ در وقتِ مرگ ما با یک متنِ بسته، و یک معنایِ محدود، که در سطحِ ظاهرِ متن منعکس است، روبه‌رو هستیم. معنا ــ رهایی را در مرگ جستن ــ در این دو متن «ثابت» است؛ امّا در زنده‌به‌گور همین معنا «تعریض» یا «تکثیر» می‌شود. در حقیقت در زنده‌به‌گور نویسنده، در مقامِ راوی، به صورتِ کُلی و تجریدی به مرگ نمی‌اندیشد. به خلافِ دیگران، به رغمِ آدم‌هایِ طبیعی، او از تجسمِ واقعیتِ مرگ پرهیز و گریز ندارد، و رودررویِ مرگ با مرگ پیمان می‌بندد. معمولاً آدم‌ها، در عالمِ واقع، فقط مرگِ دیگران را باور دارند، امّا مرگِ خودشان را نه. آدمِ اصلیِ زنده‌به‌گور، که دانش‌جویی است دل‌خسته و تلخ‌کام و مقیم پاریس و ما تحتِ عنوانِ «از یادداشت‌هایِ یک نفر دیوانه» تأملاتِ او را دربارهٔ مرگ می‌خوانیم، این احساس را در ما برمی‌انگیزد

که نسبت به «فانی» بودنِ خودمان بیندیشیم.

راویِ زنده‌به‌گور، که در جست‌وجویِ مرگ است، «مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید»، به انواعِ گوناگون می‌کوشد تا خود را از پا درآورد، ولی مرگ در مقابلِ او ناتوان است. راوی در فضایی بسته سیر می‌کند، و تک‌گوییِ او، به صورتِ «یادداشت» یا خاطراتِ ایام، اعترافِ روانیِ شخصیتِ او است، و این همان گونه‌ای است که داستانِ روانی یا «روان شناختی» نامیده می‌شود. در واقع در این داستان ما، در لحظاتی، با همان «سایه» و «هم‌زاد» نویسنده روبه‌رو هستیم و در قطعاتی از آن پاره‌ای از خصوصیاتِ نویسنده به طرزی «کنایه‌آمیز» محسوس است. عبارت‌هایِ فراوانی در داستان وجود دارد که از حیثِ ارایهٔ جنبهٔ ذهنی، یا «خودِ»، نویسنده نوشته شده‌اند؛ از جمله:

> این‌ها را که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دل‌جویی کرد، مثل این است که بارِ سنگینی را از رویِ دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را می‌شد نوشت. [...] نه یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست که نمی‌شود گفت، آدم را مسخره می‌کنند.

رسیدن به رضایتِ‌خاطر و شناختنِ خود از راهِ نوشتن، مشغلهٔ راویِ سه قطره خون و بوف‌کور نیز هست. نقاش قلمدان می‌خواهد خودش را به سایه‌اش معرفی کند، و این را به تکرار و تأکید می‌نویسد: «من فقط برایِ این احتیاجِ نوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است می‌نویسم.» بنابراین مقصودِ راوی ــ و طبعاً خودِ نویسنده ــ از نوشتنْ خودِ امرِ نوشتن است، آن‌چه اسبابِ «ملعنت» یا «رستگاری» است. در واقع نوشتنْ نه به صورتِ وسیلهٔ ارتباطِ میانِ راوی و دنیایِ خارج بلکه به صورتِ وسیلهٔ ارتباط میانِ راوی و درونِ خود او است. راوی می‌خواهد به سایه‌اش بگوید که «این زندگیِ من است» تا شاید از این طریق خودش را بشناسد؛ همان گونه که راویِ زنده‌به‌گور می‌نویسد: «می‌خواهم همه چیز را در خود حس بکنم.» راویِ سه

قطره خون نیز، که در تیمارستان بستری است، در آرزویِ آن است که به او قلم و کاغذ بدهند تا هرچه دلش می‌خواهد بنویسد امّا راویِ زنده‌به گور و بوف‌کور از نوشتن و «گفتنِ» افکار و احساسات و «زخم‌ها»یِ درونِ خود پرهیز دارند. در واقع، در این‌جا، ما با جنبه‌ای از شخصیتِ خودِ هدایت، در مقامِ نویسنده، مواجه هستیم. او، مانندِ هر نویسنده‌ای، به عمد یا غیرِ عمد، از خودش مایه می‌گذارد.

> نه کسی تصمیمِ خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در نهادِ آن‌ها است. آری سرنوشتِ هرکسی رویِ پیشانیش نوشته شده، خودکشی هم با بعضی‌ها زاییده شده.

این عبارت، که دو سال قبل از خودکشیِ نخستینِ هدایت در پاریس ــ انداختنِ خودش در رودِ «مارن» ــ نوشته شده، از آن‌چه در وجودِ او، به صورتِ پنهان و ناهوشیار، جریان دارد پرده برمی‌دارد. او در نامه‌ای به برادرش، محمود هدایت، عملِ خود را «یک دیوانگی» می‌نامد، و در نامه‌ای دیگر به عیسیِ هدایت آن را «کمدیِ دراماتیک» می‌داند. در حقیقت هدایت خودش را در آدمِ داستانش می‌بیند، یا خودش را در وجودِ او منعکس می‌کند. این به یک معنا به منظورِ شناختنِ خویشتن نیز هست، و فقط معرفیِ خویش نیست. در عینِ حال عبارتِ بالا نمایندهٔ تقدیرِ نویسنده است. نمونهٔ دیگر:

> یک هفته بود که خودم را آمادهٔ مرگ می‌کردم، هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌هایِ چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم را وارسی می‌کنند چیز چرک نیابند. رختِ زیرِ نو که خریده بودم پوشیدم، تا وقتی که مرا از رختِ‌خواب بیرون می‌کشند و دکتر می‌آید معاینه بکند شیک بوده باشم.

بیست و یک سالِ بعد از نگارشِ این داستان، هدایت در پاریس، هم‌چون

مخلوقِ خود، راویِ زنده‌به گور، که دستی هم در نوشتن دارد، عمل می‌کند. او، در واپسین روزهایِ حیاتش، آخرین دست‌نوشته‌هایِ خود را پاره می‌کند و از بین می‌برد، و با فراغِ خاطر دست به عملی می‌زند که از مدتی قبل تصمیمِ آن را گرفته بوده است. خواهرزادهٔ او، مهین دولتشاهی فیروز، که در آن ایام در پاریس بوده است، بلافاصله پس از اطلاع یافتن از خبرِ خودکشیِ هدایت به محلِ سکونتِ او می‌رود؛ به خانه‌ای که هدایت آن را به مدتِ سه ماه اجاره کرده بود و تمامِ مبلغِ اجاره را از پیش به مالک پرداخته بود، و فقط یک هفته در آن جا اقامت کرده بود. او مشاهداتش را از آن روز نوشته است:

> پس از جست‌وجو دیدم یک‌دست لباس و پوشاکِ محدودی در یک چمدان بود و چهار بسته سیگارِ پَل‌مال رویِ میز و هزار و هشت‌صد فرانکِ جدید پولِ نقد که درست پیش‌بینی کرده بود برایِ خریدِ زمین در قبرستانِ Pera Lachaise... جنازه به طورِ طبیعی به خوابِ ابدی رفته بود. حتی رنگِ چهره کاملاً طبیعی بود، گویی خوابیده است البته با لباس.[1]

در کتابِ خودکشیِ صادق‌هدایت، تألیفِ اسماعیل جمشیدی، از زبانِ رحمت‌الله مقدم، از بستگانِ سببیِ هدایت، که او نیز در آن ایام در پاریس بوده، جنازهٔ هدایت، بر کفِ آشپزخانه، این گونه توصیف شده است:

> یک ژاکت به تن داشت، خیلی تمیز و پیراهنِ سفید و شلوار هم به پا داشت، صورتش را هم اصلاح کرده بود. موهایش هم شانه خورده و مرتب بود.

به این ترتیب می‌توان اثری مانندِ زنده‌به گور را به عنوانِ یک متن، یا سند،

---

۱. صادق هدایت در بوتهٔ نقد و نظر، گردآورنده مریم دانایی برومند، «پاریس ۲۳ ژوئن ۱۹۶۹»، نوشتهٔ مهین دولتشاهی فیروز، صفحهٔ ۱۴۴.

روان‌شناختی موردِ توجه قرار داد؛ یعنی شکافتن داستان برایِ رسیدن به «متنِ زیرینِ» (subtext) آن. با استنادِ به زنده‌به‌گور، احتمالاً، می‌توان نشان داد که هدایت یک بارِ دیگر، پس از انداختنِ خودش در رودِ «مارن»، خودکشی را تجربه کرده است. از این حیث این داستان برایِ خوانندگانی که در یک متن به دنبالِ جنبه‌هایِ ناشناختهٔ وجودِ خالقِ آن هستند اثرِ قابلِ توجهی است. امّا نباید به راهِ گزاف رفت و راویِ زنده‌به‌گور را نمایندهٔ شخصیتِ خودِ هدایت دانست.

چنان‌که اشاره کردیم زنده‌به‌گور زیرِ عنوانِ فرعی «از یادداشت‌هایِ یک نفر دیوانه» آغاز می‌شود، و واژهٔ «دیوانه» در این‌جا جنبهٔ کنایی دارد. خودکشی، از حیثِ آسیب‌شناختی، یک عملِ جنون‌آمیز و دیوانه‌وار است. عمومِ روان‌شناسان بر این عقیده‌اند که هیچ شخصِ عاقلی خودش را نمی‌کشد، و آدمی که دست به خودکشی می‌زند، دست‌کم، در زمانِ عمل مبتلا به یک اختلالِ روانی است، مبتلا به نوعی «نوروز» یا «پسیکوز» یا «اختلالِ شخصی». ما همه تابعِ مخیلهٔ خودمان هستیم، و گاه قربانیِ آن. یک دیوانه، علی‌الاطلاق، قربانیِ مخیلهٔ خویش است. آدمِ دیوانه از هذیان‌هایِ خودش لذت می‌برد، و اعمال و اغراضِ او آلوده به خودخواهی و کینه‌توزی و رذالت‌هایِ آگاهانهٔ انسانی نیست. از همین‌رو یک دیوانه بی‌گناه و معصوم است، و حتی صادق. راویِ زنده‌به‌گور اندیشه‌هایش را «نتیجهٔ طرزِ زندگیِ افکارِ موروثیِ» خود می‌داند، و بر این عقیده است که سراسرِ زندگی‌اش «سیاه، پست و بیهوده» بوده است. او حاضر به پرده‌پوشی نیست، و می‌داند که «نزدِ همهٔ مردم خودکشی یک کارِ عجیب و غریبی است». در فرهنگِ ما خودکشی ننگ است، و بازماندگان از این‌که یکی از اعضایِ خانواده به حیاتِ خود پایان داده است احساسِ شرم می‌کنند. گناه نیز، در این وضع، احساسِ رایجی است. امّا راوی، چنان که خودش ــ نویسنده ــ توضیح می‌دهد، خانواده ندارد. تنها، و در غربت، زندگی می‌کند، و نظرِ دیگران ــ مردم ــ

برایش اهمیتی ندارد.

تنها فردِ نزدیک به راوی دختری است که «تازه با او آشنا شده» است. در نخستین توصیفی که راوی از دختر به دست می‌دهد او علاقهٔ خودش را به دختر و موسیقی بیان می‌کند. راوی و دختر در تالار سینما نشسته‌اند و مشغولِ تماشایِ فیلمِ «آوازه‌خوان و سخنگو» هستند، و راوی سعی می‌کند در ضمنِ تماشایِ فیلم علاقه‌اش را به دختر نشان دهد.

> ساز می‌زدند، زیر و بم، غلت‌ها و ناله‌ای که از رویِ سیم ویلن درمی‌آمد مانند این بود که آرشهٔ ویلن را رویِ رگ و پیِ من می‌لغزانیدند و همهٔ تار و پودِ تنم را آغشته به ساز می‌کرد، می‌لرزانید و مرا در سیرهای خیالی می‌برد.

در واقع عشق و موسیقی باعث می‌شوند که تصویرِ مرگ، ولو موقتاً، از نظرِ راوی دور شود. در آخرین باری که قرار است راوی با دختر دَمِ درِ خانه‌اش، که نزدیکِ قبرستانِ «منپارناس» است، ملاقات کند ناگهان از روبه‌رو شدن با دختر «پشیمان» می‌شود. «نه این‌که او زشت بود یا از او خوشم نمی‌آمد، امّا یک قوه‌ای مرا بازداشت.» راوی، بی‌اختیار، واردِ قبرستان می‌شود. خاموشیِ شگرفِ قبرستان او را سخت تحتِ تأثیر قرار می‌دهد، و افسوس می‌خورد که چرا به جایِ مرده‌ها نیست.

> دختره به کُلی از یادم رفته بود، سرمایِ هوا را حس نمی‌کردم، مثل این بود که مرده‌ها به من نزدیک‌تر از زندگان هستند. زبانِ آن‌ها را بهتر می‌فهمیدم.

به جز موسیقی ــ که در داستان‌هایِ دیگر هدایت، کمابیش، همین «نقش» را دارد ــ علاقهٔ دیگرِ راوی به نقاشی است؛ همان دو هنری که رمانتیک‌ها سخت شیفته و شیدایِ آن بودند. «افسوس می‌خوردم که چرا نقاش نشدم،

تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می‌آمد [...] می‌توانستم در نقاشی یک دلداریِ کوچکی برای خودم پیدا کنم.» بی‌جهت نیست که هدایت راویِ بوفِ کور را به هیئتِ نقاشِ قلمدان درمی‌آورد. در حقیقت عنصرِ موسیقی و نقاشی و نوشتن، از حیثِ «نقش» و «کارکرد»، در امتدادِ هم قرار دارند. در پایان وقتی راوی، پس از آزمودنِ انواعِ راه‌هایِ خودکشی، تصمیم به خوردنِ تریاک می‌گیرد، در آستانهٔ مرگ، در خاطراتِ گذشته غوطه‌ور می‌شود. روزی را به یاد می‌آورد که با کشتی عازمِ سفر است وعده‌ای ساز می‌زنند و دخترِ زیبایی روبه‌رویش نشسته است. «در فکر خودم غوطه‌ور شده بودم، دنبالِ آن می‌دویدم، مانند این‌که بال درآورده بودم و در فضا جولان می‌دادم، سبک و چالاک شده بودم به طوری که نمی‌شود بیان کرد.» امّا این غوطه خوردن در خاطراتِ گذشته ــ تأثیرِ صدایِ ساز و حضورِ دخترِ زیبا ــ موقتی و گذران است. در واقع مرگ است که حضوری پایدار و مسلط دارد. البته این مرگ، لزوماً، مرگِ جسمانی نیست؛ زیرا راوی پیش از آن که بمیرد خود را در جرگهٔ مرده‌ها می‌داند؛ چنان که از عنوانِ داستان برمی‌آید:

«من هم با آن‌ها هستم، یک زنده‌به‌گور هستم...» این معنا در پیام کافکا با عبارت‌بندیِ دیگری نقل شده است: «در حقیقت ما نمی‌میریم، امّا چنین به دست می‌آید که زنده هم نیستیم، در حالی که زنده هستیم مرده‌ایم: مرده‌های از گور گریخته!»

۲

در داستانِ آبجی‌خانم، که تقریباً شش ماه پس از زنده‌به‌گور و در نخستین ماه‌هایِ پس از بازگشتِ هدایت از پاریس نوشته شده است، عنصرِ مرگ نظرگیر است. امّا مرگ عنصرِ اصلی، محورِ ساختار، داستان نیست، به آدمِ اصلیِ داستان، آبجی‌خانم، تحمیل می‌شود. اندیشیدن به مرگ برایِ

آبجی‌خانم اندیشیدن به رهایی نیست؛ اگرچه ممکن است بتوان مرگِ او را نجات از رنجِ هستی تعبیر کرد. در واقع آبجی‌خانم از حیثِ مایه و مضمون (Theme) و «آدم‌پردازی» (Characterization) در امتدادِ داستانِ داود گوژپشت، که دو هفته قبل از آبجی‌خانم نوشته شده است، قرار دارد.

آدم‌هایی نظیرِ داود گوژپشت و آبجی‌خانم قربانیِ عیبی موروثی هستند، و میانِ عواطفِ انسانی و ساختمانِ جسمانیِ خود تعارضی احساس می‌کنند. هم داود که گوژپشت است و از این جهت خودش را اسبابِ «تمسخر» یا «ترحم» دیگران می‌داند و هم آبجی‌خانم که «نه جمال دارد و نه کمال» هیچ کدام نمی‌توانند از محدودیتی که رازِ جسم، طبیعت و تقدیر، برایِ آن‌ها پیش آورده است رهایی یابند. به تعبیرِ کافکا، که هدایت در پیام‌کافکا نقل می‌کند، «محدود بودنِ کالبدِ انسانی هراسناک است»؛ زیرا انسان با جسمِ خود احساس می‌کند که محدود است. «کسی از دستِ تنش نمی‌تواند بگریزد، و با جسمش تنها است.» داود گوژپشت و آبجی‌خانم، مانندِ هر فردِ انسانی، متعلقِ به جسمِ خودشان هستند، جسمی که آن‌ها را به این اندیشهٔ ناگوار وامی‌دارد که کاش به زهدانِ زاینده‌ای که از آن بیرون رانده شده‌اند باز می‌گشتند. در واقع آن‌ها آدم‌هایی هستند که وجودشان میانِ آن‌چه واقعاً هست و آن‌چه فکر می‌کنند باید باشد تقسیم شده است؛ و این سرنوشتِ آدم‌هایی است که از لحاظِ جسمانی نمی‌توانند عشق را تجربه کنند.

در واقع اگر بخواهیم داستانِ داود گوژپشت، و سرنوشتِ او، را ادامه بدهیم ناگزیر به پایانِ سرنوشتِ آبجی‌خانم ــ یعنی مرگ ــ می‌رسیم. داود، که از همه کس و همه جا بریده است، احساسِ شرم و گناه می‌کند، و سرانجام برای گریز از تنهایی به سگِ ول‌گردی پناه می‌برد، و او را در آغوش می‌کشد. امّا، از بختِ بد، آن سگ هم مرده است. هدایت داستان را، در همین جا، رها می‌کند؛ زیرا پایانِ آن روشن است. آبجی‌خانم نیز گرفتارِ احساسِ تقدیرِ محتومی است. او مردم‌آمیز نیست، حتی با مادرش هم نمی‌سازد. هم‌چون یک «خودآزار»

(«مـازوخیست») کُـلیتِ شـخصیتِ خـود را انکـار مـی‌کند؛ هـم دیگـران را می‌آزارد، هم خود را. وجودِ خویش را، با افراط در «عبادت» و «طـاعت»، بـه صورتِ وسیله‌ای در دستِ دیگری یا چیزی غیر از خودش مبدل می‌سازد، و دیگر نیازی به حلِ مشکلاتِ زندگی‌اش از راهِ فعالیت‌هایِ بارور ندارد. شبِ عروسیِ خواهرِ کوچک‌تر از خودش ماهرخ، کـه شـباهتی ظـاهری بـه «زنِ اثیریِ» بوف‌کور دارد، از غصه و ناامیدی خودش را در آب انـبارِ خـانه خـفه می‌کند. چنان که اشاره کردیم می‌توان مرگ ــ خودکشی ــ او را نجات از رنجِ هستی هم تعبیر کرد. توصیفِ هدایت از نـعشِ او در آب ایـن تـعبیر را لازم می‌آورد:

> رختِ زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورتِ او یک حالتِ باشکوه و نورانی داشت، مانند این‌که رفته بود به یک جایی که نه زشتی و نـه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آن جا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت!

مفهومِ مرگ در مرده‌خورها همان تمایلِ هدایت را به اندیشهٔ مرگ، که در چند داستانِ اخیر به آن اشاره کردیم، نشان نمی‌دهد. مرگ در این داستان بـه صورتِ نجات از رنجِ هستی، به عنوانِ تقدیرِ محتومِ انسان با جنبهٔ «تراژیکِ» آن، تصویر نشده است. مرگ در مرده‌خورها، چنان که از عنوانِ آن برمی‌آید، جنبه‌ای هزل‌آمیز و «کمیک» دارد، و این داستان، به گـمانِ مـن، اثـری است «لطیفه‌وار» (Anecdotal) که مزاح در آن با موضوعی دردناک درآمیخته است. عنصرِ «لطیفه‌وارِ» داستان ــ مردی که ظاهراً مرده است امّا از قبر، قبل از آن که رویش خاک بریزند، برمی‌خیزد ــ مرده‌خورها را از داستان‌هایِ دیگرِ هدایت، که مضمونِ مرگ دارند، متمایز می‌سازد. این داسـتان را، مـانندِ هـر داسـتانِ «لطیفه‌وارِ» دیگری، می‌توان در چند عبارتِ کوتاه خـلاصه و نـقل کـرد، بـه صورتی که مشخصات و امتیازهایِ آن، به مقدارِ فراوان، حفظ شوند.

در واقع آن‌چه در مرده‌خورها اهمیت دارد «نقشه» و «طرحِ» (Plot) داستان ــ یعنی ترتیبِ وقایع و حوادث ــ است نه خودِ «داستان»؛ زیرا داستان مادهٔ خامی است که در «طرح» قوام می‌یابد. منظور از «طرح» به‌کار گرفتنِ همهٔ تمهیدات و شگردها و نشان‌ها و حتی سبکِ داستان است. نحوهٔ قطع و وصلِ صحنه‌ها، کوتاه و بلند توصیف کردنِ زمان‌ها جزوِ «طرح» است. مرده‌خورها، در یک «مجلس»، در یک اتاقِ نیمه‌تاریک و دود زده، جریان دارد، و زمانِ کوتاهی را دربرمی‌گیرد. در واقع ما با یک «صحنهٔ نمایشی» (Scene) روبه‌رو هستیم؛ به این معنی که منظره‌ای را از نزدیک و به صورتِ تمرکزیافته پیشِ چشمِ خود می‌بینیم. این‌طور استنباط می‌شود که هدایت به آن‌چه در صحنهٔ تئاتر اتفاق می‌افتد نظر داشته است.[1] گفت‌وگو در این داستان نقشِ محوری دارد، و قدرتِ گفت‌وگونویسیِ هدایت در آن خیره‌کننده است. نویسنده از صحنهٔ داستان غایب است، و خواننده در طولِ داستان خود را با آدم‌ها ــ دو هوو و زنی که برای غمگساری به خانهٔ آن‌ها آمده است و یکی دو نفر دیگر ــ تنها احساس می‌کند. همهٔ آن ملاحظات و نکاتی که خواننده می‌تواند فرض بگیرد یا استنباط کند از داستان حذف شده است. نویسنده حتی نامِ آدم‌ها را مشخص نمی‌کند، مگر وقتی که خودِ آدم‌ها در گفت‌وگوهای‌شان نامِ یک‌دیگر را به زبان می‌آورند. در واقع نویسنده مانندِ یک نمایش‌نامه‌نویسِ سَبُک‌دست عمل می‌کند و می‌گذارد که آدم‌هایِ داستان خودشان را، در مکالمهٔ زیرکانه و پُرحرارتی که میانِ آن‌ها درمی‌گیرد، نشان بدهند.

ما از گفت‌وگویِ زن‌ها، که معرفِ شخصیتِ آن‌ها و عنصرِ سازندهٔ داستان است، عمقِ بی‌چارگی و بی‌پناهی و استیصالِ آن‌ها را درمی‌یابیم. تلاشِ

---

۱. مرده‌خورها، به ترجمهٔ یان ریپکا، ایران‌شناسِ نام‌آورِ چک، در سال ۱۳۱۸ شمسی در «انجمنِ خاوریِ پراگ» به صورتِ مکالمه خوانده می‌شود. پس از آن، در ایران، توسط عبدالحسین نوشین و با همکاریِ خودِ هدایت به صورتِ نمایش‌نامه درمی‌آید و اجرا می‌شود. به نامه‌های صادق هدایت، گردآوری صاحبِ این قلم، مراجعه شود.

بیوه‌زن‌ها برایِ تصاحبِ ماترکِ مختصرِ شوهرشان چیزی نیست مگر واکنشِ زار و زبونِ آدم‌ها در برابرِ عوارضِ ویرانگرِ مرگ؛ آن‌چه موجب شده است تا نویسنده از آن‌ها به عنوانِ «مرده‌خور» تعبیر کند. در این داستان بیش از هر چیز صدایِ گریه و ناله و دعا و نفرین شنیده می‌شود، و نویسنده در فضایِ مرگ موقعیت‌هایِ «کمیک» می‌آفریند؛ موقعیت‌هایی که راه و رسمِ گروه‌ها و آحادِ مشخصی از جامعهٔ ایرانی در آن‌ها منعکس است.

آن‌چه در مرده‌خورها نظرگیر است کاربُردِ گونه‌هایِ زبانی و متغیرهایی چون موقعیتِ اجتماعی و جنسیتِ آدم‌ها ــ تفاوت در گفتارِ زن و مرد ــ است. زبانِ آدم‌هایِ داستان پُرمایه و سرشار از کنایه و اشاره و تمثیل است، و استفادهٔ مناسب از مقدوراتِ بیانی و حالت‌هایِ «دراماتیکِ» زبانِ عامیانه، فضا (Atmosphere) و «حال و هوا»یِ (mood) داستان را مؤثر از کار درآورده است. در عین حال بافتِ کلام و لحنِ زبانِ آدم‌ها بیان‌کنندهٔ جنبهٔ روان‌شناختیِ آن‌ها نیز هست، و امتیازِ قابلیتِ نویسندگیِ هدایت را به خوبی نشان می‌دهد. این «قریحه» یا «حساسیتِ» ممتاز را هدایت در داستانِ علویه‌خانم، به صورتِ پرورده‌تری، نشان داده است.

به گمانِ من در مرده‌خورها، مانندِ علویه‌خانم، قبل از آن که موضوع یا «محتوایِ انسانی» مدّنظر باشد، طبع‌آزمایی و آزمایش‌گریِ نویسنده در عرصهٔ زبان مطرح است؛ عرصه‌ای که هدایت بیش از هر نویسندهٔ دیگری نسبت به آن حساس بود. در داستانی مانندِ سه قطره خون این حساسیت نه نسبت به زبانِ داستان بلکه به شیوه‌ها و شگردهایِ نویسندگی و کاربردِ هنرمندانهٔ نشانه‌ها و نمادها معطوف است. از این نظر سه قطره خون در میانِ داستان‌هایِ کوتاهِ هدایت اثر بی‌بدیل و ممتازی است، و در کارنامهٔ نویسندگیِ هدایت فقط می‌توان آن را با بوفِ کور مقایسه کرد. روشن‌فکران و منتقدانِ ادبی که این داستانِ کوتاهِ هدایت را خوانده‌اند اغلب وانمود کرده‌اند که آن را فهمیده‌اند و از آن لذت برده‌اند، امّا جملگی بر معماآمیز و «پیچیده»

بودنِ آن تأکید ورزیده‌اند. این تأکید، البته، بخشی از حقیقت، یا واقعیت، داستان را بیان می‌کند، امّا نشانه‌ها و نمادهایِ دیریاب و گریزندهٔ آن را توضیح نمی‌دهد. در این داستان، مانندِ اغلبِ داستان‌هایِ «سمبلیستی»، توصیفِ طبیعت و اشیایِ پیرامونِ آدم‌ها جایی ندارند. طبیعت به صورتِ «خیالِ متحرک» نشان داده می‌شود، و اشیاء نیز آن‌قدر «ثابت» نیستند، و ما به واسطهٔ حواس‌مان از آن‌ها درکِ خاصی داریم. واقعیت این است که با داستانی مانندِ سه قطره خون فقط با «خواندنِ دقیق» (Close reading) ــ توجهِ شایسته به متن که به معنایِ تفسیرِ تحلیلی نیز هست ــ می‌توان تماس برقرار کرد.

حتی با «خواندنِ دقیقِ» سه قطره خون، و آشنایی با مجموعهٔ آثارِ هدایت، ما ناگزیر از حدس و گمان‌زنی (speculation) هستیم؛ زیرا عنصرِ غالب، یا معنا، در این داستان، به وضوح، قابلِ تشخیص نیست. در واقع معنا بر سطحِ متنِ داستان ظاهر نمی‌شود، بلکه در لایه‌هایِ زیرین، در «ناخودآگاهِ متن»، نهفته است. به عبارتِ دیگر معنا در نشانه‌ها و تصاویرِ نمادینِ متنِ پنهان است، یا به طور کلی در «معما»یی (enigma) که در ساختارِ داستان سرشته است. می‌توان قصدِ نویسنده را، هرچه که بوده است، نادیده گرفت، و چه بسا او بر قصدِ خود، بر معنا، یا «ناخودآگاهِ متن»، کاملاً واقف نبوده است. طبیعی است که ما وحدتِ عناصرِ این داستان را ــ اگر وحدتی حاصل باشد ــ در ساختارِ آن جست‌وجو کنیم نه در قصدِ نویسنده.

راویِ سه قطره خون، مانندِ راویِ زنده‌به‌گور، دیوانه است، یا وانمود می‌کند که دیوانه است. او مانندِ راویِ زنده‌به‌گور نویسنده است، و در همان «بندِ» («پاراگراف») اولِ داستان می‌نویسد: «در تمامِ این مدت [یک سال] هرچه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم به من نمی‌دادند. همیشه پیشِ خودم فکر می‌کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چه‌قدر چیزها که خواهم نوشت.» بعد اشاره می‌کند که، بی‌آن که خواسته باشد، به او قلم و کاغذ داده‌اند؛ یعنی آن‌چه ما، از آن پس، می‌خوانیم ریختهٔ قلم او است. به جز «بندِ»

اولِ داستان، تا پایان، همهٔ بندها در «گیومه» آمده است. این نکته بی‌شکلی و آشفتگیِ ظاهریِ جهانِ داستان را، تا حدّ زیادی، توجیه می‌کند؛ زیرا ما با محصولِ یک ذهنِ «ناخوش» سر و کار داریم. راوی، چنان که خودش می‌گوید، حتی نمی‌داند که چرا رویِ کاغذ می‌نویسد: «سه قطره خون». نه راوی، و نه نویسنده، پاسخِ مستقیم و روشنی، به این پرسش نمی‌دهند؛ و عبارتِ کوتاه و مرموزِ «سه قطره خون»، که به حکایت یا افسانه‌ای راجع است، همان «ناخودآگاهِ متن» است.

از هر داستانِ «سمبلیک» یا «کنایی»، مانند سه قطره خون، می‌توان تعابیرِ متفاوتی به دست داد؛ چنان که تاکنون به دست داده‌اند. «سمبلیسمِ» سه قطره خون «خودسرانه» است و به ایجادِ رابطهٔ موهومی میانِ عناصرِ داستان حکم می‌کند. حتی چشمِ تیزبین نمی‌تواند معانیِ باطنی و ژرفِ «سمبل»هایِ داستان را در نگاهِ اوّل تشخیص دهد. سرچشمهٔ این معانی پایان‌ناپذیر است، و هر نسلی، یا فردی، می‌تواند تعبیرِ خاصِ خود را داشته باشد، و چه بسا، چنان‌که اشاره کردیم، آن تعبیر از ذهنِ خودِ نویسنده هم نگذشته باشد. امّا هدایت در ارایهٔ دنیایِ پیچیده و رازآمیزِ داستان و رفعِ مسئولیت از خود، در مقامِ نویسنده، از یک اصلِ روان‌شناختیِ موجه تبعیت کرده است؛ زیرا راوی، آن که ما اثرِ دست یا ذهنش را می‌خوانیم، ظاهراً یک دیوانه است، و چنان که گفته‌اند بر دیوانه حرجی نیست. امّا همین کیفیت، یعنی دیوانه‌وار بودنِ اثرِ دست و ذهنِ راوی، نوشتنِ داستان را دشوارتر ساخته است؛ و نویسنده ناگزیر بوده است که هر جزءِ داستانِ خود را به گونه‌ای بنویسد که با اجزایِ دیگر رابطه‌ای مربوط و معنی‌دار داشته باشد، و در عینِ‌حال «دیوانه‌وار» جلوه کند.

ساختارِ سه قطره خون متکی بر «تکرار» و «شبیه‌سازی» یا «شباهت» (resemblance) است، و هر کدام از آدم‌هایِ داستانْ «عکسِ برگردان» (mirror image) دیگری است؛ شگردی که، عیناً، در بوفِ کور هم به‌کار رفته است.

داستان، مانند بوفِ کور، دو بخش دارد: زمانِ حال که نیمهٔ نخست را تشکیل می‌دهد، و زمانِ گذشته که نیمهٔ دوم را دربر می‌گیرد. داستان دارای دو صحنه یا «زمینه» (setting) است: تیمارستان و خانهٔ سیاوش. راوی، در بخش نخست، می‌نویسد که «شب‌ها تا صبح از صدایِ گربه بیدار» است، و «این ناله‌هایِ ترسناک، این حنجرهٔ خراشیده» جانِ او را به لبش رسانده است. در پایانِ داستان، که در زمانِ گذشته است، سیاوش نیز، که «بهترین رفیقِ» راوی و همسایهٔ دیوار به دیوارِ او است، خطاب به راوی می‌گوید که پس از کُشتنِ گربهٔ نر، جُفتِ نازی، هر شب صدایِ نالهٔ او را می‌شنود. «از آن شب تا حالا هر شب می‌آید و با همان صدا ناله می‌کشد.» سیاوش تکرارِ شخصیتِ راوی، «سایه» و «هم‌زاد»، او است. در وجودِ او بخشی از شخصیتِ راوی را می‌توان دید. سیاوش قصد دارد با دخترعمویِ خود، خواهرِ رخساره که در داستان غایب است، ازدواج کند؛ امّا در پایانِ داستان اظهارِ علاقهٔ او را به رخساره، نامزدِ راوی، می‌بینیم. سیاوش، مانندِ راوی، «ناخوش» است، امّا هم‌چون راوی خودش را ناخوش نمی‌داند. هر دو تار می‌نوازند، و رفتار و احساساتِ کمابیش مشابهی دارند. توصیفی که راوی از اتاقِ سیاوش به دست می‌دهد توصیفِ اتاقِ خودِ او، در تیمارستان، است: «اتاقِ او ساده، آبی رنگ و کمرکشِ دیوار کبود بود.»

در بخشِ دومِ داستانْ وقتی که راوی، پس از شنیدنِ صدایِ تیر، ششلولِ خود را از تویِ کشوِ میزش برمی‌دارد و واردِ حیاطِ خانهٔ سیاوش می‌شود وقایعی رخ می‌دهد که راوی در بخشِ نخست، در «ناخودآگاهِ متن»، نشانه‌ها و نمادهایش را نقل کرده است. سیاوش دستِ راوی را می‌گیرد و او را پایِ درختِ کاج می‌برد و سه قطره خونِ تازه را، رویِ زمین، نشانش می‌دهد. بنابراین راوی، نخستین بار، سه قطره خون را زیرِ درختِ کاج در خانهٔ سیاوش می‌بیند. او، بارِ دوم، سه قطره خون را، در تیمارستان، باز هم زیرِ درختِ کاج می‌بیند. ناظم تیمارستان، که به تعبیرِ راوی «دستِ تمام دیوانه‌ها

را از پشت بسته»، می‌گوید که آن سه قطره خون «مالِ مرغِ حق است»، امّا راوی، که دیده است قراولِ دَمِ درِ تیمارستان به دستورِ ناظم به گربهٔ گُل باقالی شلیک کرده است، عقیده دارد که آن سه قطره خون «مالِ گربه است». عقیدهٔ سیاوش نیز همین است. امّا در پایانِ داستان راوی عقیدهٔ ناظم را بیان می‌کند: «آن سه قطره خون مالِ گربه نیست مالِ مرغِ حق است.» شاید تعبیرِ درست‌تر این است که بگوییم ناظم حرفِ راوی را تکرار می‌کند؛ زیرا حرفِ راوی مقدم بر حرفِ ناظم است. راوی هم برگردانِ شخصیتِ سیاوش و هم برگردانِ شخصیتِ ناظم است. هم‌چنین در پایانِ داستان راوی شعری را، که ابتدا سراینده‌اش را عباس معرفی کرده بود، به عنوانِ سرودهٔ خود، همراه با نواختنِ تار، می‌خواند. در تیمارستان عباس «رفیق و همسایه»ی راوی است، و خودش را «پیغمبر» و «شاعر» و «تارزنِ ماهر» می‌داند. وجهِ شبهِ عباس با سیاوش و راوی بارز است. دخترِ جوانی همراهِ یک زن و مرد به ملاقاتِ عباس می‌آیند. دخترِ جوان برای عباس یک دسته گُل می‌آورد؛ امّا راوی در این خیال است که دختر او را دوست دارد؛ «اصلاً به هوایِ من آمده بود، صورتِ آبله‌رویِ عباس که قشنگ نیست.» در یک لحظه راوی می‌بیند که عباس دخترِ جوان را کنار می‌کشد و می‌بوسد.

همین واقعه در زمانِ گذشته، به نحوِ دیگری، رخ داده است. وقتی راوی، پس از شنیدنِ صدایِ تیر، واردِ حیاطِ خانهٔ سیاوش می‌شود سیاوش او را به اتاقِ خودش می‌برد، و یک ششلولِ قدیمیِ دسته صدفی از کشوِ میزش درمی‌آورد و به راوی نشان می‌دهد؛ ششلولی که یادآورِ ششلولِ خودِ راوی است. بعد رخساره، دختر عمویِ سیاوش که نامزدِ راوی است، با مادرش و یک دسته گُل به عیادتِ سیاوش می‌آیند. در این‌جا، بارِ دیگر، با تغییرِ شخصیتِ راوی مواجه می‌شویم، و سیاوش جایِ خود را به راوی می‌دهد. در حقیقت این‌جابه‌جایی، به ابتکارِ سیاوس، صورت می‌گیرد؛ شاید به نیتِ تصاحبِ رخساره و جابه‌جاییِ رخساره با خواهرش، که نامزدِ سیاوش است.

سیاوش در برابرِ رخساره و مادرش می‌گوید که راوی حاضر است شهادت بدهد که سه قطره خون را به چشمِ خودش در پایِ درختِ کاج دیده، تا به این ترتیب برایِ ادعا، یا توهّم، خود مبنی بر شنیدنِ ناله‌هایِ شبانهٔ گربه شاهدی بتراشد. سپس ششلولِ راوی را از جیبِ او درمی‌آورد و رویِ میز می‌گذارد. سیاوش، بی‌آن‌که راوی چیزی گفته باشد، از ششلول در جیبِ او خبر دارد؛ اصلاً گویی ششلول را از جیبِ خودش درمی‌آورد. راوی، که در این‌جا با نامِ او، میرزا احمدخان، آشنا می‌شویم، به دروغ می‌گوید که، «برایِ تفریح»، به درختِ کاج تیر انداخته است، امّا ــ چنان‌که اشاره کردیم ــ او نمی‌گوید که سه قطره خون از آنِ گربه است، بلکه می‌گوید «مالِ مرغ حق است». البته او بعد به گربهٔ تیرخورده هم اشاره می‌کند: «یا این‌که گربه‌ای قناریِ همسایه را گرفته بود و او را با تیره زده‌اند و از این‌جا گذشته است.» (ناظم، در تیمارستان، به گربه و قناری هم اشاره می‌کند.) وقتی راوی شعر را همراه با نواختنِ تار می‌خواند رخساره او را «دیوانه» خطاب می‌کند و دستِ سیاوش را می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌روند. آن‌گاه راوی از پشتِ پنجره می‌بیند که آن دو یک‌دیگر را در آغوش کشیده و می‌بوسند؛ نظیرِ آن‌چه عباس، در تیمارستان، با دخترِ جوان می‌کند. در هر دو حال ما راوی را نظاره‌گر می‌بینیم؛ بی‌آن که از احساسِ غبنِ خود چیزی بگوید. در حقیقت با این پایان‌بندی، که ملتقایِ زمانِ گذشته با زمانِ حال است، معلوم می‌شود که «ناخوش» یا دیوانهٔ اصلی یکی است، و آن هم خودِ راوی است.

نه فقط میانِ مردهایِ داستان ــ راوی، ناظم، عباس و سیاوش ــ بلکه میانِ دخترها ــ نامزدِ عباس، رخساره و خواهرش ــ وجوهِ شباهت خیره‌کننده است. امّا نکتهٔ بسیار مهم این‌جا است که راوی خودش را نسبت به دیگران متفاوت می‌داند: «هیچ وجهِ اشتراکی بینِ ما نیست، من از زمین تا آسمان با آن‌ها فرق دارم.» مایه و مضمونِ داستان در همین عبارت نهفته است؛ زیرا راوی آدم‌هایِ پیرامونِ خود را، با «ناله‌ها، سکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و

خنده‌های» آن‌ها، هم‌چون گربه‌ای می‌داند که با «ناله‌هایِ ترسناکِ خود» شب‌هایِ او را «پُر از کابوس» کرده و جانِ او را به لبش رسانده است. در حقیقت راوی، چنان‌که خودش می‌گوید، یکه و تنها و بیگانه نسبت به پیرامونِ خویش است: «من دیگر از چیزی نمی‌توانم کیف بکنم، همهٔ این‌ها [آسمانِ لاجوردی، باغچهٔ سبز و گُل‌هایِ باز شدهٔ رویِ تپه] برایِ شاعرها و بچه‌ها و کسانی که تا آخرِ عمرشان بچه می‌مانند خوبست.»

حتی عشق در راوی ــ حضورِ نامزدش رخساره ــ هیچ انگیزه‌ای پدید نمی‌آورد. رابطهٔ او با رخساره، به تعبیرِ اریش فروم، نمایندهٔ یک «عشقِ احساساتی» هم نیست؛ عشقی که حتی در خیال وجود ندارد، چه برسد به عالمِ واقع که باید مشهود و محسوس باشد. راوی اشاره می‌کند که رخساره نامزدِ او است، امّا لوازمِ این رابطه ــ آن‌چه به‌طورِ طبیعی باید بین دو دل‌داده برقرار باشد ــ وجود ندارد. در واقع نه راوی عاشق است و نه رخساره معشوق؛ و وقتی که سیاوش، در پایانِ داستان، رخساره را در آغوش می‌گیرد هیچ اثری از حسادت در راوی دیده نمی‌شود. راوی حتی علاقه‌ای به نفوذ در شخصِ رخساره از خود نشان نمی‌دهد؛ زیرا او با این نفوذ می‌توانست خود را دریابد و بر رازی، که هم دیگری و هم خودِ او است، غلبه کند. در این صورت او، چه بسا، می‌توانست بر احساسِ انزوا و جدایی و «کابوس»هایِ خود مسلط شود. این طور به‌نظر می‌رسد که راوی دربارهٔ زن‌ها با تقی، که هم‌چون او در تیمارستان بستری است، کمابیش هم‌عقیده است. تقی، که به تعبیرِ راوی، می‌خواسته است «دنیا را زیر و رو بکند»، بر این اعتقاد است که «زن باعثِ بدبختیِ مردم شده و برایِ اصلاحِ دنیا هرچه زن است باید کشت»؛ امّا خودش عاشقِ پیرزنِ دیوانه‌ای به نام صغراسلطان است.

نمادِ گربه در داستان ــ نازی و جُفتِ نرش که سرنوشتِ مرگ‌باری دارد ــ مفهومِ عشق را از نظرِ راوی، و نویسنده، روشن‌تر می‌سازد. گربه در سه قطره خون، با تأکیدِ ممتازی که نویسنده بر آن دارد، به مقدارِ فراوان، بارِ داستان را

بردوش می‌کشد؛ به‌ویژه اگر در نظر آوریم که گربه یک نماد، یا رمز، است، و گربه مساویِ با گربه، به عنوانِ حیوانِ خانگی یا اهلی که می‌شناسیم، نیست. روشن است که نویسنده خواسته است باری را بر دوشِ معنایِ «باطنیِ» گربه بگذارد، و از همین رو است که باطن یا «سمبلیسمِ» گربه در داستان اهمیت پیدا می‌کند. نویسنده، به رغمِ امساک و ایجازی که در توصیفِ ظاهرِ آدم‌هایِ داستان به کاربرده است، در وصفِ جسمانیِ گربه، و حرکات و سکناتِ او، که گاه به وضوح جنبهٔ انسانی پیدا می‌کند، به ذکرِ جزییات و دقایق نیز پرداخته است؛ به‌طوری که وصفِ گربه بیش از یک سومِ حجمِ داستان را در برمی‌گیرد.

بخشِ عمدهٔ نیمهٔ دومِ داستان، که گفت‌وگویِ راوی با سیاوش است، و در گذشته رخ می‌دهد، نقلِ خاطره‌ای است که گربه محورِ آن است. ابتدا سیاوش ظاهرِ گربه را، که اسمش «نازی» است، توصیف می‌کند: «دو تا چشمِ درشت [داشت] مثلِ چشم‌هایِ سرمه کشیده. رویِ پشتش نقش و نگارهایِ مرتب بود.» بعد از رفتارِ گربه می‌گوید: «میومیو می‌کرد، خودش را به من می‌مالید، وقتی که می‌نشستم از سر و کولم بالا می‌رفت، پوزه‌اش را به صورتم می‌زد، با زبانِ زبرش پیشانیم را می‌لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم.» آن‌گاه «پیش‌آمدِ هولناکی» را نقل می‌کند که ماجرایِ «عشق بازیِ» نازی با یک گربهٔ نر است؛ گربه‌ای که پس از «جنگ‌ها و کش‌مکش‌ها» با گربه‌هایِ نرِ دیگر، چون «پُرزورتر و صدایش رساتر» است، نازی او را «انتخاب» می‌کند.

> شب‌ها از دستِ عشق‌بازیِ نازی خوابم نمی‌برد، آخرش از جا در رفتم، یک شب جلوِ همین پنجره کار می‌کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند. من با همین شلول که دیدی، در سه قدمی نشانه رفتم. شلول خالی شد و گلوله به جفتِ نازی گرفت.

سیاوش مشخص نمی‌کند که آیا هدفش نازی یا گربهٔ نر بوده است.

همین‌قدر می‌گوید که «عشق‌بازیِ نازی» او را از جا درمی‌برد. فردایِ آن روز نازی با نعشِ جفتش گُم می‌شود، و چند شبِ بعد سیاوش صدایِ همان گربهٔ نر را می‌شنود که تا صبح «وَنگ» می‌زند. سیاوش باز ششلولِ خود را برمی‌دارد و به طرفِ گربه شلیک می‌کند، و صبحِ فردایِ آن روز پایِ درختِ کاج سه قطره خون می‌بیند. از آن پس او هر شب صدایِ نالهٔ گربه را می‌شنود، و مطمئن است که صدا از همان گربه‌ای است که کشته است، و گربه «جفتِ خودش را صدا می‌زند». آیا به تعبیر فرویدی، که هدایت به او ارادت می‌ورزید، گربه مظهری از «لیبیدو» ــ غریزه یا انگیزهٔ جنسی ــ است، و ریشهٔ اضطراب و ناراحتیِ روانیِ سیاوش را باید در تمایلاتِ سرکوب‌شدهٔ غریزی یا در آرزوی زنایِ با محارم جست‌وجو کرد؟ در پایانِ داستان ــ چنان‌که اشاره کردیم ــ سیاوش، در زیرِ نگاهِ راوی، دختر عمویِ خود رخساره را، که نامزدِ راوی است، درآغوش می‌کشد و می‌بوسد. سیاوش، مانندِ راوی، شخصیتِ یک‌پارچه‌ای ندارد، و برایِ گریز از احساسِ تحمل‌ناپذیرِ تنهایی و جدایی خود را جزیی از وجودِ دیگری ــ نازی ــ می‌داند. تصاحبِ نازی، توسطِ گربهٔ نر، برایِ او تحمل‌ناپذیر است؛ زیرا باعث می‌شود که بیش‌تر احساسِ تنهایی و جدایی کند.

با درنظر داشتنِ همهٔ آن‌چه گفتیم سه قطره خون هنوز جلوه‌ای رازآمیز دارد؛ زیرا شگردِ اصلیِ هدایت در این داستان کتمان کردن ــ اثبات از راهِ انکار ــ است، و این شگردی است که هدایت از کافکا آموخته است. این شگرد تا حدّ زیادی مبتنی بر «سفید خوانی» است؛ به این معنی که در میانِ «بند»هایِ داستان و پاره‌ای از «بین‌السطور» و حتی در لابه‌لایِ برخی از گفت‌وگوها «سفیدخوانی»هایی وجود دارد که خواننده باید آن‌ها را با فراست بخواند؛ به‌ویژه خواننده‌ای که به «خواندنِ دقیق» عادت دارد. نویسنده در پیامِ کافکا دربارهٔ جهانِ داستان‌هایِ کافکا می‌گوید: «چه گونه این دنیایی را که پیوسته گریزنده و لغزنده است در نظرمان مجسم کنیم؟ نه برایِ آن که به مفهوم آن پی

نمی‌بریم بلکه برعکس برایِ این که مفهومِ آن بیش از انتظارِ ما است.» در حقیقت در این داستان، مانندِ عالمِ رؤیا یا خواب، همه چیز ناقص و گریزان به‌نظر می‌رسد. منطقِ نویسنده نیز به منطقِ حاکم بر عالمِ رؤیا و خواب شباهت دارد.

شاید تعبیرِ درست‌تر این باشد که بگوییم هدایت معنا، یا «پیام»، را به صورتِ مدون در داستان درج نکرده است، و اصولاً در آن نباید در پیِ معنایِ «ثابت» بود. به عبارتِ دیگر این داستان، قبل از آن که دربارهٔ نویسنده و خواننده یا جهانِ خارج باشد، از خودش ــ از نشانه‌ها و نمادها، تصویرگری و شگردها و ساختارِ ادبی ــ حرف می‌زند؛ کمابیش به همان معنایی که رومن یاکوبسن برایِ شعر قایل است. در واقع بی‌نظمیِ نامأنوس داستان، دوری جستنِ نویسنده از «طبیعی شدن»، صرفاً به معنایِ «آشنایی‌زدایی» (defamiliarization) از جهانِ خارج، یا امرِ واقع، نیست بلکه «آشنایی‌زدایی» از خودِ ادبیات نیز هست. هدایت با سه قطره خون ساختاری ارایه می‌کند که پیش از آن در صحنهٔ ادبیاتِ ایران وجود نداشته است. با وجودِ این‌ها، به گمانِ من، سه قطره خون نمادِ بیگانگیِ انسانِ معاصرِ محروم از عشق نیز هست.

۳

در دو داستانِ گرداب و داش آکل عنصرِ عشق و مرگ درهم سرشته است؛ و سرانجام مرگ «گناهِ» عشق را می‌شوید. در نزدِ هدایت عشقی که نتوان آن را ابراز کرد، و ارادی و اختیاری نباشد، مقدر و محتوم است، پایانی فاجعه‌آمیز دارد و معمولاً به مرگ منتهی می‌شود. نه بهرام و نه آکل نمی‌توانند ــ نمی‌خواهند ــ در ابرازِ عشق پیش‌قدم باشند، و معشوق صدایِ «عشقِ درونیِ» آن‌ها را نمی‌شنود. بهرام به همسرِ دوستِ «یک‌دل» و «یک‌رنگِ» خود عاشق است و آکل به دخترِ جوانی که در مقام وصی و قیم او است. برایِ آن دو

عشقْ نثار کردن است نه گرفتن. نثار کردن نه به معنایِ بخشیدن به امیدِ طلب کردن، بلکه به معنایِ چشم پوشیدن از هستیِ خود، محروم شدن، و قربانی کردنِ خویشتن است. آن دو از آن‌چه در وجودشان زنده است، از تمامِ مظاهر و تجلیاتِ زندگی، درمی‌گذرند و حتی احساسِ زنده بودن را در خود می‌کشند، و جلوه‌ای از ایثارِ شکوه‌مندانه را به نمایش می‌گذارند. در حقیقت نوعِ عشقِ آن‌ها پدرانه یا برادرانه است که در آن ایثار لذت‌بخش‌تر از دریافت کردن است؛ اگرچه از تمنایِ وصل خالی نیست. در سرسپردگیِ عاشقانهٔ آن‌ها هیچ مایه‌ای از نشاط و وجد و شعف دیده نمی‌شود؛ زیرا عشقِ آن‌ها «درونی» و یک طرفه است.

در گرداب، که عنوانِ آن نمادِ سرنوشتِ هول‌ناکِ آدم‌هایِ داستان است، عشقِ بهرام به بدری، همسرِ همایون، پوشیده و خاموش است، و هیچ کس، حتی بدری، از این عشق آگاه نیست. خواننده نیز از عشقِ اسرارآمیز او چیزی نمی‌داند. خودِ بهرام، در نامهٔ واپسین‌اش به همایون، از عشقِ خود به عنوانِ «دیو»ی یاد می‌کند که پس از چهار سال جنگیدن با او سرانجام، با مرگِ خود، بر آن غلبه می‌کند. در واقع او خود را می‌کشد تا به دوستش، که وفاداری به او را از عشقِ خود برتر می‌داند، «خیانت» نکرده باشد. در عشقِ بهرام به بدری می‌توان جنبه‌ای «عرفانی» یافت؛ زیرا او سرسپردهٔ عشقِ خویش است، و معشوق را بیش‌تر از خود، که عاشق است، دوست می‌دارد، و در راهِ عشق از فداکردنِ خود، از پذیرشِ مرگ، دریغ نمی‌ورزد. آن‌چه در عشقِ بهرام اهمیت دارد نفسِ عشق است، و هیچ اثری از شور و هوس و «طلبِ وصل» در آن دیده نمی‌شود؛ و فقط با مرگ ــ با خودکشیِ عاشق ــ است که رازِ عشق فاش می‌شود.

عشقِ آکل نیز، مانند عشق بهرام، «احساساتی» است، و او عشق را فقط در عالم خیال تجربه می‌کند نه در پیوندی واقعی با معشوق. عشقِ او در واقع نوعی «عشق از راهِ دور» است، که در ادبِ گذشتهٔ ما سابقهٔ دراز دارد، و

نمونه‌اش را در عشقِ خسرو و شیرین، سمک عیار، شیخ صنعانِ عطار و امیر ارسلان می‌توان دید. عشقِ آکل یک عکس‌العملِ عاطفی و خودبه‌خودی و نتیجهٔ گرفتار شدنِ ناگهانی در چنگالِ احساسی مقاومت‌ناپذیر است. آکل پس از دیدنِ «چهرهٔ برافروخته و چشم‌هایِ گیرندهٔ سیاهِ» مرجان حالش «دگرگون» می‌شود، و از آن پس خود را در تنگنایِ تقدیری محتوم گرفتار می‌بیند. او مرجان را تجسمِ روشنایی و خوشی و «خیرِ مطلق» می‌داند، و به جایِ این‌که خود را در معشوق پیدا کند در او گُم می‌شود. در نخستین دیدارِ آکل با بیوهٔ حاجی‌صمد، مادرِ مرجان، آکل می‌گوید: «من آزادیِ خودم را از همه چیز بیش‌تر دوست دارم»؛ زیرا نمی‌خواهد «پای‌بندِ زن و بچه بشود». امّا سرانجام آکل برایِ فرار از تنهایی به مرجان پناه می‌برد، و در او پناه‌گاهی برایِ خود می‌یابد؛ اگرچه این پناه‌گاه خیالی و از نظرِ او گناه‌آلود است.

> داش‌آکلِ حقیقی، داش‌آکلِ طبیعی با تمامِ احساسات و هوا و هوس، بدونِ رودربایستی از تویِ قشری که آداب و رسومِ جامعه به دورِ او بسته بود، از تویِ افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می‌آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می‌کشید... ولی هنگامی که از خواب می‌پرید، به خودش دشنام، به زندگی نفرین می‌فرستاد و مانندِ دیوانه‌ها در اتاق به دورِ خودش می‌گشت.

آکل شب‌هایش را با «فکرِ عشقِ» مرجان می‌گذراند؛ زیرا مقدوراتِ ابرازِ عشقِ او، مانندِ عشقِ بهرام، وجود ندارد. آکل عقیده دارد که «هر گاه دختری [را] که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک‌به‌حرامی خواهد بود»؛ به‌ویژه این‌که تردید دارد دختر او را دوست داشته باشد. آکل چهل سال دارد و مرجان چهارده سال. «از همه بدتر هر شب صورتِ خود را در آینه نگاه می‌کرد، جایِ جوش‌خوردهٔ زخم‌هایِ قمه، گوشهٔ چشمِ پایین کشیدهٔ خودش را برانداز می‌کرد.» آکل، مانندِ داود گوژپشت و آبجی‌خانم، میانِ عواطفِ انسانی و

ساختمانِ جسمانی خود تعارضی احساس می‌کند، همان گونه که موقعیت (وجههٔ) اجتماعی و عواطفش با یک‌دیگر در تضاد قرار دارند. از طرفِ دیگر نسبت به قضاوتِ محیط، از این‌که مبادا دیگران برایش «لُغز» بخوانند، سخت حساس است. با وجود این حاضر نیست بارِ گرانِ مسئولیت را از دوشِ خود بیندازد، چون مسئولیت را عینِ عاطفه و فضیلت می‌داند. از همین رو آکل دارایِ شخصیتی کاملاً «اخلاقی» است، و در سیرتِ او نیرویِ اخلاقی بلندترین مرتبه را دارد؛ زیرا به زعم او اخلاق یعنی قدرتِ اثبات در برابرِ قدرتِ نفی و انکار. در برابرِ آدمِ هرزه‌لایی مانندِ کاکا رستم، که نمایندهٔ فساد و تباهی و پلشتی است، او از حیثیت و شرافتِ انسانی دفاع می‌کند.

> داش‌آکل پشتِ گوش‌فراخ و گشادباز بود، به پول و مالِ دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگیش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگیِ دیگری در زندگانیش نداشت و همهٔ داراییِ خودش را به مردمِ ندار و تنگ‌دست بذل و بخشش می‌کرد.

آکل از قهرمانی یک معنایِ اخلاقی را اراده می‌کند نه معنایِ جسمانی. با وجودِ ظاهرِ خشک و خشن و زمخت و زخم‌خورده‌اش بسیار نرم‌دل و رئوف و پُراحساس و عاطفه است. حاضر است در زندگیِ خصوصیِ خود بی‌سعادت بشود و حتی شکست بخورد و ازپادرآید امّا به ساحتِ کبریاییِ اخلاقِ والایی که به آن پابند است لطمه‌ای وارد نشود. بنابراین آکل آن گونه که وانمود می‌کند سزاوارِ سرزنش و «دشنام» و «نفرین» نیست، و با آدم‌هایی نظیرِ داود گوژپشت و آبجی‌خانم و بهرام فرقِ بسیار دارد. از این‌که خود را غرق در گناه می‌داند برحق نیست؛ و بی‌جهت عشقِ خود را به مرجان از «مردانگی» به دور می‌داند. آکل هفت سالِ آزگار از خانوادهٔ حاجی‌صمد «پرستاری» می‌کند، و از هیچ گونه «جان‌فشانی» در حقِ آن‌ها دریغ نمی‌ورزد. ظاهراً آن عاملِ اصلی که او را از ابرازِ عشق بازمی‌دارد «کبرِ سن»، یا در اصطلاح جاری‌تر

«اختلافِ سن»، است که از قضا در سنت و عرفِ ما مشکلی برایِ مردان محسوب نمی‌شود؛ چنان که در خودِ داستان، به عنوانِ «پیش‌آمدِ مهم»، می‌بینیم: «برایِ مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش‌آکل بود.»

امّا، ظاهراً، از این واقعه «خم به ابرویِ داش‌آکل» نمی‌آید، هرچند او عشق به مرجان را مسببِ احتمالیِ مرگِ خود می‌داند: «این عشق مرا می‌کشد.» بنابراین طبیعی است که او نتواند نسبت به این «پیش‌آمدِ مهم» بی‌اعتنا باشد. در شبِ عروسیِ مرجان با دلِ «شکسته و مجروح» زندگیِ خود را «پوچ و بی‌معنی» می‌یابد، و از رفتن به خانهٔ خود، که یادآور تنهاییِ او است، هراس دارد. واقعیت این است که او دیگر نمی‌تواند حتی به زندگیِ گذشتهٔ خود، به دورهٔ پیش از آشنایی با مرجان، باز گردد. نتیجهٔ درگیر شدنِ او با کاکا رستم، در آخرِ همان شب، چندان دور از انتظار نیست. تعبیر درست‌تر این است که بگوییم آکل، هم‌چون بهرام، با رها کردنِ خود نشان می‌دهد که معشوق را نه برایِ خود بلکه برایِ خودِ او می‌خواهد؛ گیرم معشوق ــ به خلافِ نمونه‌هایِ عرفانیِ آن ــ برایِ این از خودگذشتگیِ عاشق سرانجام نقاب از رخسار برنمی‌گیرد. آکل به پیشوازِ مرگ می‌رود، چون عشق برایِ او سرانجامی جز مرگ ندارد. زخمی که او می‌خورد و به مرگش منجر می‌شود، در حقیقت، از آسیبِ عشق است. آن‌چه از زبانِ طوطی، در پایانِ داستان، شنیده می‌شود تکرارِ کلامِ آکل است: «مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشقِ تو... مرا کشت.»

در میانِ داستان‌هایِ هدایت ناب‌ترین صورتِ عشق در آکل نسبت به مرجان دیده می‌شود. آکل را، که یک سر و گردن از همهٔ آدم‌هایِ داستان‌های هدایت بلندتر است، می‌توان آخرین نمایندهٔ یکی از صورت‌هایِ ازلیِ عشق در فرهنگِ ایرانی دانست. نمونهٔ نزدیک به این صورتِ عاشقانه در داستانِ لاله دیده می‌شود. آدمِ اصلیِ لاله، خداداد، روستایی شصت ساله‌ای که عاشقِ

دخترِ کولیِ دوازده ساله‌ای است، نسبت به بهرام و آکل دریافتِ واقع‌بینانه‌تری از زندگی دارد؛ اگرچه او، هم چون اقرانِ خود، تک و تنها زندگی می‌کند و شیوهٔ «گوشه‌نشینی» و «تارک دنیایی» اختیار کرده است. خداداد، در قیاسِ با بهرام و آکل، کم‌تر «رمانتیک» است، و این خصوصیت، یا کیفیت، در سبک و لحنِ داستان نیز به چشم می‌خورد.

خداداد شخصیتِ «تراژیکِ» بهرام و آکل را ندارد؛ «چالاک و زنده دل» است و طبیعت را سخت دوست می‌دارد. رویِ زمینی که به او ارث رسیده است زراعت می‌کند، «کاری که پدرش و شاید پشت در پشتِ او می‌کردند». امّا در یک شبِ سردِ زمستان، ناگهان، دخترکِ کولیِ لالی به آلونکِ او پناه می‌آورد، و خداداد اسمِ دخترک را، به قیاسِ لال یا «لالو»، لاله می‌گذارد. دختر همان صورتِ مثالیِ زن‌هایِ داستان‌هایِ هدایت را دارد: گندم‌گون با چشم‌هایِ گیرنده. روستاییانِ دور و اطراف، حتی کولی‌ها، دختر را نمی‌شناسند، و خداداد نمی‌داند «در میانِ زمین و آسمان این دختر از کجا آمده» است. حضورِ ناگهانی و اسرارآمیز او یادآورِ حضورِ زنِ اثیریِ بوف کور است. خداداد، ناگزیر، دختر را به فرزندی برمی‌دارد، و به تدریج به او علاقه‌مند می‌شود؛ «نه دل‌بستگیِ پدر و فرزندی، امّا مثلِ علاقهٔ زن و مرد او را دوست می‌داشت.» همان احساسِ تعارض‌آمیزِ آکل در او سر برمی‌دارد: محبتِ پدرانه و وسوسهٔ عشق. رفتارِ «بیرونیِ» خداداد نسبت به لاله پدرانه است و احساسِ «درونی» یا «مخفیانه»ی او عاشقانه. در عینِ حال او نسبت به لاله نوعی احساسِ تملک دارد، و عشق در نظرش هم‌چون مایملکی است که باید از آن پاس‌داری کند.

> دختری که او در آلونکِ خودش پناه داده، غذا داده، لباس پوشانیده، به پایش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود، برایش حکم یک درختِ میوه را داشت که او پرورانیده و به عرصه رسانیده و یک نفر بیگانه میوهٔ آن را بچینند.

امّا احساسِ لاله نسبت به خداداد احساسِ یک فرزند به پدرِ خویش است، به طوری که او را پدر خطاب می‌کند؛ کمابیش نظیرِ همان احساسی که در بدری و مرجان می‌توان یافت. به تدریج احساسِ تعارض‌آمیزِ خداداد باعث می‌شود که زندگیِ او میانِ «بیم و امید» بگذرد، و «ترس مانع می‌شد که به او عشقِ خودش را ابراز بکند».

اگر لاله می‌گفت: «نه. تو پیری.» او دیگر چاره‌ای نداشت مگر این‌که خودش را بکشد.

چرا خودکشی؟ ظاهراً ساده‌ترین و طبیعی‌ترین راه‌حلی که خداداد، مانندِ اغلبِ آدم‌هایِ داستان‌هایِ هدایت، در مواجهه با دشواری و مصایبِ زندگی پیشِ رویِ خود می‌بیند مرگ است. تضادهایِ دردناکِ او با زندگی نتیجهٔ طبیعیِ وضعِ غریب و نامتعارفِ او است؛ مردی که تا پیرانه‌سر «گوشه‌نشینی» و «تارک دنیایی» اختیار کرده است. هویت و سرنوشتِ او را نه وسوسهٔ عشق آن دخترکِ کولی، که هم‌چون جرقهٔ گذرانی در افقِ زندگیِ او روشن و سپس محو می‌شود، بلکه موقعیت و هستیِ او در مقامِ یک مردِ تنها تعیین می‌کند. خداداد سرنوشتی جز آن‌چه، در پایانِ داستان، می‌بینیم نمی‌توانست داشته باشد. وقتی لاله با همان وضعِ اسرارآمیزی که می‌آید ناگهان ناپدید می‌شود و مدتی بعد خداداد او را در سیاه‌چادرِ یک مردِ جوانِ کولی می‌بیند، در واقع، رابطهٔ آن دو به پایانِ طبیعیِ خود می‌رسد. نویسنده احساسِ تعارض‌آمیزِ آدمِ بدفرجامِ داستان را در گریه‌ای که او از «غم و خوش‌حالی» سر می‌دهد در توصیفِ هول‌آوری به دست می‌دهد. پیرمرد «افتان و خیزان»، از همان راهی که آمده است بر می‌گردد، واردِ آلونکش می‌شود و در را به روی خودش می‌بندد و دیگر کسی او را نمی‌بیند.

آیا فرجامِ خداداد، هم‌چون فرجامِ بهرام و آکل، مرگ است؟ چه بسا اگر داستان را ادامه بدهیم به مرگ برسیم. امّا، چنان که اشاره شد، خداداد آدمِ واقع

بین‌تری است؛ به‌ویژه این‌که در «موقعیتِ عاشقانه»ی متفاوتی قرار دارد، و به‌نظر نمی‌رسد که از غلبه بر وسوسهٔ عشق ناتوان باشد. او در مواجهه با پایانِ عشقِ خود، در مصافِ با سرنوشت، همان قدر که احساسِ «غم» می‌کند «خوش‌حال» نیز هست. غم و خوش‌حالی، مانندِ سایرِ تقابل‌هایِ هستیِ انسانی، ملازم یک‌دیگرند، و بروزِ آن دو، به صورتِ توأمان، در یک فرد نشانهٔ تعادلِ او است؛ اگرچه ممکن است تعارض‌آمیز به‌نظر برسد. غمِ خداداد، که نشانهٔ پایانِ عشقِ او است، به معنایِ خوش‌حالیِ او نیز هست؛ زیرا دختری را، که هم‌چون فرزندِ خویش پرستاری کرده است، شادمان در خانهٔ بخت می‌بیند. از این‌رو، به گمان من، پایانِ داستانِ لاله، با وضعِ فعلی، مرگ نیست. میلِ به انزوا، که در خداداد بسیار قوی است، اگرچه ممکن است به معنایِ میلِ به فراموشی ــ «دیگر کسی او را ندید» ــ باشد، لزوماً، به معنایِ میلِ به نیستی نیست. باید درنظر داشت که با رفتنِ لاله همهٔ هستیِ خداداد از دست نمی‌رود. او هنوز تکه زمینش را دارد و، کماکان، می‌تواند، مانندِ پدرانش، رویِ آن کار کند، و مهم‌تر از آن «همهٔ طبیعت به‌نظرِ او خرم و خوش‌رو می‌آمد». چه بسا اهالیِ دماوند، بار دیگر، پس از گذشتِ «بیست سال» او را ببینند.

۴

آینهٔ شکسته جزوِ داستان‌هایِ فرانسویِ هدایت است، و از حیثِ «فضا» و «زمینه» به داستان‌هایی نظیرِ مادلن، اسیرِ فرانسوی، زنده‌به‌گور و کاتیا شباهت دارد. این‌طور به‌نظر می‌رسد که نویسنده مایهٔ خامِ این داستان‌ها را از تجربهٔ اقامتِ خود در پاریس گرفته است، و نظرگاه، یا زاویهٔ دید، نیز در این داستان‌ها اوّل شخصِ مفرد است. در آینهٔ شکسته راوی یک جوانِ ایرانیِ تحصیل‌کردهٔ مقیمِ پاریس است که جریانِ آشناییِ ناکامِ خودش را با دختری به نامِ اودت روایت می‌کند. موسیقی در این داستان، «والس گریزری»، مانندِ موسیقی در زنده‌به‌گور، عنصری عاشقانه است و مایهٔ پیوندِ راوی با اودت

است. «معماری» یا «ساختمانِ» («آرشیتکتور») داستان ساده است، و داستان در همان جایی که آغاز شده است به پایان می‌رسد. دو پنجرهٔ گشوده‌ای که زمینهٔ آشناییِ راوی را با اودت فراهم می‌کند در پایانِ داستان، یک سالِ بعد که راوی از سفرِ انگلیس به پاریس بازمی‌گردد، جلوهٔ دیگری دارد. از اتاقِ سابقِ راوی یک محصلِ چینی «والسِ گریزری» را با سوت می‌نوازد و به در خانهٔ اودت، که پنجره‌اش بسته است، ورقه‌ای آویزان است که رویِ آن نوشته: «خانهٔ اجاره‌ای».

تصویری که نویسنده از اودت، معشوقِ راوی، به‌دست می‌دهد در مقایسه با تصویرِ او از زن‌هایِ داستان‌هایِ گرداب، آبجی‌خانم، داش‌آکل و لاله متفاوت است. در آینهٔ شکسته فقط راوی نمایندهٔ عشق نیست، معشوق نیز نمادی از عشق است، و در نشان دادنِ احساساتِ عاشقانهٔ خود منفعل نیست. در داستان‌هایی که نام بردیم مرد است که همواره در میدانِ عشقْ سخن‌گو و «فاعلِ شناسایی» («سوبژه») است. زن در پردهٔ حجاب قرار دارد و «موردِ شناسایی» («ابژه») است، و حتی صدای او شنیده نمی‌شود. در این داستان‌ها مقدورات و الزاماتی که مردها را در ابرازِ عشق پیش‌قدم، و گاه فعال مایشاء، می‌سازد به طورِ طبیعی، یا مساوی، در اختیارِ زن‌ها قرار ندارند، و اودت به عنوانِ یک دخترِ «متجدد» فرانسوی هیچ شباهتی به امثالِ آبجی‌خانم و مرجان و لاله ندارد؛ اگر چه او نیز، به تعبیرِ راوی، «خرافات‌پرست» است. اودت علتِ ناکامی و جداییِ خود را از راوی بر اثرِ شکستنِ تصادفیِ آینهٔ کوچکی می‌داند که راوی به او هدیه داده بوده است؛ زیرا از نظرِ او شکستنِ آینه بدیمن است و «بدبختی» می‌آورد. در واقع آن‌چه دو دل‌دادهٔ جوان را از یک‌دیگر دور می‌سازد همان عواملِ مألوف ــ میلِ به انزوا و فراموشی و نیستی ــ نیست، بلکه مسافرتِ ناگهانیِ راوی به لندن است، و در این جدایی هیچ یک از آن دو مقصر نیست؛ شاید از همین رواست که اودت شکستنِ آینه را مسببِ آن «پیش‌آمدِ ناگوار» می‌داند.

در صورتک‌ها که مایهٔ عشق و مرگ، توأمان، در هم سرشته است زنِ داستان، خجسته، بیش از جنسِ «فرنگیِ» خود اودت، زبان باز می‌کند. با این داستان چهرهٔ کمابیش «ثابتِ» زنِ داستان‌هایِ هدایت دیگرگون می‌شود؛ و اگرچه، ظاهراً، صورتک به چهره دارد در لحظه‌ای که فرصت، یا امکان، پیدا می‌کند چشم در چشمِ «شاهدِ» خود، و خواننده، می‌دوزد و «صاف و پوست‌کنده» سخن می‌گوید. منوچهر، نامزدِ خجسته، که پدرش از شاه‌زاده‌هایِ قدیمی است، به رغمِ مخالفتِ خانواده، قصدِ ازدواج با خجسته دارد. امّا با دیدنِ عکس خجسته در آغوشِ مردِ دیگری، که خواهرش به او نشان می‌دهد، نقشه‌هایش «ضایع و خراب» می‌شود، و ازآن‌جا که «بدونِ خجسته زندگی برایش غیرممکن است» تصمیم می‌گیرد که به دختر و خودش زهر بخوراند و در آغوش هم بمیرند. او در پیِ آن است که این فکرِ «قشنگ و شاعرانه» را عملی کند؛ زیرا احساس می‌کند که در وجودِ معشوقش کسِ دیگری نهفته است، کسی که مصنوعاً، به جهتِ فریبِ او، آمده است.

در واپسین دیدارِ آن دو در یک تالارِ رقصِ شبانه، که همه با لباس‌هایِ «عجیب و غریب» و صورتک بر چهره در آن حاضر شده‌اند، آن‌چه در گفت‌وگویِ آن‌ها نظرگیر است خودبینی و فریب و توهم است. رابطه‌ای که میانِ آن برقرار است، و به صورتِ عشق وانمود می‌شود، در واقع برایِ گریز از احساسِ تحمل‌ناپذیرِ جدایی و تنهایی است، و در آن فقط هوس‌رانی و شور و شهوت به چشم می‌خورد. خجسته تردید دارد که دو نفر «ولو دو دقیقه هم باشد صاف‌وپوست‌کنده همهٔ احساسات و افکارِ خودشان را به‌هم بگویند». منوچهر که عشق را چیزی جز یک موهوم، یک «تصورِ نهانی»، نمی‌داند در پاسخِ او می‌گوید:

> هر کسی با قوهٔ تصورِ خودش کسِ دیگر را دوست دارد و این از قوهٔ تصورِ خودش است که کیف می‌برد نه از زنی که جلوِ اوست و گمان می‌کند که او را دوست دارد. آن زن تصورِ نهانیِ خودمان است، یک

موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد.

این اندیشه واکنشِ طغیان‌آمیزی است بر ضدِ روابطِ عاشقانه‌ای که از آغاز فاسد و از ریشه مسموم است. شبحی میانِ منوچهر و خجسته حایل است، و این شبح تصویرِ عشق، نمونهٔ مثالی، است که منوچهر در ذهنِ خود ساخته است، و خجسته را به صورتِ آن می‌بیند یا بازسازی می‌کند. امّا این شبح، یا «موهوم»، یک واقعیتِ زنده و سالم نیست؛ زیرا هنگامی که منوچهر دست برمی‌آورد تا آن را لمس کند با جسمی لایشعر و «چرکین» روبه‌رو می‌شود و به‌ناگزیر دستِ خود را پس می‌کشد. منوچهر زنی راکه مظهرِ عشقِ او است نه به عنوانِ یک واقعیتِ انسانی، یا انسانِ واقعی، بلکه هم‌چون «تصویرِ نهانیِ» خود درنظر می‌گیرد: «می‌خواهم بگویم که تو برایِ من موهومِ یک موهومِ دیگر هستی، یعنی تو به کسی شباهت داری که او موهوم اولِ من بود.» بنابراین طبیعی است که عشقِ منوچهر نسبت به زنی که ظاهراً «انتخاب» کرده است از همان ابتدا محکوم به شکست است؛ زیرا اساساً عشقی «وجود» ندارد. به عبارت دیگر خجسته در صورتک‌ها همان زنِ «لکاته» در بوفِ کور است، و «موهومِ اولِ» منوچهر نمادِ «زنِ اثیری» است که به «عالمِ مثال»، عالمِ ازلی و غیرمحسوس، وابسته است.

امّا خجسته، به رغمِ منوچهر، هیچ توهمی نسبت به مفهومِ عشق ندارد، زیرا فقط در پیِ شادخواری و کام‌جویی است؛ آن‌چه از آن به «عشقِ جنسی»، یا «عشقِ تناسلی»، تعبیر می‌کنند. او اعتقادی به یک‌گانگی و پیوندِ عاشقانه ندارد، و حدّ اعلایِ هم‌دلی را «تسلیم» جسمانی می‌داند که حاصلِ آن یک «خوشیِ» گذران است. از نظرِ او «دنیا دَم‌دَمی است» و در نهایت «چیزی که می‌ماند همان خوشی است، وقت را باید غنیمت شمرد. باقیش پوچ است و بعد افسوس دارد». جسارت و طغیانِ او، در مقامِ یک زن، شاید قدری اغراق‌آمیز به‌نظر برسد، چون هیچ چیز برایِ او اهمیت ندارد، حتی گسست از

خانواده. آن‌چه ممکن است رفتارِ او را موجه جلوه دهد گرایشِ درونیِ او به مرگ است؛ گرایش به‌این حقیقت که مرگ در هر لحظه از زندگی در کنارِ ما است و انتظارمان را می‌کشد. او، مانندِ بسیاریِ از مردهایِ مرگ‌جویِ داستان‌هایِ هدایت، گردش و حضورِ مرگ را در اطرافِ خود حس می‌کند؛ اگرچه به استقبالِ آن نمی‌رود: «دو روزِ دیگر ماها خاک می‌شویم. چرا سرِ حرف‌هایِ پوچ وقت‌مان را تلف بکنیم؟» در واقع اشارهٔ او به حضورِ ناپیدا، یا تهدید، مرگْ همان فاجعه‌ای است که در پایانِ داستان با آن روبه‌رو می‌شود؛ گیرم می‌توان این فرجام، یا فاجعه، را نتیجهٔ «فکرِ انتقام» منوچهر نیز دانست. به عبارتِ دیگر عشق، یا توهم آن، در این داستان خویشتنِ آدم‌ها را فاش می‌سازد، و آن‌چه را به‌صورتِ خفته یا ناهوشیار در ضمیرِ آن‌ها وجود دارد برملا می‌کند.

در عروسکِ پشتِ پرده آدمِ اصلی داستان، مهرداد، بی‌شباهت به منوچهر نیست؛ هرچند به جمشید، جوانِ تحصیل کردهٔ آینهٔ شکسته، نیز شباهت دارد. مهرداد، مانندِ جمشید، در فرانسه تحصیل کرده، امّا جوانی است «چشم و گوش» بسته، و بری از هر گونه رابطه و تجربهٔ عاشقانه. یگانه «یادگارِ عشقیِ» مهرداد چشم‌هایِ اشک‌آلودِ دخترعموی‌اش، درخشنده، است که در موقعِ سفر به مشایعتِ او آمده بوده است. او، اگرچه از نظرِ ناظمِ آموزش‌گاهِ شبانه‌روزی «سرمشقِ» محصلان است، هیچ شباهتی به شاگردانِ فرانسوی ندارد؛ زیرا همهٔ هوش و حواسِ او در «محیطِ درس» محصور است، حال آن که دیگران «از زن، از رقص، از تفریح، از ورزش، از عشق‌بازی» نقل‌هایِ جورواجور دارند. همین نقل‌ها و «سرگذشت‌ها» است که او را برمی‌انگیزد تا نخستین شبِ پس از خاتمهٔ تحصیل با پولِ پس‌اندازِ خود به «کازینو» برود. امّا به جایِ رفتن به «کازینو» تصمیم می‌گیرد مجسمهٔ زنی را بخرد که پشتِ شیشهٔ مغازه‌ای نظرِ او را می‌گیرد.

این مجسمه نبود، یک زن، نه بهتر از یک زن فرشته بود که به او لبخند

می‌زد. آن چشم‌هایِ کبودِ تیره، لبخندِ نجیبِ دل‌ربا، لبخندی که تصورش را نمی‌توانست بکند، اندامِ باریکِ ظریف و متناسب، همهٔ آن‌ها مافوقِ مظهرِ عشق و فکر و زیباییِ او بود.

در حقیقت این مجسمه نمادِ همان زنِ مثالی است که به «موهوم» و «تصورِ نهانیِ» منوچهر در داستانِ صورتک‌ها شباهت دارد. زنِ اثیری نیز، که راویِ بوفِ کور به‌او دل‌بسته است، فارغ از زمان و مکان و حایز همهٔ صفات و خصایلِ فرشتگان است؛ رفتار و سکناتش به‌هیچ وجه «مانندِ مردمانِ معمولی نیست». زن‌هایی که مهرداد «تاکنون دیده بود به پایِ این مجسمه نمی‌رسیدند»؛ اگرچه شباهتکی به درخشنده دارد. وقتی مهرداد مجسمه را، که برایش «مظهرِ عشق، شهوت و آرزو» است، با چمدانِ بزرگی، که «مثلِ تابوت» است، به ایران می‌آورد درخشنده، نامزدِ مهرداد، سعی می‌کند خود را به هیئتِ مجسمه درآورد، تا به‌این‌ترتیب دلِ مهرداد را به‌دست آورد.

درخشنده دختری است ساده و بی‌آلایش و، چون خود را نامزدِ مهرداد می‌داند، شیفته و وفادار به عشقِ خویش است. او نه به اودت شباهت دارد و نه به خجسته، و در نوعِ دخترهایی چون لاله و مرجان است. او با «شبیه‌سازی» و تقلید از مجسمه می‌کوشد «عشقِ غیرِعقلانیِ» مهرداد را به عشقی زنده و انسانی بدل کند، امّا قربانیِ نقشهٔ ساده‌دلانهٔ خود می‌شود؛ در واقع قربانیِ «سادیسمِ» مردی که عروسکی را جزءِ لاینفکِ خود می‌سازد تا به این وسیله بر احساسِ تنهایی و اضطرابِ خود غلبه کند. مهرداد چون از علاقه و عشقِ خجسته نسبت به خود آگاه است در عمقِ وجودش احساسِ غرور می‌کند، و خود را برتر از آن‌چه هست می‌پندارد. در این داستان، که بر محورِ شخصیتِ مهرداد می‌گردد، از همان آغاز رگه‌ای از «تراژدی» به چشم می‌خورد، و نکته این‌جا است که هدایت، به سایقهٔ گرایشِ عمومیِ خود، داستان را به‌طرفِ همین «تراژدی» می‌برد؛ عشقی که پایانِ آن مرگ است، و بدیلی جز مرگ ندارد.

در شب‌هایِ ورامین «تراژدیِ» مرگ نقطهٔ ختامِ یک عشقِ شورانگیز است؛ عشقی که مانندِ آن در هیچ یک از داستان‌هایِ هدایت دیده نمی‌شود. فریدون عاشق است و فرنگیس معشوق، و عشقِ آن‌ها حاصلِ نفوذِ فعالانهٔ یکی در دیگری است؛ عشقی است متقابل و متعادل.

شاید کم‌تر اتفاق می‌افتاد که زن و شوهر تا این اندازه به‌هم دل‌بستگی داشته باشند. ــ یک بار نشد که میانِ آن‌ها به‌هم بخورد و یا دلخوری و رنجش از هم پیدا بکنند.

نظیرِ عبارتِ بالا در هیچ یک از داستان‌هایِ هدایت دیده نمی‌شود. امّا، چنان که اشاره شد، عشقِ آن‌ها پایدار نیست؛ زیرا مرگی مقدر و نابه‌هنگام ــ مرگِ فرنگیس که قلبِ بیماری دارد ــ به آن خاتمه می‌دهد، مرگی که داوطلبانه یا نتیجهٔ غفلت و خودفریبیِ یکی از طرفینِ عشق نیست. در وجودِ فریدون و فرنگیس می‌توان پاره‌ای از عناصرِ شخصیتِ آدم‌هایِ داستان‌هایِ دیگرِ هدایت را دید: فریدون تحصیل کردهٔ سویس است که در املاکِ موروثیِ پدرش «زندگانیِ روستایی و دهقانی» پیشه کرده است، و فرنگیس زنی است سخت‌کوش که شب‌ها، در موقعِ فراغت، تار می‌نوازد و به ناخواهریِ جوانش گل‌ناز، دور از چشمِ فریدون، تار می‌آموزد. از همان آغازِ داستان، اشارهٔ نویسنده به جغدی که رویِ درختِ حیاطِ خانه ناله می‌کند ــ اشاره‌ای که چند بار تکرار و بر آن تأکید می‌شود ــ خواننده وقوعِ فاجعه‌ای را انتظار می‌کشد. طنینِ شومِ این فاجعه بیش از هرچیز در فضایِ («اتمسفر») داستان منعکس است؛ فضایی که در بخشِ دومِ داستان ــ پس از مرگِ فرنگیس ــ بسیار سنگین و نفس‌گیر است.

هدایت تنهاییِ دردناکِ فریدون را، که به اضطراب و پریشانیِ جنون‌آمیزِ او منجر می‌شود، بر بسترِ کوتاه بودنِ زندگیِ همسرش ــ گذران بودنِ سراب‌گونهٔ عشق ــ وصف می‌کند. در این‌جا نیز عمرِ تنهایی از عمرِ عشق

درازتر است. در حقیقت آن‌چه معلوم نیست این است که اگر رابطهٔ فرنگیس و فریدون با مرگِ زن قطع نمی‌شد آیا عشقِ آن‌ها، کماکان، ادامه پیدا می‌کرد؟ شاید به این پرسش نتوان پاسخِ صریحی داد؛ امّا آن‌چه مسلم است این است که فریدون، با وقوع فاجعه، دچارِ کابوس و «مالیخولیا»یی مرگ‌بار می‌شود، که در عینِ‌حال استعدادِ طبیعتِ او را نشان می‌دهد. در واقع او، مانندِ اغلبِ آدم‌هایِ بدفرجامِ داستان‌هایِ هدایت، امکانِ پرورش و استمرارِ عشقِ خود را پیدا نمی‌کند، و با مرگِ همسرش دنیا را تیره‌تر از آن‌چه هست می‌پندارد. کمالِ مطلوب برایِ او دست‌نایافتنی است؛ زیرا او در فضایی غوطه‌ور است که «جنی»شدن و «دیوانگی» نتیجهٔ طبیعیِ آن است.

در س. گ. ل. ل، اگرچه جهشِ خیالِ هدایت را در مقامِ نویسنده می‌بینیم، مایهٔ عشق و مرگ به‌صورتِ دو وجهِ تضادِ هستیِ انسانی نشان داده شده است، که مانندِ «حقیقتِ فی نفسه» مقدم بر موقعیت و کُنشِ داستانی است. به عبارتِ دیگر نویسنده در این داستان اندیشه و عقیدهٔ خود را دربارهٔ عشق و مرگ به صورتِ صریح و روشن بیان کرده است و کم‌تر مجالی برایِ پرداختن به داستان‌سرایی و «ادبیّتِ» داستان یافته است. س. گ. ل. ل، که نامِ اختصاریِ serum gegen Liebesleidenschaft («سروم گگن لیبس‌لایدن‌شافت») است، داستانی وهمی و خیالی (Fantasy) است که در آینده‌ای مجهول و غیرواقعی جریان دارد. در واقع داستانی است که نگاهی تلخ و بدبینانه به زندگی و آیندهٔ بشر دارد و در آن ابزارها و ماشین‌های علمی بر سرنوشتِ انسان‌ها حکم می‌رانند و آدم‌ها فاقدِ خصوصیاتِ انسانی هستند.

داستان در آینده‌ای دور، «دو هزار سالِ بعد»، جریان دارد؛ در زمانی که بشر به کمکِ علوم بر همهٔ نقایص و نیازهایِ خود فایق آمده است، و تنها یک «دردِ» عمومیِ لاعلاج مانده و «آن خستگی و زدگی از زندگیِ بی‌مقصد و بی‌معنی» است. این درد، که در داستان‌هایِ هدایت دردِ شناخته شده‌ای است، باعث می‌شود که آدم‌ها در مقابله با آن نه به انتحارِ فردی بلکه به «خودکشیِ

عمومی» دست بزنند. دو آدمِ اصلیِ داستان، سوسن و تد، به رغمِ این‌که هر دو نقاش‌اند و به‌هم علاقه دارند، راه و روشِ مشترکی برایِ غلبه بر آن «درد» ندارند. تد، که اصلاً آمریکایی است، عقیده دارد که چون نژادِ بشر در معرضِ انقراض است باید «دَم را غنیمت شمرد» و زندگی را «نه آن طوری که هست» بلکه «آن طوری که [آرتیست] می‌خواهد» باید نشان داد. سوسن زندگی را یک «موهومِ بزرگ» می‌داند، و عقیده دارد که «خواندن، نوشتن و فکر کردن همهٔ این‌ها بدبختی است، نکبت می‌آورد»، و عشق از نظر او «یک احتیاجِ طبیعی است مثلِ خوردن و خوابیدن». تد با مصرفِ سرمِ س. گ. ل. ل که «نه تنها وسیلهٔ تولیدِ مثل را از بین می‌برد، بلکه به کُلی میل و رغبتِ شهوت را سلب می‌کند» مخالف است، امّا سوسن عقیده دارد که این سرم آدم را از تهییج و وسوسهٔ دایمی آزاد می‌کند، و باعث می‌شود که انسان به ماهیتِ حقیقیِ خودش پی ببرد. او می‌گوید:

> با وجودِ این‌که [انسان] همهٔ وسایلِ زندگیِ راحت برایش فراهم است ولی باز هم میلِ مرگ در بشر کشته نشده، بلکه قوی‌تر شده و یک‌جور القایِ خودبه‌خود و عمومی شده، به طوری که همهٔ مردم با بی‌طاقتی آرزوی نیستیِ دسته‌جمعی را می‌کنند و برایِ مرگ می‌جنگند.

هدایت در این داستان نشان می‌دهد که «همیشه عشق و مرگ با هم توأم است» و حتی میل به مرگ را در انسان قوی می‌داند؛ زیرا «این نتیجهٔ منطقی وجودِ آدمیزاد است». از همین‌رو شاید به‌نظر برسد که نویسنده ذاتاً «بدبین» است، و پاسخِ تقدیریِ او را به این اعتراض و انتقادِ احتمالیِ خواننده می‌توان در پیامِ کافکا در توضیحِ آثارِ او یافت: «خواهند گفت نویسنده بدبین بوده و دستی این‌کار را کرده تا زندگی را تاریک‌تر از آن‌چه هست بنمایاند. [اما] اثرِ کافکا را نمی‌توان بدبین یا خوش‌بین دانست. کافکا مظهرِ آدمِ جنگ‌جویی است که با نیرویِ شر و خودش در پیکار است، بر ضدِ همهٔ قیافه‌هایِ

نقاب‌زدهٔ دشمن می‌جنگد.» در س. گ. ل. ل تعارضی میانِ آفریدن ــ که عشق ثمرهٔ خیره‌کنندهٔ آن است ــ و میل به تباهی و نیستی می‌توان دید. اگرچه بخشی از وجود، یا زندگیِ آدم‌ها پیوسته در تکاپو و تقلا است بخشِ دیگرِ وجودشان زود تسلیمِ تقدیر و مرگ می‌شود. هم عشق و هم مرگ بر زمینه‌ای از یاوگی و انحطاط و بیگانگی دیده می‌شود.

چنان که اشاره کردیم در س. گ. ل. ل هدایت با اثرش درمی‌آمیزد، و دلهره و آشوبی که در درونِ آدم‌هایِ داستان می‌جوشد، به مقدارِ فراوان، دلهره و آشوبِ خودِ او است. توصیفی که در پایانِ داستان آمده است در حقیقت تعبیرِ خوابِ تد است: تد در خواب می‌بیند که سوسن را خفه کرده و او را در آغوش کشیده است. هدایت با تعبیرِ این خواب از ادراکِ حسیِ آدم‌هایِ داستانِ خود و از نمایشِ این ادراکِ حسی «آشنایی‌زدایی» می‌کند: آن دو در درونِ تابوت با صورتی حشره‌مانند در آغوش هم آرمیده‌اند و مارِ سفیدی دورِ کمرِ آن‌ها چنبره زده است.

۵

دُن ژوانِ کرج نوعی «نقیضه» («پارودی») ــ مقابله و نظیره‌گوییِ شوخی‌آمیز ــ با داستان‌هایِ عاشقانهٔ امثالِ محمد حجازی و عباس خلیلی و حسین‌قلی مستعان است؛ داستان‌هایی که آموزه‌هایِ اخلاقیِ خود را در متنِ نوعی روان‌شناسیِ عامیانه و مبتذل ارایه می‌کردند. در قضیهٔ تیارتِ «طوفانِ عشقِ خون‌آلود»، از مجموعهٔ وغ‌وغ ساهاب هدایت همین مضمون را هجو کرده بود؛ در واقع متعرضِ نویسندگانِ میان‌مایه‌ای شده بود که آثارِ خود را «هم درام، هم تراژدی، هم کمدی، هم اخلاقی، هم اجتماعی، هم تاریخی، هم ادبی، هم اپراکمیک و هم دراماتیک» می‌دانستند. در دُن ژوانِ کرج نویسنده، در مقامِ راوی، یک ماجرایِ عشقی را روایت می‌کند که آدم‌هایِ آن ــ دو مرد و

یک زنِ جوان ــ مصرف‌کنندهٔ عشقِ رایج در فیلم‌ها و داستان‌هایِ عاشقانهٔ «رمانتیک» هستند. عشقِ دروغینی که در داستان وجود دارد، یا وانمود می‌شود که وجود دارد، و از آن به «عشقِ بزرگ» یا «بت‌پرستانه» هم تعبیر می‌کنند در واقع نه نسبت به آدم‌ها بلکه نسبت به «عشقِ» قهرمان‌هایی است که آن‌ها رویِ پردهٔ سینما می‌بینند یا در صفحهٔ کتاب ــ «رمان‌هایِ پستِ عشق‌آلود» ــ می‌خوانند. از همین‌رو است که وقتی آن عشق از عالم رؤیا به سطحِ روابطِ واقعیِ آدم‌ها درمی‌آید دیگر از آن چیزی باقی نمی‌ماند.

سه آدمِ اصلیِ داستان، که ما از منظرِ راوی با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم، هیچ کدام دارای اصالت و خلوص نیستند: حسن حرکاتی «ساختگی» و «غیر طبیعی» دارد، نامزدِ او «آرتیستِ شهیر» و «فرنگی‌مآب»ی است که «مثلِ نازنین صنمِ تویِ کتاب» است، و دُن‌ژوان جوانِ «مکش‌مرگِ‌مایِ» تازه به دوران رسیده‌ای است که دل به «آرتیستِ شهیر» می‌بندد. آن‌ها که یک «مثلثِ عشقی» را می‌سازند «نه تنها جملاتِ معمولیِ رمان‌هایِ پستِ عشق‌آلود را تکرار» می‌کنند بلکه چنان می‌نمایند که گویی «بازیگر» همان رمان‌ها هستند. «آرتیستِ شهیر» به خجسته در داستانِ صورتک‌ها شباهت دارد، و دُن ژوان او را این گونه معرفی می‌کند:

> حکایتش مثه حکایتِ همیه زن‌هایِ عفیفیس که اوّل فرشتهٔ ناکام، پرندهٔ بی‌گناه، مجسمهٔ عصمت و پاک‌دامنی هسن. اونوخت یه جوون سنگ‌دلِ شقی پیدا می‌شه. اونارو گول می‌زنه! من نمی‌دونم! چرا انقدر دخترایِ ناکام گولِ جوون‌های سنگ‌دل رو می‌خورن و برایِ دخترایِ دیگه عبرت نمی‌شه. امّا همین خانوم هفتا جوونِ جنایتکارو دَمِ چشمه می‌بره و تشنه برمی‌گردونه...

حسن که قصدِ ازدواج با «آرتیستِ شهیر» را دارد مانندِ منوچهر در صورتک‌ها می‌خواهد که زن از روابطِ سابقش دست بکشد، امّا به‌تدریج به

وفاداریِ زن نسبت به خود شک می‌آورد. وقتی که زن به دُن‌ژوان اظهارِ علاقه می‌کند او درمی‌یابد که در جدالِ عشق مغلوب شده است؛ درواقع به نفیِ اصالتِ عشقِ خود می‌رسد. از نظرِ دُن‌ژوان و زن چیزی به نامِ عشق وجود ندارد؛ زیرا آن دو از غریزه و هوس‌هایِ زودگذرِ خود پیروی می‌کنند. از همین‌رو رابطهٔ آن‌ها صرفاً مبتنی بر لذت‌جویی و کام‌رانی است، و طبعاً هیچ تضمینی بر دوامِ آن نمی‌توان یافت؛ بعید به‌نظر می‌رسد که آن‌ها نیز نسبت به علاقه‌ای که به‌هم نشان می‌دهند دچارِ سوءِ تفاهم باشند.

امّا «مثلثِ عشق» در داستانِ کاتیا و تجلی کیفیتِ دیگری دارد. در کاتیا راوی، مانندِ دُن‌ژوانِ کرج، ناظر و شنوندهٔ بی‌طرف است و در ماجرا درگیر نیست؛ درنتیجه آن‌چه نقل می‌کند، درواقع شنیده‌هایش، منصفانه به‌نظر می‌رسد. کاتیا، که مهندسِ اتریشی ماجرایِ عشقِ سودایِ خود را نسبت به او برایِ راوی نقل می‌کند، هیچ شباهتی به «آرتیستِ شهیر» ندارد، و بیش‌تر به «تصورِ نهانیِ» (عشقِ موهومِ) منوچهر در داستانِ صورتک‌ها شبیه است، و طبعاً این شباهت به «زنِ اثیریِ» بوفِ‌کور نیز هست. از نظرِ مهندسِ اتریشی کاتیا «یک فرشته و موجودِ خیالی» است؛ «یک موجودِ مقدسِ دست‌نزدنی»:

> او برایِ من از گوشت و استخوان نبود، یک فرشته بود، فرشتهٔ نجات که زندگیِ تاریک و بی‌معنی و یک‌نواختِ مرا یک لحظه روشن کرده بود.

راویِ بوفِ کور نیز «زنِ اثیری» را، که به تعبیرِ او نمی‌تواند با «این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد»، این گونه توصیف می‌کند:

> آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشتهٔ عذاب (چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگیِ دوگانه را داشته باشد؟

مهندسِ اتریشی به راوی می‌گوید که کاتیا را، در «دورهٔ زندگی اسارت در

روسیه»، دوستِ اسیرِ عربش عارف که اهلِ اورشلیم بوده است، به او معرفی می‌کند؛ «مخصوصاً او را آورده بود تا معشوقهٔ خودش را به من نشان بدهد.» بعد می‌گوید که کاتیا، بی‌آن‌که تصورش را کرده باشد، خودش را به او «تسلیم» می‌کند، و «تنها یادبودِ عاشقانه»ی زندگیِ او را پدید می‌آورد. «او برایِ من اوّلین زن و آخرین زن بود و یک تأثیرِ فراموش‌نشدنی در من گذاشت.» وقتی عارف از رابطهٔ آن دو باخبر می‌شود، بی‌آن که حرفی بزند، راهش را می‌کشد و می‌رود؛ «رفیقم رفت و دیگر از آن به بعد هرچه جویا شدم اثرش را نیافتم.» این پایان‌بندی یادآورِ فرجامِ داستانِ دُن‌ژوانِ کرج است؛ اگرچه تأثیرِ وداعِ مهندسِ اتریشی از معشوقِ خود «فراموش نشدنی» است.

نویسنده در کاتیا مجالی برایِ شکافتنِ محتوایِ عاطفیِ رابطهٔ سه‌جانبهٔ آدم‌هایِ اصلیِ داستان پیدا نمی‌کند، زیرا ساختارِ روایتِ ــ نقلی ــ آن محدود است؛ در واقع این داستان آزمایشی است برایِ نوشتنِ تجلی که ساختارِ پرورده و پیچیده‌تری دارد. در تجلی نیز، چنان‌که اشاره شد، ما با سه آدمِ اصلی روبه‌رو هستیم: هاسمیک و شوهرش و جوانی به نامِ سورن، که در یک «عشقِ دزدانه»، یا «عشقِ دزدکی»، با هاسمیک سهیم است. نویسنده نشان می‌دهد که عشقی میانِ زن و شوهر برقرار نیست؛ زیرا عشق علی‌الاطلاق رابطه‌ای است بینِ دو نفر که هیچ شخصِ ثالثی را برنمی‌تابد، و حضورِ دیگری در آن زاید و بی‌مورد و اغلب موجبِ مزاحمت است. هاسمیک، به رغمِ «آرتیستِ شهیرِ»، دُن‌ژوانِ کرج از سرِ شهوت و هوس‌رانی در پیِ مردِ دیگری نیست، و طغیانِ عاشقانهٔ او در حکمِ برکشیدنِ خویش از گردابِ تحقیر و فرو رفتن در خودخواهی و بی‌اعتناییِ شوهری است که هرگز نمی‌تواند، یا نخواسته است، «آرزوهایِ او را برآورد». اساساً جوهرِ هر طغیانی ردّ اقتدار است، و در تجلی این اقتدار در نظامِ بسته و سلطهٔ همسری که هاسمیک خود را در تنگنایِ چنبرِ آن گرفتار می‌بیند جلوه‌گر است. برایِ شوهرِ هاسمیک، که ما حتی نام او را نمی‌دانیم، امّا او را در پیرامونِ خود می‌بینیم و برایِ ما شخصیتی

کاملاً آشنا است، معنایِ زندگی در رویِ هم انباشتنِ «اسکناس‌هایِ رنگین» خلاصه می‌شود. او در داستان غایب است، همان گونه که سورن غایب است. امّا ما حضورِ سورن را به شدت احساس می‌کنیم؛ زیرا او را در ذهنِ هاسمیک می‌بینیم. در واقع وجودِ سورن در کشِش عاطفیِ هاسمیک نسبت به او معنا پیدا می‌کند، و هاسمیک نیز خودش را در این کشِش عاطفی می‌شناسد. هر دو به دنبالِ عشقی هستند که هر یک به‌دیگری نثار می‌کند؛ عشقی که به معنایِ عدول از قوانین و قراردادهایِ اجتماعی و متضمنِ گسستن و فاجعه است.

شگردِ نویسنده در تجلی نوشتن از طریق پنهان کردن است؛ همان گونه که آدمِ اصلیِ داستان، هاسمیک، ناگزیر از پنهان کردنِ علاقهٔ خود به سورن است. نویسنده در پشتِ هر عبارت و تصویری می‌کوشد تا موقعیتِ حساس و ملتهبِ هاسمیک را، به عنوانِ زنی که زندگیِ خود را در رابطهٔ مخفیانه‌ای به خطر انداخته است، نشان دهد. هر قدمی که هاسمیک، در مسیرِ دیدارِ خود با سورن، برمی‌دارد با رعایتِ جانبِ احتیاط است؛ زیرا آن‌قدر روشن‌بین هست که خطر و تهدیدی را که در کمین است حدس بزند. بنابراین از نظرِ او عشق هم منبعِ رستگاری و هم انگیزهٔ تکفیر است؛ ترکیبی از میل و هراس است. هاسمیک، مانندِ آکل و خداداد، در «طلبِ وصل» گرفتارِ تشویش و عذابِ وجدان است، و در عینِ حال از «یک نوع لذتِ حقیقی» سرمست است. وسوسهٔ هاسمیک، به تعبیرِ فرویدی، دریچه‌ای است بر امیالِ سرکوب‌شدهٔ او؛ اگرچه زندگیِ جنسیِ او، مانندِ اغلبِ زن‌هایِ داستان‌هایِ هدایت، مخفی مانده است.

در تجلی، مثلِ اغلبِ داستان‌هایِ هدایت، ازدواج مرحلهٔ نهاییِ وصال نیست؛ به عنوانِ یک واحد یا نهادِ ماندگارِ اجتماعی تلقی نمی‌شود. عشق زمانی مایهٔ حیات و شکوفایی است که دوجانبه باشد، و با دقت و مراقبت از آن نگه‌داری بشود، و عاملی درونی، یا بیرونی، آن را تهدید نکند و از هم نپاشد. ازدواجِ هاسمیک تناقض‌آمیز است. او خود را در دنیایی کاملاً بیگانه،

در برزخ، احساس می‌کند؛ زیرا در قید و بندِ همسری است که زن را در حکمِ کالا و شئ و تأمین‌کنندهٔ «آشپزخانه و رخت‌خواب» می‌داند. از نظرِ همسرش ازدواج «یک نوع پیش‌بینی برایِ روزِ پیری و فرار از تنهایی» است؛ حال آن که هاسمیک در پیِ شوهری است که «ریزه‌کاری‌هایِ عشق» را به‌جا آورد. از همین‌رو است که او آشنایی با سورن را «یگانه پیش‌آمدِ غریب و گوارا در زندگیِ یک‌نواختِ» خود می‌داند، و او را مظهرِ «سرنوشت» می‌شناسد. هدایت داستان را به گونه‌ای به پایان برده است که فاقدِ پایان‌بندی، یا «بستارِ»، قطعی (open ended) است، و ما می‌توانیم به گونه‌های دیگری نیز داستان را ادامه بدهیم. پایان‌هایِ متفاوتی برایِ داستان متصور است، و خواننده ــ هر خواننده‌ای ــ نیز می‌تواند پایانِ خود را به‌داستان بیفزاید.

در زنی که مردش را گُم کرد، مانندِ تجلی، در ازدواج نشانِ پایانِ عشقِ دو دل‌داده را می‌بینیم؛ چنان که گویی هرگز عشقی میانِ آن‌ها وجود نداشته است. در این داستان، به‌رغمِ تجلی که هیچ اشاره‌ای به جریانِ آشناییِ هاسمیک و همسرش نمی‌شود، تقریباً نیمی از حجمِ داستان به دورهٔ پیش از ازدواجِ زرین‌کلاه و گُل ببو اختصاص دارد. در این دوره، که زمینه (setting) و صحنهٔ داستان مزارعِ انگور است، آن‌چه به‌چشم می‌خورد رابطه‌ای سودایی، سرشار از شور و شعف و نشاط، است؛ امّا پس از پیمانِ زناشویی، در مرحلهٔ ازدواج، در خانه‌ای تنگ و ترش در شهر، به سرعت ارزشِ معنویِ عشقِ آن‌ها زایل می‌شود. دیگر اثری از سعادت و شادکامی باقی نمی‌ماند، و زندگیِ فریبنده‌ای که زرین‌کلاه دلش برایِ آن «غنج» می‌زند به «تراژدی» بدل می‌شود. در حقیقت زرین‌کلاه نمونهٔ «نوعی» و آشنایِ زنِ گیج و گول و ساده‌دلی است که در راهِ عشق قربانی می‌شود؛ و حکایتِ زندگیِ او جفا و خیانتِ جامعهٔ منحط و ناسازِ مردسالار به معصومیتِ زنانه است. نویسنده نشان می‌دهد که خامی و سادگیِ نفرین‌زدهٔ زرین‌کلاه امری است واقعی، امّا حیف و هدرشدنِ معصومیتِ مادرانهٔ او که نتیجهٔ محتومش فساد و تباهی، هم برایِ مادر و هم

برایِ فرزند، است در حقیقت شیوهٔ کنار آمدنِ او است با شرایط دشوار و بی‌رحمِ زندگیِ جدید. زنی که مردش را گُم کرد داستانِ یک سفر است. زرین‌کلاه، همراهِ کودکِ شیرخوارش، سفرِ دراز و پُرپیچ‌وخم و ناشناخته‌ای را آغاز می‌کند تا معنایی برایِ زندگیِ مختل‌شدهٔ خود بیابد. سفرِ او هم «سیرِ آفاق» و هم «سیرِ انفس» است، و در پایانِ این سفر، در دهکدهٔ «توسری خورده و پست‌افتاده»ای که مردمش همه گویی به خواب رفته‌اند، ناخواسته، در راهِ جدیدی گام می‌گذارد که در حکمِ دیگرگون‌شدنِ شخصیت او است. وقتی سفر آغاز می‌شود ما در «جریانِ ذهنِ» سادهٔ زرین‌کلاه، که بازگشتی به گذشته (flashback) است، و آغاز و پایانِ داستان را به هم متصل می‌کند، قرار می‌گیریم و با گُل‌ببو آشنا می‌شویم. خواننده ناگهان، در همان آغازِ داستان، در «میانِ داستان» قرار می‌گیرد، و حوادثِ پیشینِ داستان به صورتِ روایتِ معطوف به گذشته نقل می‌شوند. ما می‌بینیم که چه‌گونه زرین‌کلاه، اوّلین بار، «عشق و شهوت» را تجربه می‌کند، و نویسنده نیز در همان اثنا ــ به سیاقِ مألوفِ خود ــ با اشاره‌ای هشدارآمیز، از فاجعه‌ای که در پیش است، خبر می‌دهد: زرین‌کلاه «بدقدم» و «سیاه‌بخت» است، و طبعاً عشقِ او نیز متضمنِ جدایی و تباهی است.

> آیا زرین‌کلاه می‌توانست چنین امیدی به‌خودش بدهد که زنِ گُل‌ببو بشود، در صورتی که دو خواهر از خودش بزرگ‌تر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و به‌علاوه او از هر دو آن‌ها پیشِ مادرش سیاه‌بخت‌تر هم بود؟ چون پیش از این‌که به دنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته به او سرزنش می‌کرد که تو سر پدرت را خورده‌ای و او را بدقدم می‌دانست.

حتی روزی که زرین‌کلاه به‌خانهٔ بخت می‌رود مادرش با سخت‌دلی او را نفرین می‌کند. رفتارِ سرزنش‌بارِ مادرِ زرین‌کلاه به رفتاری که مادرِ آبجی‌خانم

با دخترش دارد بی‌شباهت نیست. زرین‌کلاه، در غربت، چون احساسِ هویت و استقلال نمی‌کند از گُل‌ببو پناه‌گاهی می‌سازد تا در زیرِ سایهٔ آن بیاساید. گُل‌ببو را تجسمِ روشنایی و سعادت می‌داند و او را هم‌چون «خیرِ مطلق» می‌ستاید. به‌جایِ این‌که خود ــ هویتش ــ را در گُل‌ببو بیابد در او گُم می‌شود. به‌زودی در کنارِ شوهر «بچگیِ خودش، خواهرانش و مادرش» را فراموش می‌کند، و موقعی که «سرِ ماهِ سوم اخلاقِ گُل ببو عوض» می‌شود و داغِ ضربه‌هایِ شلاق را بر تنِ او می‌نشاند واکنشی نشان نمی‌دهد. زرین‌کلاه صبورتر و خوددارتر از آن است که نزاع کند یا قهر و ناراحتیِ خود را بروز دهد؛ درواقع او چاره‌ای ندارد. آن داغِ خشونت هر روز به بهانه‌ای تازه می‌شود، امّا همین‌قدر که سایهٔ شوهر بالایِ سرِ زرین‌کلاه است او راضی است. چه بسا شوهر را ناخودآگاه بر ضدِ خود تحریک می‌کند.

این کار هر شب تکرار می‌شد. اگرچه زرین‌کلاه زیرِ شلاق پیچ‌وتاب می‌خورد و آه و ناله می‌کرد ولی در حقیقت کیف می‌برد. خودش را کوچک و ناتوان در برابرِ گُل‌ببو حس می‌کرد، و هرچه بیش‌تر شلاق می‌خورد علاقه‌اش به گُل‌ببو بیش‌تر می‌شد.

در حقیقت نوعی هماهنگیِ درونی و دردناک میانِ تمایلاتِ «سادیستیِ» گُل‌ببو با تمایلاتِ «مازوخیستی» و «خودآزاریِ» زنانهٔ زرین‌کلاه وجود دارد. زرین‌کلاه اسیرِ عشقِ شوهرِ خویش است، و «سلطه»ی او را بر «حقارتِ» خود می‌پذیرد. در واقع او یک زن، به‌طورِ طبیعی، نیست و، قبل از هرچیز، آفریدهٔ توّهمِ مردِ خویش است. در این داستان هرچه هست اسطورهٔ مرد است. ما با اسطورهٔ مرد سروکار داریم. این اسطوره جایی برایِ نمایشِ رؤیا و تخیلِ زن باقی نمی‌گذارد. زن ناگزیر است به آن تصاویرِ قالبی که مرد ــ مردها ــ از او ساخته‌اند تن بدهد و تمکین کند؛ ادایِ همان تصاویر را درآورد. به‌عبارتِ دیگر تصویر زن در این داستانْ مردانه است، تصویری است که

مردها از زن‌ها ساخته‌اند، و زن‌ها نیز به آن تسلیم بوده‌اند. زرین‌کلاه، مانند اغلبِ زن‌های داستان‌هایِ هدایت، خاموش است، از خود واکنشی نشان نمی‌دهد (زنِ اثیری مرده است، لکاته حرف نمی‌زند، لاله لال است، خجسته بی‌زبان است، و همه گویی در درونِ نظامِ مردسالار به خوابی گران رفته و سنگ شده‌اند.) وقتی گُل‌ببو، بی‌خبر، همسرش را ترک می‌کند، و زرین‌کلاه سفرِ خود را در راهی دراز و ناشناخته آغاز می‌کند درواقع انگیزهٔ اصلی، یا محرک، او نیرویِ «لیبیدو» است. وظیفه، یا تلاش، او تحققِ اصلِ اوّلیهٔ زندگی است، که به تعبیرِ فرویدی یعنی «اصلِ لذت»، که جنبهٔ روانی دارد و بیش از هرچیز به معنایِ ارضایِ غرایزِ لذت‌جویی است.

> زرین‌کلاه آرزو می‌کرد دوباره گُل‌ببو را پیدا بکند تا با همان شلاقی که الاغ‌هایش را می‌زد او را شلاقی بکند، و دوباره یا فقط یک بارِ دیگر او را همان‌طوری که گاز می‌گرفت و فشار می‌داد در آغوشش بکشد. جایِ داغ‌هایِ کبودِ شلاق که رویِ بازویش بود، رویِ این داغ‌ها را می‌بوسید و به صورتش می‌مالید.

پس از این توصیف، که قطعهٔ بلند و مؤکدی است، زرین‌کلاه تجربهٔ زندگیِ کوتاهِ خود را در کنارِ گُل‌ببو با زندگیِ سرشار از «نکبت و ذلتِ» گذشته در میانِ خانواده‌اش مقایسه می‌کند و تنش می‌لرزد، و طبعاً به هیچ‌رو حاضر نیست راهِ بازگشت به خانواده‌اش را در پیش بگیرد؛ اگرچه راهِ بازگشتی وجود ندارد و امیدش از خانواده بریده است. نفرینِ مادرش را در شبِ عروسی به‌یاد دارد: «عروسیت عزا بشود.» در حقیقت او گُل‌ببو را «فرشتهٔ نجاتِ» خود می‌داند، و به هیچ‌رو حاضر نیست او را رها کند.

> بر فرض هم که زنِ دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد، ولی همین‌قدر در نزدیکیِ او که بود برایش کافی بود، و [...] اگر او را می‌زد، از خودش می‌راند، تحقیر می‌کرد باز بهتر از این بود که به خانه‌اش برگردد.

زرین‌کلاه هیچ مهر و محبتی نسبت به پسرکش ندارد؛ درست همان گونه که مادرش به او بی‌علاقه بوده است. چنان است که گویی این بی‌علاقگی نسبت به فرزند از مادرش به او ارث رسیده است. تنها علاقهٔ او به پسرکش از این‌رو است که امیدوار است «محبتِ از هم گسسته را به‌وسیلهٔ بچه‌اش جوش بدهد». پسرک در واقع «اسلحه»ی دستِ او است، و زرین‌کلاه قصد دارد تا ــ به اصطلاحِ جاری ــ از فرزندش استفادهٔ «ابزاری» (instrumental) بکند؛ اگرچه هدفِ او محبت‌آمیز و خیرخواهانه است، و چه بسا به نفعِ آیندهٔ خودِ پسرک هم باشد. طبعاً هرقدر تنهایی و استیصال و اضطرابِ ناشی از جدایی و بی‌سرپناهی در زرین‌کلاه بیش‌تر باشد احساسِ نیازِ او به عشق و هم‌دلی شدیدتر است. بنابراین آرزویِ وصل و پیوندِ مجدد با گُل‌ببو برایِ زرین‌کلاه یک نیازِ خاصِ زیست‌شناختی («بیولوژیک») است که از «جاذبهٔ شهوی» یا جنسی فراتر است.

در پایانِ سفر وقتی زرین‌کلاه «با یک دنیا امید» درِ خانهٔ گُل‌ببو را، در روستایِ جنگلی، به صدا درمی‌آورد ابتدا با مادرِ گُل‌ببو و سپس با خودش روبه‌رو می‌شود؛ هم‌چنین با زنِ لاغری که خود را به گُل‌ببو چسبانده و داغِ شلاق رویِ بازو و پیشانی‌اش دیده می‌شود. گُل‌ببو، در کمالِ حیرتِ زرین‌کلاه، آشنایی با او را «انکار» می‌کند، و مادرش به تکرار می‌گوید که بچهٔ زرین‌کلاه حرام‌زاده است و او نمی‌تواند بچه را به گردنِ پسرش بیندازد. زرین‌کلاه که چنین رفتاری را «پیش‌بینی» نمی‌کرده است با «احساسِ تنفری» ناگهان همهٔ «محاسنِ» گُل‌ببو را فراموش می‌کند و همراه بچه‌اش از راهِ آمده باز می‌گردد. زرین‌کلاه که خودش را در گُل ببو گُم کرده بود با یافتنِ مردِ «گُم» شده ــ یا گریخته ــ اش در حقیقت خودش را پیدا می‌کند. او با روشن‌بینیِ وحشتناکی، که آمیخته به نفرت و طغیان است، درمی‌یابد که از این پس نه او از آنِ گُل‌ببو و نه گُل‌ببو از آنِ او است، و بلافاصله، در میدانِ ده، همین احساس را

نسبت به پسرکش پیدا می‌کند. بی‌آن که تردید به خودش راه بدهد بچه را دَمِ درِ خانه‌ای می‌گذارد و به راهِ خود می‌رود؛ بچه‌ای که سرنوشتِ زرین‌کلاه و گُل‌ببو تقدیرِ او است. طبعاً یک بچهٔ سرِراهی را، که «بار سنگین و نان‌خورِ زیادی» است، هیچ کس «خوش‌قدم» نخواهد دانست، و آن «دورِ» بهیمی باز تکرار خواهد شد.

چون این بچه به‌دردِ او نمی‌خورد، فقط یک بارِ سنگین و نان‌خورِ زیادی بود و حالا آن را از سرش باز کرد. همان‌طوری که او را گُل‌ببو وازده بود و مادرِ خودش او را رانده بود، همان‌طوری که مهرِ مادری را از مادرش آموخته بود.

مهارِ نفرت و طغیانی که در زرین‌کلاه سر برآورده است دیگر مقدور نیست. بی‌توجه به وظیفهٔ مادرانهٔ خود و بی‌اعتنا به سنت و قیودِ اخلاقی بچه‌اش را رها می‌کند، بی‌آن که حتی احساسِ گناه به او دست بدهد؛ اگرچه دیر یا زود «عقدهٔ گناه» در او سر برخواهد داشت. چون خلأ عظیمی در خود حس می‌کند به اوّلین مردِ جوانی که برمی‌خورد، «بی‌اراده» و «بی‌نقشه» با او همراه می‌شود. مردِ جوان، که «قوی، سرخ و سفید» است و شلاقی در دست دارد، به گُل‌ببو بی‌شباهت نیست. او آهنگ همان تصنیفی را، که گُل‌ببو در موقعِ انگورچینی ــ پیش از ازدواج با زرین‌کلاه ــ به آواز می‌خوانْد، با سوت می‌نوازد، که نشانِ شومی است از تکرارِ همان «دورِ» بهیمی. شاید تعبیر درست‌تر این باشد که بگوییم عشق «بی‌اراده» و «بی‌نقشه» است، و با کوری در برابرِ «واقعیت» همراه است. هر آدمی، به‌ویژه در وضعِ زرین‌کلاه، به علتِ احساسِ تنهاییِ تحمل‌ناپذیر نیاز دارد تا به شخصِ دیگری پناه ببرد. او که رانده شده و بیگانه و روی‌گردان از زندگی است فرصت، یا امکان، «انتخاب» برایش فراهم نیست؛ زیرا در برابرِ آسیبِ محیطی که او را به‌عنوانِ یک زنِ تنها تهدید می‌کند سر پناه و یاوری ندارد. چه بسا او خود نیز بداند که

عکس‌العملش شکست‌آمیز است.

در زنی که مردش را گُم کرد مایهٔ عشق، که ظاهراً باید منشأ رهایی از تنهایی و اضطراب و تباهی باشد، به عاملی نفرین شده و ویران‌گر بدل می‌شود. چنان که گفتیم زرین‌کلاه حتی دیگر امکانِ بازگشت به زادگاهش و از سرگرفتنِ زندگیِ گذشته‌اش را هم ندارد. او نه به دلیلِ ارتکابِ خطا یا گناه بلکه به دلیلِ زن بودن، بی‌پشت و پناه بودن و مادر بودن، «گناه کار» است. بنیادِ زندگیِ او بر بی‌قاعدگی و آشفتگی و فاجعه است، و نویسنده زندگیِ او را، هم‌چون بسیاری از آدم‌هایِ اصلیِ داستان‌هایش، اصولاً به‌عنوانِ «تراژدی» می‌بیند؛ اگرچه ممکن است آدمِ داستانش سودایِ دیگری درسر داشته باشد. این داستان، به گمانِ من، یک اثرِ «چند صدایی» (polyphony) است؛ نه صرفاً به این معنا که در آن چند صدا، از دهانِ چند آدم، شنیده می‌شود بلکه دقیقاً به این معنا که در آن صدایِ رسایِ زنانه‌ای انعکاس دارد که در ادبیات، و طبعاً جامعهٔ، ما جزو صداهایِ «محرمانه» و «سرکوب‌شده» بوده است.

۶

چنگال داستانِ رقت‌انگیز و وحشت‌ناکی است: مردی همسرش را می‌کشد و پسرش، به تأسی از او، خواهرش را با دستی، که ظاهراً به اختیارِ خودش نیست، از پا درمی‌آورد، و صبحِ روزِ بعد مردهٔ خواهر و برادر را در حیاطِ خانه، کنارِ حوضِ آب، پیدا می‌کنند. داستان زمانی آغاز می‌شود که از مرگِ زن توسطِ شوهرش مدتی گذشته است، و خواهر و برادرِ جوان ــ احمد و ربابه ــ قصد دارند از رفتارِ ظالمانهٔ زن‌پدر خانه را ترک کنند. پدر که رفتاری مرموز و جنون‌آمیز دارد نسبت به ظلمی که زنِ جدید در حقِ فرزندانش روا می‌دارد بی‌اعتنا است، و حتی در مواردی با او، علیه فرزندانش، هم‌راه است.

داستان فضا و صحنه‌آراییِ متنوع و رنگارنگی ندارد. وحدت و فشردگیِ

میانِ اجزایِ آن برقرار است. معما یا رازی در داستان نیست، و معنایی باطنی در پسِ پشتِ معنایِ ظاهریِ آن وجود ندارد. امّا همان اندیشه‌ها و عواطفِ مألوف در داستان‌هایِ نویسنده در این‌جا نیز به‌چشم می‌خورد. در آغازِ داستان، در گفت‌وگویِ احمد و ربابه، فضایی پیشِ چشمِ خواننده شکل می‌گیرد که طنینِ مرگ در آن نظرگیر است. در قلمروِ روابطِ انسانیِ داستان فقط یک رابطه وجود دارد و آن هم رابطهٔ خواهر و برادر است، که هم‌چون پدر از اختلالی مرموز رنج می‌برد. در شبی که، ظاهراً، زمینه برای فرارِ برادر و خواهر فراهم است ناگهان نشانه‌هایِ جنون در مردِ جوان ظاهر می‌شود و او، به فرمانِ غریزه، خواهرِ خود را می‌کشد. این درون‌مایه بسیار کهن است: انسان آن‌چه را دوست می‌دارد نابود می‌کند.

وابستگیِ احمد و ربابه نسبت به‌یک‌دیگر بسیار عمیق است، و ریشهٔ جنونِ احمد را، گذشته از جنبهٔ موروثیِ آن، باید در عشقِ او نسبت به خواهرش یافت؛ و همین «عشقِ نوروتیک» است که منجر به مرگِ آن دو می‌شود.

> هر شب احمد نقشهٔ فرارشان را برایِ ربابه تکرار می‌کرد که همیشه یک‌جور بود، و ربابه با چشم‌هایِ ذوق‌زده فکر و هوشِ برادرش را تمجید می‌کرد.

این نقشهٔ فرار، که پس از دو سال تلاشِ دردناک به لحظهٔ اجرایِ خود نزدیک می‌شود، ناگهان با پیدا شدنِ خواستگار برای ربابه ازهم‌می‌پاشد، و برادر را نسبت به خواهر بدبین می‌کند. احمد، که دو سال برایِ تدارکِ فرارِ مشترک‌شان همهٔ نیرویِ هستیِ خود را وقف کرده است، احساس می‌کند که ربابه او را «گول» زده است، و «حالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود». امّا ربابه علاقه‌ای به ازدواج ندارد، و بر عهدِ خود با برادر وفادار است. احمد می‌داند که بالاخره، دیر یا زود، خواهرش ــ چه در آن جا و چه در محلی

که قرار است مأوایِ جدیدشان باشد ــ ازدواج خواهد کرد و او تنها خواهد ماند. او حتی فکرِ ازدواجِ خواهرش را نمی‌تواند بپذیرد، و آن را خیانتِ به خود تلقی می‌کند. از همین رو به پیشبازِ مرگ می‌رود تا اگر آن دو قالبِ جداگانه، در عالمِ حیات، نمی‌توانند، و نباید، یکی بشوند شاید در عالمِ نیستی در کنارِ هم باشند. این پایان‌بندیِ «تراژیک» یادآورِ پایانِ مرگ بار داستانِ س. گ. ل. ل است.

در بن‌بست نیز، مانندِ چنگال، مرگ هم‌چون تقدیری ظاهر می‌شود که هیچ گریزی از آن نیست. شریف، آدمِ اصلیِ داستان، مانند احمد، داش‌آکل، آبجی‌خانم و داود گوژپشت، محکوم به تنهایی است، و اسیرِ محدودیتی است که طبیعت و تقدیر به او تحمیل کرده است. او پس از مرگِ دوستش محسن، که در برابرِ چشمانش در دریا غرق می‌شود، گرفتار در یأسی عمیق و رنج‌بار، ارتباطِ خود را با جهانِ خارج قطع می‌کند. در پیِ هر مرگی، طبعاً، احساسِ گناه در بازماندگان عادی است. امّا در موردِ مرگِ ناگهانیِ محسن احساسِ گناه در شریف شدیدتر است. او پس از گذشتِ بیست و دو سال از مرگِ دوستش، کماکان، داغ‌دار و مصیبت‌زده است. در واقع او خود را گناه‌کار می‌داند که چرا برایِ «نجاتِ» دوستش اقدامی نکرده است، و عنوانِ داستان ــ بن‌بست ــ نیز کنایه از درماندگی و موقعیتِ دردناکِ او است.

شریف سال‌هایِ شیرینِ جوانیِ خود را با محسن سپری کرده است، و فقط در جوانی، وقتی آن‌دو در کنارِ هم بوده‌اند، احساسِ زندگی ــ زنده بودن ــ می‌کرده است. در حقیقت شریف با محسن «هم هویت» (همانند) بوده است، و با مرگِ او بخشی از هستی و وجودِ خود را از دست می‌دهد، و از همین‌رو رنج و سوگِ او برایِ فقدانِ هستی یا وجودِ ازکف‌رفتهٔ خویش است. او برایِ تسلایِ خاطرِ خود به الکل و تریاک پناه می‌برد، و یگانه مونس و هم‌دَمش کبکِ دست‌آموزی است که یک سگِ لاغر از او پاسبانی می‌کند.

فاجعه‌ای که در چنگال به صورتِ جنایتی جنون‌آمیز و محتوم اتفاق

می‌افتد و سه عضوِ یک خانواده را قربانی می‌کند در بن‌بست به صورتِ دیگری تکرار می‌شود: مرگِ شگفتِ پدر و فرزندی که گویی هر یک «عکس برگردانِ» دیگری است. در این‌جا جنایتی اتفاق نمی‌افتد، و، چنان که اشاره شد، مرگ چون تقدیری ناگزیر ظاهر می‌شود. مجید، فرزندِ محسن، تقدیر شومِ پدرِ خود ــ مرگ در آب ــ را «بازی» می‌کند. به عبارتِ دیگر این تقدیرِ مجید است که ــ هم‌چون پدرِ خود ــ بمیرد. به تعبیرِ شریف: «باید این اتفاق بیفتد.» عبارتی که در هر دو مرگ، بی‌اختیار، بر زبانِ شریف جاری می‌شود. سرنوشتِ شریف نیز سیاه و محتوم است. او محکوم است که مانند «یک سایهٔ سرگردان» در دنیایِ تاریک و «موهومی» زندگی کند که هیچ کس از پوچی و بیهودگیِ آن در امان نیست.

فرجامِ شریف، گام زدن در «کوچه‌هایِ خلوت و نمناک زیرِ باران»، به فرجامِ همایون در گرداب، پس از شنیدنِ خبرِ مرگِ دخترش، شباهت دارد. یکی مانندِ «سایهٔ سرگردان» و دیگری هم‌چون «دیوانه‌ها» به راهی می‌روند که به‌درستی نمی‌دانند مقصدِ آن کجا است. آن‌ها همان انسان «یکه و تنها» و بی‌پشت‌وپناهی هستند که با هیچ کس نمی‌توانند «پیوند» و «دل‌بستگی» داشته باشند، و چنان که خودِ هدایت در پیام کافکادر وصف‌شان می‌گوید: «باید سر به زیر از دالانی که در آن گیر کرده‌ایم بگذریم، زیرا از دو طرف دیوار است و در آن‌جا هر آن ممکن است جلومان را بگیرند و بازداشت بشویم چون محکومیتِ سربسته‌ای ما را دنبال می‌کند.»

در تاریک‌خانه، مانندِ بن‌بست، اثری از حضورِ زن دیده نمی‌شود، و چنان‌که از عنوانِ آن می‌توان دریافت آدمِ اصلیِ داستان خود را در خلأ وحشت‌ناکی احساس می‌کند؛ اگرچه این ما هستیم که، در مقامِ خواننده، وحشتِ این خلأ را احساس می‌کنیم، و خودِ او در آن وحشتی نمی‌بیند، یا وانمود می‌کند که نمی‌بیند. او به‌رغمِ شخصیتِ شریف، که نسبت به دوستش «عشق و ارادتِ برادرانه» دارد، با هیچ کس احساسِ «صمیمیت و یگانگی»

نمی‌کند، و اساساً توانایی مهر ورزیدن ندارد. در او حتی اثری از خودخواهی، که به تعبیرِ فروید همان «خودفریفتگی» است، دیده نمی‌شود؛ زیرا او، چنان که در خودفریفتگان می‌بینیم، عشق و ارادتِ خود را از دیگران نبریده تا آن را به‌سوی خود متوجه کند. او در وجودِ خود در پیِ «نورِ حقیقت» هم نیست، و اگر از «جنجال و هیاهویِ زندگی» گریزان است، و انزوا و سکوت و تاریکی را می‌جوید به جهتِ شنیدنِ «صدایِ مرگ» است، یا آرامشِ مرموزی که دست یافتن به آن متضمنِ مرگ است.

از نظرِ او پدیده‌هایِ خارج از «تاریک‌خانه» به‌هیچ‌وجه «واقعی»، یا «حقیقی»، نیستند و فقط از جهتِ فایده یا خطری که برایِ او دارند، یا خیال می‌کند که دارند، احساس می‌شوند. تنها حقیقتی که وجود دارد دنیایِ درونیِ او است که محصور در همان «تاریک‌خانه» است، و دنیایِ خارج را مظهرِ دنیایِ درونیِ خود نمی‌داند؛ زیرا دنیایِ خارج بیگانه و دشمن‌خو است. او، به مقدارِ فراوان، به آدمِ «مرگ‌جو»یِ زنده‌به‌گور شباهت دارد، با این تفاوت که نقشهٔ مرگِ خود را با فراست و باریک‌بینیِ شگفت‌آور و خیره کننده‌ای می‌کشد. در واقع او تصمیمش را از پیش گرفته است، و واقعیات و اشیایِ خانهٔ مسکونی‌اش را بر هدفش منطبق کرده است. معماریِ اتاقِ بیضی‌شکلِ او، که همه جایش از مخملِ عنابی‌رنگ پوشیده شده است و فقط از طریقِ یک در به دالانی تاریک منتهی می‌شود، نمادِ زنانگی ــ نمادِ اندرونِ بدنِ زن ــ است. در حقیقت نوعی عمل ــ یا نماد ــ «معکوس‌سازی» است که راوی از طریقِ آن می‌خواهد به اصلِ خویش باز گردد؛ یعنی رفتن توی شکمِ مادر برایِ یافتنِ «تاریکی» و «سکوت» ــ همان چیزی که روان‌شناسِ معروف اتورنک، واضعِ قضیهٔ «حافظهٔ پیش‌تولد»، به آن اشاره می‌کند. ظاهراً هدایت، چنان که مصطفی فرزانه در کتابِ خاطراتش از هدایت اشاره می‌کند، تحتِ تأثیرِ اتورنک بوده است؛ به‌ویژه مفهوم نهفته در قضیهٔ «حافظهٔ پیش‌تولد» که ناظر است بر این اصل که وقتی در شکم مادر هستیم آرامش داریم، امّا تولدمان با

درد و رنج همراه است، هم برای کسی که متولد می‌کند و هم برای کسی که متولد می‌شود. درد و رنج آن‌قدر زیاد است که حافظهٔ پیش‌تولد حذف ــ یا فراموش ــ می‌شود، امّا حسِ مرموزِ بازگشت به آن منبعِ حیات با ما باقی می‌ماند.

این حسِ مرموز در راویِ بوفِ کور، نقاشِ قلم‌دان، نیز وجود دارد. او دخترِ عمه ــ خواهر رضاعی ــ خود را از این‌رو به‌زنی می‌گیرد که مادرش (دایه ـ عمه) شبیه به مادرِ خود او است. راوی اعتراف می‌کند که شیفتگیِ او به همسرش به جهتِ «علاقه و عشقی [است] که از بچگی به مادرش» داشته است؛ علاقه و عشقی که مثلاً به پدرش یا به پدرِ همسرش ندارد. راوی سعی می‌کند گذشته‌هایی را به‌یاد بیاورد که به «زندگیِ پیشینِ» او یا به «عالمِ مثال» تعلق دارند. این «معکوس‌سازی» یا بازگشتن به اصلِ خویش در معروف‌ترین اثرِ راینر ماریا ریلکه، دفترچه‌های مالته لوریدز بریگه، نوشته‌ای که هدایت سخت از آن متأثر بوده و قطعاتی از بوفِ کور دقیقاً از آن الهام گرفته شده است، نیز وجود دارد، از جمله در قطعهٔ زیر:

> آیا ممکن است که آدمی به خود بقبولاند که آن‌چه را قبل از تولدش رخ داده است الزاماً باید به زندگیِ خود باز گرداند؟ آیا ممکن است که آدمی مجبور شود این نکته را به فرد فردِ افراد گوش‌زد کند که وجودشان از وجودِ دیگران سرچشمه گرفته است ــ دیگرانی که در گذشته می‌زیستند...

میزبان به راوی می‌گوید:

> فقط تو این اطاقه که می‌تونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به هدر نره، این تاریکی و روشناییِ سرخ برام لازمه، نمی‌تونم تو اطاقی بنشینم که پشتِ سرم پنجره داشته باشه، مثه اینه که افکارم پراکنده می‌شه از روشنایی هم خوشم نمی‌یاد.

او، به تعبیرِ نیچه که بازگشت به شکمِ مادر وسوسهٔ سراسرِ عمرش بود، در اشیایِ پیرامونش چیزی نمی‌بیند جز آن‌چه خودش به آن‌ها بخشیده است. فقط از «حقیقت» سخن نمی‌گوید، بلکه در درونِ «حقیقت» قرار دارد. حقیقت، یا دیدگاه، او با فضا و مکان و موقعیتی که در آن حضور دارد، و خودش، به دستِ خودش، آن را فراهم کرده است انطباق دارد؛ در واقع گریزگاهی است برایِ «فرار از جامعه». در گفت‌وگویش با راوی، که در جریانِ یک سفر تصادفاً به‌هم برخورده‌اند، توضیح می‌دهد که حاضر نیست برایِ رفعِ نیازهایِ روزمرهٔ خود واردِ جریانِ زندگی بشود؛ چون نمی‌خواهد با «دزدها و قاچاق‌ها و موجوداتِ زرپرستِ احمق» در یک «جوال» برود. ما فریادِ روحِ او را که از سرنوشتِ خود در رنج است در کلمات و رفتارِ رخوت‌آمیزش می‌بینیم. او یک زندگیِ «وارونه» را می‌گذراند؛ نوعی زندگیِ خلافِ جریان زندگیِ طبیعی (با توجه به نوعِ غذا، شکلِ خانه، رفتار و گفتارش) که در واقع روی گرداندن از زندگی است. از نظرِ او نیازهایِ روزمرهٔ زندگی ذاتاً «کثیف» است، و از همین‌رو ترجیح می‌دهد بمیرد تا این‌که برایِ رفعِ نیازهایش به‌دیگری محتاج شود. حاضر است تنِ خود را به مرگ بسپارد تا از فریبِ زندگی گم‌راه نشود؛ در واقع روحِ خود را پیش از آن‌که بر اثرِ زوال فاسد شود نجات می‌دهد. «با خودم عهد کردم روزی که کیسه‌ام به‌ته کشید یا محتاج به کسِ دیگه بشم، به زندگیِ خودم خاتمه بدم.» با وجودِ این او آدمی است که زندگی را، علی‌الاطلاق، به صورتِ «تراژدی» می‌بیند، نه این‌که، از سرِ تصادف، در معرضِ تراژدی قرار بگیرد. از لحاظِ او همهٔ ارزش‌هایِ انسانی نابود شده است، و چنان که اشاره کردیم در برابرِ او حتی عشق نیز وجود ندارد. او نه مادر دارد و نه معشوق، و مرگ خواهی یا میلِ شدیدِ او به بازگشت به زهدانِ مادر نوعی دفن‌شدن قبل از مرگ است. بنابراین او به پیشبازِ مرگ می‌رود تا به «تاریکی» و «سکوت» و «آرامش» دست پیدا کند؛

زیرا جز با مرگ، که دروغ نمی‌گوید و «ما را از فریب‌هایِ زندگی نجات می‌دهد»، نمی‌توان به شکمِ مادر بازگشت.

از آن جا که تقدیرِ خودِ نویسنده نیز مرگ است ــ مرگی که خودش، آگاهانه، به استقبالِ آن می‌رود ــ می‌توان این‌طور نتیجه گرفت که تاریک‌خانه محصولِ زندگیِ خلاقِ هدایت است، و نفسِ ذاتِ او را بیان می‌کند. به تعبیر آل احمد، در مقالهٔ معروفش هدایتِ بوفِ کور، هدایت «در عالم واقع نقش قهرمانِ داستانِ تاریک‌خانه را بازی کرده است». این خودبینی، که با بی‌قراری، یا «هیستریسم» همراه است، در ادبیاتِ ما بی‌سابقه و منحصر به فرد است؛ ممکن است قدری خودبینانه به‌نظر برسد امّا «صادقانه» است. بنابراین در تاریک‌خانه داستانی وجود ندارد؛ آن‌چه می‌خوانیم فقط گفت‌وگو است. نمی‌دانیم که مسافر، راوی، از کجا دارد می‌آید و به کجا می‌رود. شغلِ او و میزبان چیست؟ اهمیتی هم ندارد. ما با «منِ» هدایت روبه‌رو هستیم. از این‌رو احساسِ «حقیقی» بودنِ داستان را نمی‌توان نادیده انگاشت. پاره‌ای از تک‌گوییِ آدمِ تاریک‌خانه را باید کلامِ خودِ هدایت دانست؛ زیرا تجسمِ بیرونیِ مفهوم یا عقیده‌ای است که در درونِ خودِ او جریان داشته است. هدایت در آخرین نامه‌هایش، چند هفته قبل از مرگش، با تلخی به ته کشیدنِ «کیسه»اش اشاره کرده است، و قطعاً این موضوع را باید به عنوانِ یکی از دلایلِ خودکشیِ او به‌حساب آورد. هدایت، مانندِ شخصیتِ تاریک‌خانه، بر آن بود که مرگ را نمی‌توان از حیاتِ انسانی حذف کرد، زیرا مرگ مقدر است؛ همین که تولد یافتیم در عین‌حال نباید فراموش کنیم که خواهیم مرد.

امّا آن‌چه به‌نظر من در این داستان اهمیت دارد این است که هدایت از خشونت و هول‌آور بودنِ احساسِ مرگ کاسته است؛ زیرا آن را به صورتِ «والایی» تصویر می‌کند، و بی‌آن که خودمان بدانیم از ما می‌خواهد آن را هم‌چون جزیی از زندگی ــ چه بسا واقعی‌ترین یا حقیقی‌ترین جزءِ آن ــ بپذیریم. ترس از مرگْ انسان را حقیر می‌کند، امّا هدایت، و آدمِ داستانش،

وحشتی از مرگ ندارند. او نشان می‌دهد که مرگ ترس ندارد، ترس از مرگ آفریدهٔ انسان است، ترسی که خود ساخته و پرداخته‌ایم و حاصلِ درکِ نابه‌جایِ ما از واقعیتِ مرگ است. در حقیقت تا وقتی که زنده هستیم مرگ وجود ندارد، و همین که مرگ به سراغ‌مان آمد دیگر وجود نداریم. مرگ هم‌چون قانونِ پایداری که فراگیر و نامریی است، همواره، حضور دارد. هیچ جا نیست و همه جا هست؛ نه فقط نزدیک و پیرامونِ انسان است بلکه در درونِ او است. صراحت شیوهٔ هدایت در به دست دادنِ تصویرِ مرگ در اثرِ هیچ نویسندهٔ دیگری دیده نمی‌شود، چه قبل و چه بعد از او.

امّا در فردا، که آخرین داستان هدایت است، مرگ تهدیدِ آشکاری بر زندگی است، و باعث می‌شود که امید به امکانِ زندگیِ بهتر جلوهٔ خیره کننده‌ای پیدا کند. مرگِ مهدیِ رضوانی، مشهور به زاغی، که کارگرِ چاپ‌خانه است، به‌رغمِ مرگِ آدمِ تاریک‌خانه، ارادی و دل‌به‌خواهی نیست؛ مرگ به او تحمیل می‌شود. بنابراین نقلِ مرگِ او، در تک‌گوییِ دوستش غلام، رفتن به استقبالِ مرگ و مرثیه‌سرایی برایِ مرده نیست، بلکه متضمنِ امید و زندگی است. مرگ در بازماندگان، معمولاً، احساسِ افسوس و درماندگی پدید می‌آورد، امّا مرگِ مهدی پرسش‌هایِ بی‌پایان و دلهره‌آوری در غلام برمی‌انگیزد؛ پرسش‌هایی که با ستایشِ خاطرهٔ او همراه است.

> خدا بیامرزدش! چه آدمِ رفیق‌بازی بود!... من نمی‌دونم چیه... امّا یک چیزی آزارم می‌ده... چی چی را نمی‌دونم؟ نمی‌دونم راستی دردناکه یا نه... آیا می‌تونم یا نه؟... نمی‌دونم نه اون نباید بمیره... نباید... نباید... نباید...

در فردا مرگ به معنایِ خاموشیِ قطعی نیست، و با وجود آن که هستیِ مهدی سراسر رنج است نویسنده مرگِ او را نجات از رنجِ هستی نمی‌داند. در بخشِ دومِ داستان، در تک‌گوییِ غلام، مانندِ بخشِ نخستِ داستان حضورِ

مهدی، کماکان، محسوس است؛ اگرچه او دیگر زنده نیست. در تک‌گوییِ مهدی هیچ اثری از تمایلِ او به مرگ دیده نمی‌شود، و برعکس هرچه هست اندیشیدن به زندگی است؛ اگرچه، همان‌گونه که گفتیم، زندگیِ او سراسر رنج است.

> با پشتِ خمیده، بارِ این تن را باید بکشانم تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برایِ چه؟... تا بارم را به منزل برسانم. آن هم چه منزلی! بازوهایِ قوی دارم. خونِ گرم در رگ و پوستم دور می‌زنه، تا سر انگشت‌هام این گرما میاد من زنده هستم. ــ زندگی که در این‌جا می‌کنم می‌تونم در اون سرِ دنیا بکنم. در یک شهرِ دیگه. دنیا باید چه‌قدر بزرگ و تماشایی باشه.

تک‌گوییِ مهدی و غلام، به تعبیرِ «فرمالیستِ» معروفِ روس میخاییل باختین، «خصلتِ مکالمه»ای دارد؛ به این معنی که در تک‌گوییِ آن‌ها هر جمله با جمله‌هایِ پیشین و نیز با جمله‌های آینده نوعی مکالمه ــ گفت و شنید ــ برقرار می‌کند. در عینِ‌حال تک‌گوییِ آن‌ها دارای جنبهٔ «انتقادی» نیز هست: پرسشی طرح می‌شود، که اغلب پرسشِ دیگری را لازم می‌آورد، و سپس به آن پرسش ــ و پرسش‌هایِ بعدی یا ضمنی ــ جواب داده می‌شود، و از آن جا که ــ فرض بر این است ــ هیچ جوابی کامل نیست لاجرم پرسش‌های دیگر را پیش می‌کشند. در برابرِ مهدی یا غلام گویی مخاطبی مفروض قرار دارد، مخاطبی که گاه جایش را به مخاطبِ دیگری می‌دهد، و به رغمِ آن‌چه در تک‌گویی‌های مستقیم (سنتی) می‌بینیم این مخاطبِ مفروض خاموش نیست، و ما انعکاسِ جورواجورِ صدایش را در طرحِ پرسش‌هایِ مسلسل می‌شنویم.

بنابراین در دو تک‌گوییِ فردا آن‌چه اهمیت دارد نقشِ ظاهراً «مقتدرِ» مهدی و غلام در مقامِ دو گویندهٔ ــ ناقلِ ــ سخن نیست؛ زیرا آن‌ها، به رغم

موقعیت و نقشِ اصلیِ‌شان در ساختارِ نقلیِ داستان، در تدارکِ اشکالِ سخن به‌سوی یک معنایِ واحد، فعالِ‌مایشا نیستند. به عبارتِ دیگر سخنِ آن‌ها متضمنِ «حقیقت» (یا «معنا») نیست؛ زیرا آن‌ها تنها آدم‌های صاحبِ صلاحیت نیستند و داستان در مسیرِ دل‌خواه‌شان حرکت نمی‌کند. در تک‌گوییِ مهدی و غلام با آدم‌هایی نظیر عباس و فرخ و یوسف و اصغر و مسیبی و هوشنگ و علی، کمابیش، آشنا می‌شویم؛ آدم‌هایی که در «عملِ» داستان نقش و شرکتِ مساوی ندارند، امّا همگی به اجبار و اضطرار در محیطِ خود حضور دارند. شغلِ آن‌ها، سکونتِ آن‌ها، عملی که به آن دست می‌زنند و کلامی که به زبان می‌آورند و ما آن را در تک‌گوییِ مهدی و غلام می‌شنویم، اغلب، ناخواسته است. هیچ کس سرِ جایِ طبیعیِ خودش قرار ندارد، و هر کس با محیطِ خود، با آدم‌های پیرامونش، احساسِ تعارض دارد. این آدم‌ها حتی در وجودِ خودشان بیگانگی و تناقض می‌بینند، و اگر اشتباه یا گناه و تقصیری از آن‌ها سر می‌زند از سستی و غفلت و، بیش از همه، از بیگانگیِ آن‌ها نسبت به محیطی است که در آن گذران می‌کنند.

ساختارِ فردا به گونه‌ای است که نویسنده میانِ آدم‌های داستان و خواننده حایل نمی‌شود، و ما حضورِ او را حس نمی‌کنیم، یا به‌ندرت حس می‌کنیم؛ زیرا حدّ اعلایِ تلاشِ نویسنده این است که «نشان» (indicate) بدهد نه این‌که بخواهد «افشا» (reveal) بکند. به عبارتِ دیگر نویسنده، مانندِ راویان، منشأ متن، منبعِ معنا و یگانه شخصِ صاحبِ صلاحیت برایِ تفسیرِ داستان نیست. او نخواسته است از طریقِ تک‌گویی‌ها ــ زنجیرِ به‌هم‌پیوستهٔ جملات و سیلانِ کلمات ــ خواننده را در حالتی از پذیرشِ منفعلانه فرو ببرد. از طرفِ دیگر سطوح یا لایه‌هایِ داستان به میلِ ما، در مقامِ خواننده، کنارِ یک‌دیگر قرار نمی‌گیرند، و ما فقط بخشی از لایه‌های روشن را می‌توانیم کنارِ یک‌دیگر قرار دهیم و معنایِ روشنِ آن‌ها را اخذ کنیم؛ معنایی که طبعاً همهٔ معنایِ داستان نیست. نویسنده کوشیده است تا ناخودآگاهِ زبانِ مهدی و غلام را بر

سطحِ متنِ داستان جاری کند، و این ناخودآگاهْ معنا را در تصاویر، نشانه‌ها، نمادها، اصوات و الحان پنهان می‌کند که در مواردی نیاز به کشف دارد. معنا ــ یا همان احساسی که داستان در ما برمی‌انگیزد ــ بر سطحِ متن «شناور» است. هر معنا ــ یا احساسی ــ از یک تصویر یا نشانه و نماد به یک تصویر و نشانه و نمادِ دیگر منتقل می‌شود، و این جریان، که در تداومِ نامنظم و ناهمواری از عبارت‌ها و جمله‌ها و تک‌واژه‌ها منعکس است، چنان که گفتیم، اقتضایِ ساختارِ داستان است.

نویسنده کوشیده است تا خواننده با موجِ اندیشهٔ مهدی و غلام حرکت کند، و آن‌چه را که در ضمیرِ ناهوشیارِ آن‌ها جریان دارد، به صورتِ غیر مستقیم، بدونِ هر گونه توضیح و اظهارنظری، عرضه کند. فرض بر این است که نویسنده غایب است، و دو آدمِ اصلیِ داستان دنیایِ درونیِ شخصیتِ خود را، به صورتِ گفت‌وگویی خاموش و بدونِ شنونده، در معرضِ قضاوتِ ما می‌گذارند، بی‌آن که انگیزه و محرکِ روشنی داشته باشند و ما را به عنوانِ خواننده به‌جا آورند؛ زیرا ــ چنان که گفتیم ــ مخاطبِ آن‌ها خودشان هستند و ما فقط صدایِ ذهن‌شان را می‌شنویم. مهدی و غلام، هیچ کدام، به مکان و زمانِ خارج از ذهنِ خود آگاه نیستند، و اگر نسبت به دنیایِ «واقعیِ» پیرامونِ خود حساسیتی نشان می‌دهند به جهتِ انعطاف‌پذیر بودنِ جریانِ ذهنِ آن‌ها است. آن دو در خلوتِ آخرِ شب، پیش از خواب، اندیشه‌هایِ آرمیده و به زبان‌نیامدهٔ خود را به صورتِ ارتجالی مرور می‌کنند، و در لحظاتی نیز تحتِ تأثیرِ محرک‌هایِ بیرونی ــ مانندِ صدایِ زنگِ ساعت، گریهٔ کودکِ همسایه و سوزِ سرما ــ قرار می‌گیرند. نویسنده ما را وامی‌دارد که هر واکنشی را به گونه‌ای بنگریم یا احساس کنیم که ادراکِ حسیِ «خودکار»ی (automatised) ــ آن‌گونه که در عالمِ واقع، به‌طورِ طبیعی و «خودکار»، واکنش نشان می‌دهیم ــ از آن‌ها نداشته باشیم. به عبارتِ دیگر احساسِ ما از خودِ ما، از تجربه‌هایِ ما، نباشد بلکه از تجربهٔ تازه‌ای باشد که با خواندنِ داستان به دست می‌آوریم؛

آن‌ها را «آشنایی زدوده» می‌کنیم.

درواقع هدایت به ادراکِ حسی ــ به رفتار و سکنات و حتی کلامِ آدم‌ها ــ در مفهومِ «غیرادبی» (عالمِ واقع) بی‌اعتنا است؛ یعنی آن‌چه در عالمِ واقع اتفاق می‌افتد، یا می‌تواند اتفاق بیفتد، از نظرِ او اهمیت ندارد. آن‌چه اهمیت دارد «ادبیّت» است؛ یعنی تبدیلِ هنریِ یک «امرِ غیرادبی» به «امرِ ادبی»، که واکنشِ ما را، در مقامِ خواننده، در برابرِ جهان دست‌خوشِ تغییر می‌سازد. او حالتِ خشک و خالصِ موضوعِ داستان را، آن گونه که شناخته شده و مألوف است، به مرتبه‌ای هنری ارتقا می‌دهد؛ داستانِ زندگیِ مهدی و غلام را به صورتِ یک تجربهٔ هنری درمی‌آورد.

فردانمونهٔ فردِ اعلایِ فاصله گرفتن ــ «فاصلهٔ زیبایی‌شناختی» ــ از تمهیداتِ سنتیِ داستان‌نویسی است. هدایت «طرح» (plot) در معنایِ ارسطویی را، یعنی رعایتِ ترتیبِ رسمیِ حوادث، چنان‌که در بوطیقا نقل شده است، نقض می‌کند؛ به گونه‌ای که خواننده نمی‌تواند آهنگِ حوادث، وقوعِ هر حادثه، را از پیش حدس بزند، ضمن آن که در همه حال از خود می‌پرسد: «بعد چه پیش خواهد آمد؟» با وجود این که فردا اثرِ دستِ هدایت است و کیفیتِ نگارشِ آن، تا حدّ زیادی، تابعِ سبکِ فردیِ او است، «آگاهیِ» دو آدمِ اصلیِ داستان با آگاهیِ خودِ نویسنده خلط نمی‌شود؛ یعنی آن‌ها مقهور دیدگاهِ نویسنده نیستند. فردا حتی تابعِ نظرِ کلیِ هدایت دربارهٔ عشق و مرگ هم نیست، و امتیاز این داستان در همین است.

محمد بهارلو

زمستانِ ۱۳۷۸

داستان‌ها

از یادداشت‌های یک نفر دیوانه

زنده‌به‌گور

نفسم پس می‌رود، از چشم‌هایم اشک می‌ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل، بدون اراده در رخت‌خواب افتاده‌ام. بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است. رخت‌خواب بوی عرق و بوی تب می‌دهد، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رخت‌خواب گذاشته شده نگاه می‌کنم، ساعت ده روز یک‌شنبه است. سقف اتاق را می‌نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می‌کنم، کاغذ دیوار گل و بتهٔ سرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصلهٔ آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند، یکی از آن‌ها تُکش را باز کرده مثل این است که با دیگری گفت‌وگو می‌کند. این نقش مرا ازجا درمی‌کند، نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلت می‌زنم جلو چشمم است. روی میز اتاق پر از شیشه، فتیله و جعبهٔ دوا است. بوی الکل سوخته، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است. می‌خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخکوب کرده، می‌خواهم سیگار بکشم میل ندارم. ده دقیقه نمی‌گذرد ریشم راکه بلند شده بود تراشیدم. آمدم در رخت‌خواب افتادم، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده‌ام. به دشواری راه می‌رفتم، اتاق درهم‌وبرهم است. من تنها هستم.

هزار جور فکرهای شگفت‌انگیز در مغزم می‌چرخد، می‌گردد. همهٔ آن‌ها

را می‌بینم. اما برای نوشتن کوچک‌ترین احساسات یا کوچک‌ترین خیال گذرنده‌ای، باید سر تاسر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه‌ها، این احساسات نتیجهٔ یک دوره زندگانی من است، نتیجهٔ طرز زندگی افکار موروثی آن‌چه دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده‌ام. همهٔ آن‌ها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

در رخت‌خوابم می‌غلتم، یادداشت‌های خاطره‌ام را به‌هم می‌زنم، اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می‌دهد، پشت سرم درد می‌گیرد، تیر می‌کشد، شقیقه‌هایم داغ شده، به خودم می‌پیچم. لحاف را جلو چشمم نگه می‌دارم، فکر می‌کنم ــ خسته شدم، خوب بود می‌توانستم کاسهٔ سر خودم را باز بکنم و همهٔ این تودهٔ نرم خاکستری پیچ‌پیچ کلهٔ خودم را درآورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

هیچ کس نمی‌تواند پی ببرد. هیچ کس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود می‌گویند: برو سرت را بگذار بمیر. اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی‌خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می‌کند، مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید...!

همه از مرگ می‌ترسند من از زندگی سمج خودم.

چه‌قدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی‌خواهد و پس می‌زند! تنها یک چیز به‌من دلداری می‌دهد، دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همهٔ مراحل آن را پیموده: خودش را دار زده ریسمان پاره شده، خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده‌اند و غیره... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همهٔ رگ‌وپی خودش را بریده و این دفعهٔ سیزدهمین می‌میرد!

این به‌من دلداری می‌دهد!

نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در

خمیره و در سرشت آن‌ها است، نمی‌توانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمانروایی دارد، ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام، حالا دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم، نمی‌توانم از خودم فرار بکنم.

باری چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است.

چه هوس‌هایی به سرم می‌زند! همین‌طور که خوابیده بودم دلم می‌خواست بچهٔ کوچک بودم، همان گلین‌باجی که برایم قصه می‌گفت و آب دهن خودش را فرو می‌داد این‌جا بالای سرم نشسته بود، همان جور من خسته در رخت‌خواب افتاده بودم، او با آب‌وتاب برایم قصه می‌گفت و آهسته چشم‌هایم به‌هم می‌رفت. فکر می‌کنم می‌بینم برخی از تیکه‌های بچگی به خوبی یادم می‌آید. مثل این است که دیروز بوده، می‌بینم با بچگیم آن‌قدرها فاصله ندارم. حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست و بیهودهٔ خودم را می‌بینم. آیا آن وقت خوش‌وقت بودم؟ نه، چه اشتباه بزرگی! همه گمان می‌کنند بچه خوش‌بخت است. نه خوب یادم است. آن وقت بیش‌تر حساس بودم، آن وقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم. شاید ظاهراً می‌خندیدم یا بازی می‌کردم، ولی در باطن کم‌ترین زخم زبان یا کوچک‌ترین پیش‌آمد ناگوار و بیهوده ساعت‌های دراز فکر مرا به خود مشغول می‌داشت و خودم خودم را می‌خوردم. اصلاً مرده‌شور این طبیعت مرا ببرد، حق به جانب آن‌هایی است که می‌گویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضی‌ها خوش به دنیا می‌آیند و بعضی‌ها ناخوش.

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رخت‌خواب یادداشت می‌کنم نگاه می‌کنم. با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دوسه‌بار با هم رفتیم به سینما. دفعهٔ آخر فیلم آوازه‌خوان و سخنگو بود، در جزو پروگرام آوازه‌خوان سرشناس شیکاگو می‌خواند؟ Where is my Silvia از بس که خوشم آمده بود چشم‌هایم

را به هم‌گذاشتم، گوش می‌دادم، آواز نیرومند و گیرندهٔ او هنوز در گوشم صدا می‌دهد. تالار سینما به لرزه درمی‌آمد، به‌نظرم می‌آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمی‌توانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یک روزی خاموش بشود. از لحن سوزناک او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می‌کردم. ساز می‌زدند زیر و بم، غلت‌ها و ناله‌ای که از روی سیم ویلن درمی‌آمد مانند این بود که آرشهٔ ویلن را روی رگ‌وپی من می‌لغزانیدند و همهٔ تار و پود تنم را آغشته به ساز می‌کرد، می‌لرزانید و مرا در سیرهای خیالی می‌برد. در تاریکی دستم را روی سینه‌های آن دختر می‌مالیدم. چشم‌های او خمار می‌شد. من هم حال غریبی می‌شدم. به یادم می‌آمد یک حالت غمناک و گوارایی بود که نمی‌شود گفت. از روی لب‌های تر و تازهٔ او بوسه می‌زدم، گونه‌های او گل انداخته بود. یکدیگر را فشار می‌دادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم. با دست‌های او بازی می‌کردم، او هم خودش را چسبانده بود به‌من. حالا مثل این است که خواب دیده باشم. روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تاکنون نُه روز می‌شود. قرار گذاشت فردای آن روز بروم او را بیاورم این‌جا در اتاقم. خانهٔ او نزدیک قبرستان منپارناس بود، همان روز رفتم او را با خودم بیاورم. آن‌جا کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شدم، باد سرد می‌وزید، هوا ابری و گرفته بود، نمی‌دانستم چه شد که پشیمان شدم. نه این‌که او زشت بود یا از او خوشم نمی‌آمد، اما یک قوه‌ای مرا بازداشت. نه، نخواستم دیگر او را ببینم، می‌خواستم همهٔ دلبستگی‌های خودم را از زندگی ببرم، بی‌اختیار رفتم در قبرستان. دم در پاسبان آن‌جا خودش را در شنل سورمه‌ای پیچیده بود. خاموشی شگرفی در آن‌جا فرمانروایی داشت. من آهسته قدم می‌زدم. به سنگ قبرها، صلیب‌هایی که بالای آن‌ها گذاشته بودند، گل‌های مصنوعی گلدان‌ها و سبزه‌ها را که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه می‌کردم. اسم برخی از مرده‌ها را می‌خواندم. افسوس می‌خوردم، که چرا به جای آن‌ها نیستم، با خودم فکر می‌کردم: این‌ها چه‌قدر خوش‌بخت بوده‌اند!... به مرده‌هایی که تن

آن‌ها زیر خاک از هم پاشیده شده بود رشک می‌بردم. هیچ وقت یک احساس حسادتی به‌این اندازه در من پیدا نشده بود. به‌نظرم می‌آمد که مرگ یک خوش‌بختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی‌دهند. درست نمی‌دانم چه‌قدر وقت گذشت. مات نگاه می‌کردم. دختره به کلی از یادم رفته بود، سرمای هوا را حس نمی‌کردم، مثل این بود که مرده‌ها به‌من نزدیک‌تر از زندگان هستند. زبان آن‌ها را بهتر می‌فهمیدم. برگشتم، نه، دیگر نمی‌خواستم آن دختره را ببینم، می‌خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، می‌خواستم ناامید بشوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می‌آمد! شاید پرت می‌گویم.

چند روز بود که با ورق فال می‌گرفتم، نمی‌دانم چه‌طور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم، جداً فال می‌گرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، می‌خواستم با آیندهٔ خودم قمار بزنم. نیت کردم که کلک خود را بکنم، خوب آمد. یک روز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سرهم با ورق فال می‌گرفتم. اول بُر می‌زدم بعد روی میز یک ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت می‌چیدم، آن وقت روی ورق دومی که از پشت بود یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می‌گذاشتم، به همین ترتیب تا این‌که روی ورق ششمی هم ورق از رو می‌آمد. بعد طوری می‌چیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله‌به‌فاصله روی هم قرار بگیرد به ترتیب: شاه، بی‌بی، سرباز، ده، نه و غیره. هر خانه که باز می‌شد ورق زیر آن را از رو می‌گذاشتم، و اگر پنج خانه یا کم‌تر می‌شد بهتر بود. بعد از آن باقی ورق‌ها را که در دستم بود سه‌تاسه تا روی هم می‌گذاشتم و اگر ورق مناسبی می‌آمد روی خانه‌ها می‌چیدم، ولی از شش خانه نباید بیش‌تر بشود، تک‌خال‌ها را جداگانه بالای خانه‌ها می‌گذاشتم، به‌طوری که اگر فال خوب می‌آمد همهٔ ورق‌های خانه‌های پایین مرتب روی یک‌های همرنگ خودشان گذاشته می‌شد. این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می‌گذرانیدم!

هفت‌هشت روز پیش در قهوه‌خانه نشسته بودم. دو نفر روبه‌رویم تخته نرد بازی می‌کردند. یکی از آن‌ها به رفیقش که با صورت سرخ، سر کچل، سیگار را زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافهٔ احمقانه‌ای به او گوش می‌داد گفت: هرگز نشده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه دفعهٔ آن را می‌بازم. من به آن‌ها مات نگاه می‌کردم، چه می‌خواستم بگویم؟ نمی‌دانم. باری بعد آمدم در کوچه‌ها، بدون اراده می‌رفتم، چندین بار به فکرم رسید که چشم‌هایم را ببندم بروم جلو اتومبیل چرخ‌های آن از رویم بگذرد، اما مردن سختی بود. بعد هم از کجا آسوده می‌شدم؟ شاید باز هم زنده می‌ماندم. این فکر است که مرا دیوانه می‌کند. بعد همین‌طور از چهارراه‌ها و جاهای شلوغ رد می‌شدم. در میان این گروهی که در آمدوشد بودند، صدای نعل اسب گاری‌ها، ارابه‌ها، بوق اتومبیل، همهمه و جنجال تک‌وتنها بودم. مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته‌ای نشسته‌ام و در میان دریا گم شده‌ام. حس می‌کردم که مرا با افتضاح از جامعهٔ آدم‌ها بیرون کرده‌اند، می‌دیدم که برای زندگی درست نشده بودم، با خود دلیل و برهان می‌آوردم و گام‌های یک‌نواخت برمی‌داشتم، پشت شیشهٔ مغازه‌هایی که پردهٔ نقاشی گذاشته بودند می‌ایستادم، مدتی خیره نگاه می‌کردم، افسوس می‌خوردم که چرا نقاش نشدم، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می‌آمد. با خودم فکر می‌کردم می‌دیدم تنها می‌توانستم در نقاشی یک دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم. یک نفر فراش پست از پهلویم می‌گذشت و از پشت شیشهٔ عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه می‌کرد، چه فکرهایی برایم آمد؟ نمی‌دانم گویا یاد پست‌چی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم.

دیشب بود، چشم‌هایم را به هم فشار می‌دادم، خوابم نمی‌برد، افکار بریده بریده، پرده‌های شورانگیز جلو چشمم پیدا می‌شد. خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود. کابوس بود، نه خواب بودم و نه بیدار اما آن‌ها را می‌دیدم. تنم سست، خرد شده، ناخوش و سنگین، سرم درد می‌کرد. این کابوس‌های

ترسناک از جلو چشمم رد می‌شد، عرق از تنم سرازیر بود. می‌دیدم بسته‌ای کاغذ در هوا باز می‌شد، ورق‌ورق پایین می‌ریخت، یک دسته سرباز می‌گذشت، صورت آن‌ها پیدا نبود. شب تاریک و جگرخراش پر شده بود از هیکل‌های ترسناک و خشمگین، وقتی که می‌خواستم چشم‌هایم را ببندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم، این تصویرهای شگفت‌انگیز پدیدار می‌شد. دایره‌ای آتشفشان که به دور خودش می‌چرخید، مرده‌ای که روی آب رودخانه شناور بود، چشم‌هایی که از هر طرف به‌من نگاه می‌کردند. حالا خوب به یادم می‌آید شکل‌های دیوانه و خشمناک به‌من هجوم‌آور شده بودند. پیرمردی با چهره‌ای خون‌آلوده به ستونی بسته شده بود. به‌من نگاه می‌کرد، می‌خندید، دندان‌هایش برق می‌زد. خفاشی با بال‌های سردِ خودش می‌زد به صورتم. روی ریسمان باریکی راه می‌رفتم، زیر آن گرداب بود، می‌لغزیدم، می‌خواستم فریاد بزنم، دستی روی شانهٔ من گذاشته می‌شد، یک دست یخ‌زده گلویم را فشار می‌داد، به‌نظرم می‌آمد که قلبم می‌ایستاد. ناله‌ها، ناله‌های مشئومی که از ته تاریکی شب‌ها می‌آمد. صورت‌هایی که سایه بر آن‌ها پاک شده بود. آن‌ها خودبه‌خود پدیدار می‌شدند و ناپدید می‌گشتند. در جلو آن‌ها چه می‌توانستم بکنم؟ در عین حال آن‌ها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند، آن‌ها را در خواب نمی‌دیدم چون هنوز خوابم نبرده بود.

نمی‌دانم همه را منتر کرده‌ام، خودم منتر شده‌ام ولی یک فکر است که دارد مرا دیوانه می‌کند، نمی‌توانم جلو لبخند خودم را بگیرم. گاهی خنده بیخ گلویم را می‌گیرد. آخرش هیچ کس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند! یک هفته است که خودم را به ناخوشی زده‌ام یا ناخوشی غریبی گرفته‌ام ــ خواهی‌نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم، چرا سیگار می‌کشم؟ خودم هم نمی‌دانم. دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است به لب می‌گذارم. دود آن را در هوا فوت می‌کنم، این هم یک ناخوشی است!

حالا که به آن فکر می‌کنم تنم می‌لرزد، یک هفته بود، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه می‌دادم، می‌خواستم ناخوش بشوم. چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجرهٔ حمام را باز گذاشتم، حالا که به یادم می‌افتد چندشم می‌شود، نفسم پس رفت، پشت و سینه‌ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کار تمام است. فردا سینه‌درد سختی خواهم گرفت و بستری می‌شوم، بر شدت آن می‌افزایم بعد هم کلک خود را می‌کنم. فردا صبحش که بیدار شدم، کم‌ترین احساس سرماخوردگی در خودم نکردم. دوباره رخت‌های خودم را کم کردم، هوا که تاریک شد در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجرهٔ اتاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. باد سرد می‌وزید. به‌شدت می‌لرزیدم، صدای دندان‌هایم که به هم می‌خورد می‌شنیدم، به بیرون نگاه می‌کردم، مردمی که در آمدوشد بودند، سایه‌های سیاه آن‌ها، اتومبیل‌ها که می‌گذشتند از بالای طبقهٔ ششم عمارت کوچک شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می‌پیچیدم، همان وقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده‌ام. به‌خودم می‌خندیدم، به‌زندگانی می‌خندیدم. می‌دانستم که در این بازیگر خانهٔ بزرگ دنیا هر کسی یک‌جور بازی می‌کند تا هنگام مرگش برسد. من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان می‌کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لب‌هایم خشک شده، سرما تنم را می‌سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می‌ریختم، یک‌مرتبه لخت می‌شدم، شب تا صبح روی رخت‌خواب افتادم و می‌لرزیدم، هیچ خوابم نبرد. کمی سرماخوردگی پیدا کردم ولی به محض این‌که یک چرت می‌خوابیدم ناخوشی به کلی از بین می‌رفت. دیدم این هم سودی نکرد، سه روز بود که چیز نمی‌خوردم و شب‌ها مرتباً لخت می‌شدم جلو پنجره می‌نشستم، خودم را خسته می‌کردم، یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه‌های پاریس دویدم، خسته شدم رفتم روی پلهٔ سرد و نمناک در کوچهٔ باریکی نشستم. نصف‌شب گذشته بود، یک نفر کارگر

مست پیل‌پیلی می‌خورد از جلوم رد شد، جلو روشنایی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می‌زدند و می‌گذشتند. بعد بلند شدم و به راه افتادم، روی نیمکت خیابان‌ها بیچاره‌های بی‌خانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم. در ضمن دوستانم به‌دیدنم می‌آمدند. جلو آن‌ها خودم را می‌لرزانیدم، چنان سیمای ناخوش به‌خودم می‌گرفتم که آن‌ها دلشان به حال من می‌سوخت. گمان می‌کردند که فردا دیگر خواهم مرد. می‌گفتم قلبم می‌گیرد، وقتی که از اتاق بیرون می‌رفتند به ریش آن‌ها می‌خندیدم. با خود می‌گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من برمی‌آید: می‌بایستی بازیگر تآتر شده باشم!...

چه‌طور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که به‌دیدنم می‌آمدند، جلو دکترها درآوردم! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم. هرچه می‌پرسیدند می‌گفتم: قلبم می‌گیرد. چون فقط مرگ ناگهانی را می‌شد به خفقان قلب نسبت داد وگرنه سینه‌درد جزیی یک‌مرتبه نمی‌کشت.

این یک معجزه بود. وقتی که فکر می‌کنم حالت غریبی به‌من دست می‌دهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه می‌دادم، اگر به‌اصرار و پافشاری رفقا چایی از صاحب‌خانه می‌خواستم و می‌خوردم حالم سرجا می‌آمد. ترسناک بود، ناخوشی به کلی رفع می‌شد. چه‌قدر میل داشتم نانی که پای چایی گذاشته بودند بخورم اما نمی‌خوردم. هر شب با خودم می‌گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم. می‌رفتم کاشه‌هایی که در آن گرد تریاک پر کرده بودند می‌آوردم. در کشو میز کوچک پهلوی تخت‌خوابم می‌گذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آن‌ها را دربیاورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی‌آمد و نمی‌خواست بیاید، یک‌بار که جلو یک نفر از دوستانم ناگزیر شدم یک تکه نان کوچک را با چایی بخورم حس کردم که حالم خوب شد، به کلی خوب

شد. از خودم ترسیدم، از جان‌سختی خودم ترسیدم، هولناک بود، باورکردنی نیست. این‌ها را که می‌نویسم حواسم سرجایش است، پرت نمی‌گویم خوب یادم است.

این چه قوه‌ای بوده که در من پیدا شده بود؟ دیدم هیچ‌کدام از این کارها سودی نکرد، باید جدی ناخوش بشوم. آری زهر کشنده آن‌جا در کیفم است، زهر فوری، یادم می‌آید آن روز بارانی که به دروغ و دونگ و هزار زحمت آن را به اسم عکاسی خریدم، اسم و آدرس دروغی داده بودم. «سیانور دوپتاسیوم» که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانی‌های آن را می‌دانستم: تشنج، تنگ‌نفس، جان‌کندن در صورتی که شکم ناشتا باشد، بیست گرم آن فوراً یا در دو دقیقه می‌کشد. برای این‌که در نزدیکی هوا خراب نشود آن را در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشهٔ دربست بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم بود و آن را مانند جواهر گران‌بهایی با خودم داشتم. اما خوش‌بختانه چیز بهتر از آن گیرآوردم. تریاک قاچاق، آن هم در پاریس! تریاک که مدت‌ها بود در جست‌وجویش بودم، به‌طور اتفاق به چنگ آوردم. خوانده بودم که طرز مردن با تریاک به مراتب گواراتر و بهتر از زهر اوّلی است. حالا می‌خواستم خودم را جداً ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم.

سیانور دوپتاسیوم را باز کردم، از کنار گلولهٔ تخم مرغی آن به اندازهٔ دو گرم تراشیدم، در کاشهٔ خالی گذاشتم: با چسب لبهٔ آن را چسبانیدم و خوردم. نیم ساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به‌آن آلوده شده بود شورمزه بود. دوباره آن را برداشتم. این دفعه به‌اندازهٔ پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم، رفتم در رخت‌خواب خوابیدم، همچین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می‌کند، نه هیچ حس نکردم، زهرکشنده به‌من کارگر نشد! حالا هم زنده هستم، زهر هم آن‌جا در کیفم افتاده. من توی

رخت‌خواب نفسم پس‌می‌رود، اما این در اثر آن دوا نیست. من رویین‌تن شده‌ام، رویین‌تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند. باورکردنی نیست اما باید بروم، بیهوده است، زندگانیم وازده شده، بی‌خود، بی‌مصرف، باید هرچه زودتر کلک را کند و رفت. این دفعه شوخی نیست، هرچه فکر می‌کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی‌دهد، هیچ چیز و هیچ کس...

یادم می‌آمد پس‌پریروز بود دیوانه‌وار در اتاق خودم قدم می‌زدم، از این سو به آن‌سو می‌رفتم. رخت‌هایی که به دیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنجه، عکسی که به دیوار است، رخت‌خواب، میز میان اتاق، کتاب‌هایی که روی آن افتاده، صندلی‌ها، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده، چمدان‌های گوشهٔ اتاق پی‌درپی از جلو چشمم می‌گذشتند. اما من آن‌ها را نمی‌دیدم، یا دقت نمی‌کردم، به چه فکر می‌کردم؟ نمی‌دانم ــ بی‌خود گام برمی‌داشتم، یک‌باره به‌خودم آمدم، این راه رفتن وحشیانه را یک جایی دیده بودم و فکر مرا به‌سوی خود کشیده بود. نمی‌دانستم کجا، به یادم افتاد، در باغ وحش برلین اوّلین بار بود که جانوران درنده را دیدم، آن‌هایی که در قفس خودشان بیدار بودند، همین‌طور راه می‌رفتند، درست همین‌طور. در آن‌موقع من هم مانند این‌جانوران شده بودم، شاید مثل آن‌ها هم فکر می‌کردم، در خودم حس کردم که مانند آن‌ها هستم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن به دور خودم، به دیوار که برمی‌خوردم طبیعتاً حس می‌کردم که مانع است برمی‌گشتم. آن‌جانوران هم همین کار را می‌کنند...

نمی‌دانم چه می‌نویسم. تیک‌وتاک ساعت همین‌طور بغل گوشم صدا می‌دهد. می‌خواهم آن را بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله‌ام با چکش می‌کوبد!

یک هفته بود که خودم را آمادهٔ مرگ می‌کردم، هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم را وارسی می‌کنند چیز چرک نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا

وقتی که مرا از رخت‌خواب بیرون می‌کشند و دکتر می‌آید معاینه بکند شیک بوده باشم. شیشهٔ «اودوکلنی» را برداشتم. در رخت‌خوابم پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آن‌جایی که هیچ‌یک از کارهایم مانند دیگران نبود این‌دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان‌سختی خود می‌ترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی‌دهند، می‌دانستم که به‌این مفتی کسی نمی‌میرد...

عکس خویشان خودم را درآوردم نگاه کردم، هر کدام از آن‌ها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آن‌ها را دوست داشتم و دوست نداشتم، می‌خواستم ببینم و نمی‌خواستم، نه یادگارهای آن‌جا زیاد جلو چشمم روشن بود، عکس‌ها را پاره کردم، دلبستگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم دیدم، یک آدم مهربانی نبوده‌ام، من سخت، خشن و بیزار درست شده‌ام، شاید این‌طور نبودم تا اندازه‌ای هم زندگی و روزگار مرا این‌طور کرد، از مرگ هم هیچ نمی‌ترسیدم. برعکس یک ناخوشی، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که به‌سوی مغناطیس مرگ کشیده می‌شدم. این‌هم تازگی ندارد، یک حکایتی به یادم افتاد. مال پنج شش سال پیش است: در تهران یک روز صبح زود رفتم در خیابان شاه‌آباد از عطاری تریاک بخرم، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم: دو قران تریاک. او با ریش حنابسته و عرق‌چینی که روی سرش بود صلوات می‌فرستاد، زیرچشمی به‌من نگاه کرد مثل چیزی که قیافه‌شناس بود یا فکر مرا خواند گفت: پول خرد نداریم. دو قرانی درآوردم دادم گفت: نه اصلاً نمی‌فروشیم. علت آن را پرسیدم جواب داد: شما جوان و جاهل هستید خدای ناکرده یک وقت به سرتان بزند تریاک را می‌خورید. من‌هم اصرار نکردم.

نه کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در نهاد آن‌ها است. آری سرنوشت هرکسی روی پیشانیش نوشته شده، خودکشی هم با بعضی‌ها زاییده شده. من همیشه زندگانی را به‌مسخره

گرفتم، دنیا، مردم همه‌اش به‌چشمم یک بازیچه، یک ننگ، یک چیز پوچ و بی‌معنی است. می‌خواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم، ولی چون در نزد همهٔ مردم خودکشی یک کار عجیب و غریبی است می‌خواستم خودم را ناخوش سخت بکنم، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آن‌که چشم و گوش همه پر شد تریاک بخورم تا بگویند: ناخوش شد و مرد.

در رخت‌خوابم یادداشت می‌کنم، سه بعدازظهر است. دو نفر به‌دیدنم آمدند، حالا رفتند، تنها ماندم. سرم گیج می‌رود، تنم راحت و آسوده است، در معده‌ام یک فنجان شیر و چایی است. تنم شل، سست و گرمای ناخوشی دارد. یک ساز قشنگی در صفحهٔ گرامافون شنیده بودم. یادم آمد. می‌خواهم آن را به سوت بزنم نمی‌توانم، کاش آن صفحه را دوباره می‌شنیدم. الان نه از زندگی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید. زنده‌ام بدون اراده، بدون میل، یک نیروی فوق‌العاده‌ای مرا نگه داشته. در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده‌ام، اگر مرده بودم مرا می‌بردند در مسجد پاریس به‌دست عرب‌های بی‌پیر می‌افتادم، دوباره می‌مردم، از ریخت آن‌ها بیزارم. در هر صورت به حال من فرقی نمی‌کرد. پس از آن‌که مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یک‌سان بود، آسوده شده بودم. تنها منزلمان گریه و شیون می‌کردند، عکس مرا می‌آوردند، برایم زبان‌می‌گرفتند، از این کثافت‌کاری‌ها که معمول است. همهٔ این‌ها به‌نظرم احمقانه و پوچ می‌آید. لابد چند نفر از من تعریف زیادی می‌کردند. چند نفر تکذیب می‌کردند، اما بالاخره فراموش می‌شدم، من اصلاً خودخواه و نچسب هستم.

هرچه فکر می‌کنم، ادامه دادن به‌این زندگی بیهوده است. من یک میکرب جامعه شده‌ام، یک وجود زیان‌آور، سربار دیگران. گاهی دیوانگی‌ام گل می‌کند، می‌خواهم بروم دور خیلی دور، یک جایی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، می‌خواهم از خود بگریزم بروم خیلی

دور، مثلاً بروم در سیبریه، در خانه‌های چوبین زیر درخت‌های کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجیک‌ها، بروم زندگانی خودم را ازسربگیرم. یا، مثلاً بروم به‌هندوستان، زیر خورشید تابان، جنگل‌های سر به هم کشیده، مابین مردمان عجیب‌وغریب، یک جایی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان من را نداند، می‌خواهم همه چیز را در خود حس بکنم. اما می‌بینم برای این کار درست نشده‌ام، نه من لش و تنبل هستم. اشتباهی به دنیا آمده‌ام، مثل چوب دوسرگهی، از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده. از همهٔ نقشه‌های خودم چشم‌پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم. دیگر در جرگهٔ مرده‌ها به شمار می‌آیم.

گاهی با خودم نقشه‌های بزرگ می‌کشم، خودم را شایستهٔ همه کار و همه چیز می‌دانم، با خود می‌گویم آری کسانی که دست از جان شسته‌اند و از همه چیز سرخورده‌اند تنها می‌توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم می‌گویم. به‌چه درد می‌خورد؟ چه سودی دارد؟... دیوانگی، همه‌اش دیوانگی است! نه، بزن خودت را بکش، بگذار لاشه‌ات بیفتد آن میان، برو، تو برای زندگی درست نشده‌ای، کم‌تر فلسفه بباف، وجود تو هیچ ارزشی ندارد، از تو هیچ کاری ساخته نیست! ولی نمی‌دانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرا نیامد؟ چرا نتوانستم بروم پی‌کارم آسوده بشوم؟ یک هفته بود که خودم را شکنجه می‌کردم. این‌هم مزد دستم بود! زهر به‌من کارگر نشد، باورکردنی نیست، نمی‌توانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را سرما دادم، سرکه خوردم، هر شب گمان می‌کردم سل سواره گرفته‌ام، صبح که برمی‌خاستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به‌کی می‌شود گفت؟ یک تب نکردم. اما خواب هم ندیده‌ام، چرس هم نکشیده‌ام. همه‌اش خوب به‌یادم است. نه باورکردنی نیست.

این‌ها را که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دلجویی کرد، مثل این است که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را می‌شد

نوشت. اگر می‌توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می‌توانستم بگویم. نه یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست که نمی‌شود به‌دیگری فهماند، نمی‌شود گفت، آدم را مسخره می‌کنند، هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می‌کند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.

من رویین‌تن هستم. زهر به‌من کارگر نشد، تریاک خوردم فایده نکرد. آری من رویین‌تن شده‌ام، هیچ زهری دیگر به‌من کارگر نمی‌شود. بالاخره دیدم همهٔ زحمت‌هایم به‌باد رفت. پریشب بود، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم. رفتم کاشه‌های تریاک را از کشو میز کوچک درآوردم. سه‌تا بود، تقریباً به اندازهٔ یک لوله تریاک معمولی می‌شد، آن‌ها را برداشتم ساعت هفت بود، چایی از پایین خواستم، آوردند آن را سرکشیدم. تا ساعت هشت کسی به سراغ من نیامد، در را از پشت بستم رفتم جلو عکسی که به‌دیوار بود ایستادم، نگاه کردم. نمی‌دانم چه فکرهایی برایم آمد، ولی او به چشمم یک آدم بیگانه‌ای بود. با خودم می‌گفتم، این آدم چه وابستگی با من دارد؟ ولی این صورت را می‌شناختم. او را خیلی دیده بودم. بعد برگشتم، احساس شورش، ترس یا خوشی نداشتم، همهٔ کارهایی که کرده بودم و کاری که می‌خواستم بکنم و همه چیز به‌نظرم بیهوده و پوچ بود. سرتاسر زندگی به‌نظرم مسخره می‌آمد، نگاهی به دور اتاق انداختم. همهٔ چیزها سرجای خودشان بودند، رفتم جلو آینه در گنجه به‌چهرهٔ برافروختهٔ خودم نگاه کردم، چشم‌ها را نیمه بستم، لای دهنم راکمی باز کردم و سرم را به حالت مرده کج گرفتم. با خودم گفتم فردا صبح، به‌این صورت درخواهم آمد، اول هرچه در می‌زنند کسی جواب نمی‌دهد، تا ظهر گمان می‌کنند که خوابیده‌ام، بعد چفت در را می‌کشند، وارد اتاق می‌شوند و مرا به‌این حال می‌بینند، همهٔ این فکرها مانند برق از جلو چشمم گذشت.

لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشهٔ آسپرین است و کاشهٔ اوّلی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم.

لرزش کمی در خودم حس کردم، دهنم بوی تریاک گرفت، قلبم کمی تند زد. سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستردان. رفتم حب خوشبو از جیبم درآوردم مکیدم، دوباره خودم را جلو آینه دیدم، به‌دور اتاق نگاهی انداختم. همهٔ چیزها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمی‌تواند مرا زنده بکند! رخت‌هایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشیدم، بوی «اودوکلنی» گرفته بود. دگمهٔ چراغ را پیچانیدم اتاق خاموش شد، یک تکه از بدنهٔ دیوار و پایین تخت با روشنایی تیره و ضعیفی که از پشت شیشهٔ پنجره می‌آمد کمی روشن بود. دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کارها را به‌این‌جا رسانیده بودم. خوابیدم، غلت زدم. همه خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به‌احوال‌پرسی من بیاید و سماجت بکند. اگرچه به‌همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا این‌که مرا آسوده بگذارند. در این موقع کنجکاوی زیادی داشتم. مانند این‌که پیش‌آمد فوق‌العاده‌ای برایم رخ داده، یا مسافرت گوارایی در پیش داشتم، می‌خواستم خوب مردن را حس بکنم، حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به‌بیرون بود. به‌محض این‌که صدای پا می‌آمد دلم تومی‌ریخت. پلک‌هایم را به‌هم فشار دادم. ده دقیقه یا کمی بیش‌تر گذشت هیچ خبری نشد، با فکرهای گوناگون سر خودم راگرم کرده بودم ولی نه از این کار خودم پشیمان بودم و نه می‌ترسیدم تا این‌که حس کردم گردها دست‌به‌کار شدند. اول سنگین شدم، احساس خستگی کردم، این حس در حوالی شکم بیش‌تر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس از آن این خستگی به سینه و سپس به‌سر سرایت کرد، دست‌هایم را تکان دادم، چشم‌هایم را باز کردم. دیدم حواسم سر جایش است، تشنه‌ام شد، دهانم خشک شده بود، به‌دشواری آب دهانم را فرو می‌دادم، تپش قلبم کند می‌شد. کمی گذشت حس می‌کردم هوای گرم و گوارایی از همهٔ تنم بیرون می‌رفت، بیش‌تر از جاهای برجستهٔ بدن بود، مثل سرانگشت‌ها، تک بینی و غیره... در همان حال می‌دانستم که می‌خواهم خود

را بکشم، یادم افتاد که این خبر برای دسته‌ای ناگوار است، پیش خودم در شگفت بودم. همهٔ این‌ها به چشمم بچگانه، پوچ و خنده‌آور بود. با خودم فکر می‌کردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند، گریه بکنند یا نکنند. خیلی مایل بودم که این کار بشود، می‌ترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلو اثر تریاک را بگیرم. همهٔ ترسم این بود که مبادا پس از این همه زحمت زنده بمانم. می‌ترسیدم که جان‌کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را به کمک بخواهم، اما گفتم هرچه سخت بوده باشد، تریاک می‌خواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب ــ به‌خواب می‌روم و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، در هم از پشت بسته است!...

آری، درست به‌یادم هست. این فکرها برایم پیدا شد. صدای یکنواخت ساعت را می‌شنیدم، صدای پای مردم را که در مهمان‌خانه راه می‌رفتند می‌شنیدم. گویا حس شنوایی من تندتر شده بود. حس می‌کردم که تنم می‌پرید، دهنم خشک شده بود، سردردکمی داشتم، تقریباً به‌حالت اغما افتاده بودم، چشم‌هایم نیمه‌باز بود. نفسم گاهی تند و گاهی کند می‌شد. از همهٔ سوراخ‌های پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش می‌کرد. مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون می‌رفتم. خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم، هر فکری که می‌خواستم می‌کردم، اگر تکان می‌خوردم حس می‌کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما می‌شد، هرچه راحت‌تر خوابیده بودم بهتر بود، دست راستم را از زیر تنه‌ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به‌پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود، دوباره به‌همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود. می‌دانستم و می‌خواستم که مردن را درست حس بکنم. احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همهٔ هستی من از تنم به‌طرز خوش و گوارایی بیرون می‌رفت، قلبم آهسته می‌زد، نفس آهسته می‌کشیدم، گمان می‌کنم دوسه

ساعت گذشته. در این بین کسی در زد، فهمیدم همسایه‌ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشم‌هایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اتاق او را شنیدم، او دستش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم، کوشش می‌کردم اندیشه‌های خوش و گوارا بکنم، به سال گذشته فکر می‌کردم، آن روزی که در کشتی نشسته بودم سازدستی می‌زدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که روبه‌رویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه‌ور شده بودم، دنبال آن می‌دویدم، مانند این‌که بال در آورده بودم و در فضا جولان می‌دادم، سبک و چالاک شده بودم به‌طوری که نمی‌شود بیان کرد. تفاوت آن همان‌قدر است که پرتو روشنایی را که به‌طور طبیعی می‌بینیم در کیف تریاک مثل این است که همین روشنایی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند و به رنگ‌های گوناگون تجزیه می‌شود. در این حالت خیال‌های ساده و پوچ که برای آدم می‌آید همان‌طور افسونگر و خیره کننده می‌شود، هر خیال گذرنده و بی‌خود یک صورت دل‌فریب و باشکوهی به‌خودش می‌گیرد، اگر دورنما یا چشم‌اندازی از فکر آدم بگذرد بی‌اندازه بزرگ می‌شود، فضا باد می‌کند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج می‌زد، اما حس می‌کردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئهٔ تریاک به یادم است این بود: که پاهایم سرد و بی‌حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس می‌کردم که می‌روم و دور می‌شوم، ولی به‌مجرد این‌که تأثیر آن تمام شد یک غم و اندوه بی‌پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش می‌آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیش‌تر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندان‌هایم که به‌هم می‌خورد می‌شنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم می‌گرفت، نفسم تنگ شده بود، اوّلین فکری که برایم آمد این بود که هرچه رشته بودم پنبه شد و نشد آن‌طوری که باید شده باشد، از جان‌سختی خودم بیش‌تر تعجب کرده بودم،

پی بردم که یک قوهٔ تاریک و یک بدبختی ناگفتنی با من در نبرد است.

به دشواری نیمه‌تنه در رخت‌خوابم بلند شدم، دگمهٔ چراغ برق را پیچانیدم، روشن شد. نمی‌دانم چرا دستم رفت به‌سوی آینهٔ کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم‌هایم اشک می‌ریخت، قلبم به‌شدت می‌گرفت: با خودم گفتم که اقلاً قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رخت‌خواب افتادم.

نه قلبم خراب نشد. امروز بهتر است، نه بادمجان بم آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرماسنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همهٔ دکترها به محض ورود می‌کنند و همه جای دنیا یک‌جور هستند. به‌من نمک میوه و گنه گنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است! هیچ کس به درد من نمی‌تواند پی ببرد! این دواها خنده‌آور است، آن‌جا روی میز هفت‌هشت‌جور دوا برایم قطار کرده‌اند، من پیش خودم می‌خندم، چه بازیگرخانه‌ایست!

تیک‌وتاک ساعت همین‌طور بغل گوشم صدا می‌دهد، صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون می‌آید. به کاغذ دیوار نگاه می‌کنم، برگ‌های باریک ارغوانی سیر و خوشهٔ گل سفید دارد، روی شاخهٔ آن فاصله‌به‌فاصله دو مرغ سیاه روبه‌روی یکدیگر نشسته‌اند، سرم تهی، معده‌ام مالش می‌رود، تنم خرد شده. روزنامه‌هایی که بالای گنجه انداخته‌ام به‌حالت مخصوصی مانده، نگاه که می‌کنم یک‌مرتبه مثل این است که همهٔ آن‌ها به چشمم غریبه می‌آید، خودم به‌چشم خودم بیگانه‌ام، درشگفت هستم که چرا زنده‌ام؟ چرا نفس می‌کشم؟ چرا گرسنه‌ام می‌شود؟ چرا می‌خورم؟ چرا راه می‌روم؟ چرا این‌جا هستم؟ این مردمی را که می‌بینم کی هستند و از من چه می‌خواهند؟...

حالا خوب خودم را می‌شناسم، همان‌طوری که هستم بدون کم و زیاد. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده‌ام، ساعت به

ساعت افکارم می‌گردند، می‌گردند، در همان دایره‌های ناامیدی حوصله‌ام به سر رفته، هستی خودم مرا به‌شگفت انداخته، چه‌قدر تلخ و ترسناک است هنگامی که آدم هستی خودش را حس می‌کند! در آینه که نگاه می‌کنم به‌خودم می‌خندم، صورتم به‌چشم خودم آن‌قدر ناشناس و بیگانه و خنده‌آور آمده...

این فکر چندین بار برایم آمده: رویین‌تن شده‌ام، رویین‌تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند حکایت من است. معجز بود. اکنون همه‌جور خرافات و مزخرفات را باور می‌کنم، افکار شگفت‌انگیز از جلو چشمم می‌گذرد. معجز بود، حالا می‌دانم که خدا [...] دو دسته مخلوق آفریده: خوش‌بخت و بدبخت. از اوّلی‌ها پشتیبانی می‌کند و بر آزار و شکنجهٔ دستهٔ دوم به‌دست خودشان می‌افزاید. حالا باور می‌کنم که یک قوای درنده و پستی، یک فرشتهٔ بدبختی با بعضی‌ها هست...

بالاخره تنها ماندم، الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم، می‌خواهم بنویسم، نمی‌دانم چه؟ یا این‌که مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی‌توانم بنویسم. این هم خودش بدبختی است. نمی‌دانم نمی‌توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می‌کردم اندکی به‌من دلداری می‌داد! نمی‌توانم. شکل دیوانه‌ها شده‌ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم‌هایم باز و بی‌حالت است، فکر می‌کنم اصلاً صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی‌ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا درمی‌کند. همین‌قدر می‌دانم که از خودم بدم می‌آید، می‌خورم از خودم بدم می‌آید، راه می‌روم از خودم بدم می‌آید، فکر می‌کنم از خودم بدم می‌آید. چه سمج! چه ترسناک! نه این یک قوهٔ مافوق بشر بود. یک کوفت بود حالا این‌جور چیزها را باور می‌کنم! دیگر هیچ چیز به‌من کارگر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد. تریاک خوردم باز هم زنده‌ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می‌میرد! نه کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود! آیا به‌قدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازهٔ معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده

بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو می‌کند؟ نمی‌دانم ــ این فکرها صدبار برایم آمده تازگی ندارد. به‌یادم می‌آید شنیده‌ام وقتی که دور کژدم آتش بگذارند خودش را نیش می‌زند ــ آیا دور من یک حلقهٔ آتشین نیست؟

جلو پنجرهٔ اتاقم روی لبهٔ سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشک نشسته‌اند، یکی از آن‌ها تک خود را در آب فرو می‌برد، سرش را بالا می‌گیرد، دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را می‌جورد. من تکان خوردم، هر دو آن‌ها جیرجیر کردند و با هم پریدند. هوا ابر است، گاهی از پشت لکه‌های ابر آفتاب رنگ پریده درمی‌آید، ساختمان‌های بلند روبه‌رو همه دودزده، سیاه و غم‌انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده‌اند. صدای دور و خفهٔ شهر شنیده می‌شود.

این ورق‌های بدجنس که با آن‌ها فال گرفتم، این ورق‌های دروغگو که مرا گول زدند، آن‌جا در کشو میزم است، خنده‌دارتر از همه آن است که هنوز هم با آن‌ها فال می‌گیرم!

چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است.

خوب بود که آدم با همین آزمایش‌هایی که از زندگی دارد، می‌توانست دوباره به‌دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سرنو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند، کسانی هستند که یک ستارهٔ شومی سرنوشت آن‌ها را اداره می‌کند، زیر بار آن خرد می‌شوند و می‌خواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه‌ای، آن‌چه که در من انسانی بود از دست دادم، گذاشتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان، من هیچ کدام از آن‌ها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد. من خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم. حال دیگر غیرممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمی‌توانم دنبال این سایه‌های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم. شماهایی که گمان می‌کنید در حقیقت زندگی می‌کنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست

دارید؟ من دیگر نمی‌خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به‌چپ بروم و نه به‌راست، می‌خواهم چشم‌هایم را به‌آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه، نمی‌توانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیال‌های گذرنده که برایم می‌آید آیا حقیقی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی‌تر و کم‌تر ساختگی به‌نظر می‌آید تا افکار منطقی من. گمان می‌کنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمی‌توانم کم‌ترین ایستادگی بکنم. افسار من به‌دست اوست، اوست که مرا به‌این سو و آن‌سو می‌کشاند. پستی، پستی زندگی که نمی‌توانند از دستش بگریزند، نمی‌توانند فریاد بکشند، نمی‌توانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی می‌کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید، من با مرگ آشنا و مأنوس شده‌ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دل‌جویی می‌کند. قبرستان منپارناس به‌یادم می‌آید، دیگر به‌مرده‌ها حسادت نمی‌ورزم، من هم از دنیای آن‌ها به‌شمار می‌آیم. من هم با آن‌ها هستم، یک زنده‌به‌گور هستم...

خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم؟ با خودم می‌گویم: برو دیوانه، کاغذ و مداد را دور بینداز، بینداز دور، پرت‌گویی بس است. خفه بشو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات به‌دست کسی بیفتد، چه‌گونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رودربایستی ندارم، به‌چیزی اهمیت نمی‌گذارم، به‌دنیا و مافیهایش می‌خندم. هرچه قضاوت آن‌ها دربارهٔ من سخت بوده باشد، نمی‌دانند که من پیش‌تر خودم را سخت‌تر قضاوت کرده‌ام. آن‌ها به‌من می‌خندند، نمی‌دانند که من بیش‌تر به‌آن‌ها می‌خندم من از خودم و از همهٔ خوانندهٔ این مزخرف‌ها بیزارم.

این یادداشت‌ها با یک دسته ورق در کشو میز او بود. ولیکن خود او در تخت‌خواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

پاریس ۱۱ اسفندماه ۱۳۰۸

آبجی‌خانم

آبجی‌خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هرکس که سابقه نداشت و آن‌ها را می‌دید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی‌خانم بلندبالا، لاغر، گندمگون، لب‌های کلفت، موهای مشکی داشت و روی‌هم رفته زشت بود. در صورتی که ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خرمایی و چشم‌هایش گیرنده بود و هر وقت می‌خندید روی لب‌های او چال می‌افتاد. از حیث رفتار و روش هم آن‌ها خیلی با هم فرق داشتند. آبجی‌خانم از بچگی ایرادی، جنگره [بود] و با مردم نمی‌ساخت، حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر می‌کرد، برعکس خواهرش که مردم‌دار، تودل‌برو، خوش‌خو و خنده‌رو بود. ننه‌حسن همسایه‌شان اسم او را «خانم سوگلی» گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیش‌تر ماهرخ را دوست داشتند که ته‌تغاری و عزیز نازنین بود. از همان بچگی آبجی‌خانم را مادرش می‌زد و با او می‌پیچید ولی ظاهراً روبه‌روی مردم روبه‌روی همسایه‌ها برای او غصه‌خوری می‌کرد، دست روی دستش می‌زد و می‌گفت: «این بدبختی را چه بکنم هان؟ دختر به‌این زشتی را کی می‌گیرد؟ می‌ترسم آخرش بیخ گیسم بماند! یک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟» از بس‌که از این‌جور حرف‌ها جلو آبجی‌خانم زده بودند او هم به کلی ناامید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود، بیش‌تر اوقات خود را به‌نماز و طاعت می‌پرداخت:

اصلاً قید شوهر کردن را زده بود، یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. یک دفعه هم که خواستند او را بدهند به کلب‌حسین شاگرد نجار، کلب‌حسین او را نخواست. ولی آبجی‌خانم هرجا می‌نشست می‌گفت: «شوهر برایم پیدا شد ولی خودم نخواستم. پوه، شوهرهای امروزه همه عرق‌خور و هرزه برای لای جرز خوبند! من هیچ‌وقت شوهر نخواهم کرد.»

ظاهراً از این حرف‌ها می‌زد، ولی پیدا بود که در ته‌دل کلب‌حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی‌گیرد، از آن‌جایی که از خوشی‌های این دنیا خودش را بی‌بهره می‌دانست می‌خواست به‌زور نماز و طاعت اقلاً مال دنیای دیگر را دریابد. از این‌رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دوروزه چه افسوسی دارد اگر از خوشی‌های آن برخوردار نشود؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود، همهٔ مردمان خوشگل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر می‌آمد هنگام جولان و خودنمایی آبجی‌خانم می‌رسید، در هیچ روضه‌خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. در تعزیه‌ها از یک‌ساعت پیش از ظهر برای خودش جا می‌گرفت، همهٔ روضه‌خوان‌ها او را می‌شناختند و خیلی مایل بودند که آبجی‌خانم پای منبر آن‌ها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیش‌تر روضه‌ها را از بر شده بود، حتی از بس که پای وعظ نشسته بود و مسئله می‌دانست اغلب همسایه‌ها می‌آمدند از او سهویات خودشان را می‌پرسیدند، سفیدهٔ صبح او بود که اهل خانه را بیدار می‌کرد، اول می‌رفت سر رخت‌خواب خواهرش به‌او یک لگد می‌زد می‌گفت: «لنگهٔ ظهر است، پس کی پا می‌شوی نمازت را به کمرت بزنی؟» آن بیچاره هم بلند می‌شد خواب‌آلود وضو می‌گرفت و می‌ایستاد به‌نماز کردن. از اذان صبح، بانگ خروس، نسیم سحر، زمزمهٔ نماز، یک حال مخصوصی، یک حالت روحانی به آبجی‌خانم دست می‌داد و پیش وجدان خودش سرافراز بود. با

خودش می‌گفت: اگر خدا من را نبرد به‌بهشت پس کی را خواهد برد؟ باقی روز را هم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه و ایراد گرفتن به‌این و آن یک تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بس که گردانیده بودند زرد شده بود در دستش می‌گرفت و صلوات می‌فرستاد. حالا همهٔ آرزویش این بود که هر طوری شده یک سفر به کربلا برود و در آن‌جا مجاور بشود.

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمی‌ساخت و همه‌اش کار خانه را می‌کرد، بعد هم که به‌سن پانزده سالگی رسید رفت به خدمتکاری. آبجی‌خانم بیست‌ودو سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت می‌ورزید. در مدت یک‌سال و نیم که ماهرخ رفته بود به‌خدمتکاری یک‌بار نشد که آبجی‌خانم به سراغ او برود یا احوالش را بپرسد، پانزده روز یک‌مرتبه هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به‌خانه می‌آمد، آبجی‌خانم یا با یک نفر دعوایش می‌شد یا می‌رفت سر نماز دو سه ساعت طول می‌داد. بعد هم که دور هم می‌نشستند به‌خواهرش گوشه و کنایه می‌زد و شروع می‌کرد به‌موعظه در باب نماز، روزه، طهارت و شکیات. مثلاً می‌گفت: «از وقتی که این زن‌های قری‌وفری پیدا شدند نان گران شد. هرکس روی نگیرد در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان می‌شود. هرکه غیبت بکند سرش قد کوه می‌شود و گردنش قدمو. در جهنم مارهایی هست که آدم پناه به‌اژدها می‌برد...» و از این قبیل چیزها می‌گفت. ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی به‌روی خودش نمی‌آورد.

یکی از روزها طرف عصر ماهرخ به‌خانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد رفت. آبجی‌خانم هم رفته بود در درگاه اتاق روبه‌رو نشسته بود و پک به‌قلیان می‌زد ولی از آن حسادتی که داشت از مادرش نپرسید که موضوع صحبت خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت.

سرشب که پدرش با کلاه تخم‌مرغی که دوغ آب گچ رویش شتک زده بود از بنایی برگشت رختش را درآورد، کیسهٔ توتون و چپقش را برداشت رفت

بالای پشت‌بام. آبجی‌خانم هم کارهایش را کرده‌ونکرده گذاشت، با مادرش سماور حلبی، دیزی، بادیهٔ مسی، ترشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند، مادرش پیش‌درآمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آن‌جا خدمتکار است، خیال دارد او را به‌زنی بگیرد. امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه‌عباس آمده بود خواستگاری. می‌خواهند هفتهٔ دیگر او را عقد بکنند، بیست‌وپنج تومان شیربها می‌دهند، سی تومان مهر می‌کنند با آینه، لاله، کلام‌الله، یک جفت ارسی، شیرینی، کیسهٔ حنا، چارقد تافته، تنبان، چیت زری... پدر او همین‌طور که با بادبزن دورشله‌دوخته خودش را باد می‌زد، و قند گوشهٔ دهانش گذاشته چایی دیشلمه را به‌سر می‌کشید، سرش را جنبانید و سرزبانی گفت: خیلی خوب، مبارک باشد عیبی ندارد. بدون این‌که تعجب بکند، خوش‌حال بشود یا اظهار عقیده بکند. مانند این‌که از زنش می‌ترسید. آبجی‌خانم خون خونش را می‌خورد، همین‌که مطلب را دانست، دیگر نتوانست باقی بله‌بری‌هایی که شده گوش بدهد به‌بهانهٔ نماز بی‌اختیار بلند شد رفت پایین در اتاق پنج‌دری، خودش را در آینهٔ کوچکی که داشت نگاه کرد، به‌نظر خودش پیر و شکسته آمد، مثل این‌که این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد. در میان زلف‌هایش یک موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند، مدتی جلو چراغ به آن خیره نگاه کرد، جایش که سوخت هیچ حس نکرد.

چند روز از این میان گذشت، همهٔ اهل خانه به‌هم ریخته بودند، می‌رفتند بازار می‌آمدند دو دست رخت زری خریدند، تنگ، گیلاس، سوزنی، گلاب‌پاش، مشربه، شبکلاه، جعبهٔ بزک، وسمه‌جوش، سماور برنجی، پردهٔ قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت هرچه خرده‌ریز و ته خانه به‌دستش می‌آمد برای جهاز ماهرخ کنار می‌گذاشت. حتی جانماز ترمه‌ای که آبجی‌خانم چند بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود، برای ماهرخ گذاشت. آبجی‌خانم در این چند روزه خاموش و اندیشناک

زیرچشمی همهٔ کارها و همهٔ چیزها را می‌پایید، دو روز بود که خودش را به سردرد زده بود و خوابیده بود، مادرش هم پی‌درپی به او سرزنش می‌داد و می‌گفت:

«پس خواهری برای چه روزی خوبست هان؟ می‌دانم از حسودی است، حسود به مقصود نمی‌رسد، دیگر زشتی و خوشگلی که به‌دست من نیست کار خداست، دیدی که خواستم تو را بدهم به کلب حسین اما تو را نپسندیدند. حالا دروغکی خودت را به‌ناخوشی زده‌ای تا دست به‌سیاه و سفید نزنی؟ از صبح تا شام برایم جانماز آب می‌کشد! من بیچاره هستم که با این چشم‌های لت خورده‌ام باید نخ و سوزن بزنم!»

آبجی‌خانم هم با این حسادتی که در دل او لبریز شده بود و خودش خودش را می‌خورد از زیر لحاف جواب می‌داد:

«خوب، خوب، سر عمر داغ به‌دل یخ می‌گذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب به‌سر سگ بزنند لنگهٔ عباس توی این شهر ریخته چه سرکوفتی به‌من می‌زند، خوبست که همه می‌دانند عباس چه کاره است، حالا نگذار بگویم که ماهرخ دو ماهه آبستن است، من دیدم که شکمش بالا آمده اما به روی خودم نیاوردم. من او را خواهر خود نمی‌دانم...»

مادرش از جا درمی‌رفت: «الهی لال بشوی، مرده‌شور ترکیبت را ببرد، داغت به‌دلم بماند. دخترهٔ بی‌شرم، برو گم شو، می‌خواهی لک روی دخترم بگذاری؟ می‌دانم این‌ها از دلسوزه است. تو بمیری که با این ریخت و هیکل کسی تو را نمی‌گیرد. حالا از غصه‌ات به‌خواهرت بهتان می‌زنی؟ مگر خودت نگفتی خدا توی قرآن خودش نوشته که دروغگو کذاب است هان؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی وگرنه دم ساعت به‌بهانهٔ وعظ از خانه بیرون می‌روی، بیش‌تر می‌شود بالای تو حرف درآورد. برو، برو، همهٔ این نماز و روزه‌هایت به‌لعنت شیطان نمی‌ارزد، مردم گول‌زنی بوده!»

از این حرف‌ها در این چند روزه مابین آن‌ها ردوبدل می‌شد. ماهرخ هم

مات به‌این کشمکش‌ها نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت تا این‌که شب عقد رسید، همهٔ همسایه‌ها و زنکه شلخته‌ها با ابروهای وسمه کشیده، سرخاب و سفیدآب مالیده، چادرهای نقده، چتر زلف، تنبان پنبه‌دار جمع شده بودند. در آن میان ننه‌حسن دو به‌دستش افتاده بود، خیلی لوس با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنبک می‌زد و هرچه در چنته‌اش بود می‌خواند: «ای یار مبارک بادا، انشاالله مبارک بادا!».

ــ امدیم باز امدیم از خونهٔ داماد امدیم ــ همه ماه و همه شاه و همه چشم‌ها بادومی.

ــ ای یار مبارک بادا، انشاالله مبارک بادا.

ــ امدیم، باز امدیم از خونهٔ عروس امدیم ــ همه کور و همه شل و همه چشم‌ها نم نمی.

ــ یار مبارک بادا، امدیم حور و پری را ببریم، انشاالله مبارک بادا...

همین را پی‌درپی تکرار می‌کرد. می‌آمدند می‌رفتند دم حوض سینی خاکسترمال می‌کردند، بوی قرمه‌سبزی در هوا پراکنده شده بود. یکی گربه را از آشپزخانه پیشت می‌کرد، یکی تخم‌مرغ برای شش‌انداز می‌خواست، چند تا بچهٔ کوچک دست‌های یکدیگر را گرفته بودند می‌نشستند و بلند می‌شدند و می‌گفتند: «حمومک مورچه داره، بنشین و پاشو» سماورهای مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند، اتفاقاً خبر دادند که خانم ماهرخ هم با دخترهایش سر عقد خواهند آمد. دو تا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاشتند. پدر ماهرخ متفکر قدم می‌زد که خرجش زیاد شده، اما مادر او پاهایش را در یک کفش کرده بود که برای سرشب خیمه‌شب بازی لازم است ولی در میان این هیاهو حرفی از آبجی‌خانم نبود، از دو بعدازظهر او رفته بود بیرون، کسی نمی‌دانست کجاست، لابد او رفته بود پای وعظ!

وقتی که لاله‌ها روشن بود و عقد برگزار شده بود همه رفته بودند مگر

ننه‌حسن، عروس و داماد را دست به‌دست داده بودند و در اتاق پنج‌دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود، آبجی‌خانم وارد خانه شد. یک سر رفت در اتاق بغل پنج‌دری تا چادرش را باز کند، وارد که شد دید پردهٔ اتاق پنج‌دری را جلو کشیده بودند از کنجکاوی که داشت گوشهٔ پرده را پس زد، از پشت شیشه دید خواهرش ماهرخ بزک کرده، وسمه کشیده، جلو روشنایی چراغ خوشگل‌تر از همیشه پهلوی داماد که جوان بیست ساله به‌نظر می‌آمد جلو میز که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود به کمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت، مثل چیزی که متوجه او شده باشند، شاید هم که او خواهرش را شناخت اما برای این‌که دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند. از ته حیاط صدای دنبک ننه حسن می‌آمد که می‌خواند: «ای یار مبارک بادا...» یک احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی‌خانم دست داد. پرده را انداخت، رفت روی رخت‌خواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست، بدون این‌که چادر سیاه خودش را باز بکند و دست‌ها را زیر چانه زده به‌زمین نگاه می‌کرد، به گل و بته‌های قالی خیره شده بود. آن‌ها را می‌شمرد و به‌نظرش چیز تازه می‌آمد، به‌رنگ‌آمیزی آن‌ها دقت می‌کرد. هرکس می‌آمد، می‌رفت او نمی‌دید یا سرش را بلند نمی‌کرد که ببیند کیست. مادرش آمد دم در اتاق به او گفت: «چرا شام نمی‌خوری؟ چرا گوشت‌تلخی می‌کنی هان، چرا این‌جا نشسته‌ای؟ چادر سیاهت را بازکن، چرا بدشگونی می‌کنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس، بیا از پشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد مثل قرص ماه، مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر تو هم یک چیزی بگو، آخر همه می‌پرسیدند خواهرش کجاست؟ من نمی‌دانستم چه جواب بدهم.»

آبجی‌خانم فقط سرش را بلند کرد گفت: «من شام خورده‌ام.»

نصف شب بود، همه به‌یاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و

خواب‌های خوش می‌دیدند. ناگهان مثل این‌که کسی در آب دست و پا می‌زد صدای شلپ‌شلپ همهٔ اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول به خیالشان گربه یا بچه در حوض افتاده سروپا برهنه چراغ را روشن کردند، هرجا را گشتند چیز فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود، وقتی برگشتند بروند بخوابند ننه‌حسن دید کفش دم‌پایی آبجی‌خانم نزدیک دریچهٔ آب‌انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی‌خانم آمده بود روی آب، موهای بافتهٔ سیاه او مانند مار به دور گردنش پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به‌تنش چسبیده بود، صورت او یک حالت باشکوه و نورانی داشت، مانند این بود که او رفته بود به‌یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آن‌جا وجود نداشت. او رفته بود به‌بهشت!

تهران ۳۰ شهریورماه ۱۳۰۹

مرده‌خورها

چراغ نفتی که سر طاقچه بود دود می‌زد، ولی دو نفر زنی که روی مخده نشسته بودند ملتفت نمی‌شدند. یکی از آن‌ها که با چادر سیاه آن بالا نشسته بود به‌نظر می‌آمد که مهمان است، دستمال بزرگی در دست داشت که پی‌درپی با آن دماغ می‌گرفت و سرش را می‌جنبانید. آن دیگری با چادر نماز تیره رنگ که روی صورتش کشیده بود ظاهراً گریه و ناله می‌کرد ــ در باز شد هووی او با چشم‌های پف‌آلود قلیان آورد جلو مهمان گذاشت و خودش رفت پایین اتاق نشست. زنی که پهلوی مهمان نشسته بود ناگهان مثل چیزی که حالت عصبانی به او دست بدهد، شروع کرد به گیس کندن و سر و سینه زدن:

ــ بی‌بی‌خانم جونم، این شوهر نبود یک پارچه جواهر بود؛ خاک‌برسرم بکنند که قدرش را ندانستم! خانم این مرد یک تو به‌من نگفت... شوهر بیچاره‌ام. ورپرید، او نمرد، او را کشتند.

چادر از سرش افتاد، موهای حنابسته روی صورتش پریشان شد، خودش را انداخت روی تشک و غش کرد.

بی‌بی‌خانم همین‌طور که قلیان زیر لبش بود رو کرد به‌هوو:

ــ نرگس‌خانم کاه گل و گلاب این‌جا به‌هم نمی‌رسد؟

نرگس با خونسردی بلند شد از سر رف شیشهٔ گلاب را برداشت داد به‌دست مهمان و آهسته گفت:

ـ این غش‌ها دروغی است، همان ساعتی که مشدی چانه می‌انداخت دست کرد ساعت جیبش را درآورد.

بی‌بی‌خانم بازوهای ناخوش را مالش داد، گلاب نزدیک بینی او برد، حالش سرجا آمد، نشست و می‌گفت:

ـ دیدی چه به‌روزم آمد؟ بی‌بی‌خانم، همین امروز صبح بود، مشدی توی رخت‌خوابش نشسته بود به‌من گفت: یک سیگار چاق کن بده من. سیگار را دادم به‌دستش کشید. خانم انگار که به‌دلش اثر کرده بود، بعد گفت که من دیگر می‌میرم، اما چه بکنم با این خجالت‌های تو؟ گفتم الهی تو زنده باشی. گفت از بابت حسن دلم قرص است، می‌دانم که گلیمش را از آب بیرون می‌کشد ولی دلم برای تو می‌سوزد، اگر برای خانه یک بخشش‌نامه بنویسی من پایش را مهر می‌کنم.

بی‌بی‌خانم سینه‌اش را صاف کرد: منیجه خانم حالا بنیه‌ات را از دست نده. انشاالله پسرت تن‌درست باشد.

قلیان را بی‌بی‌خانم داد به منیژه که گرفت و النگوهای طلا به‌مچ دستش برق زد.

منیژه خانم: نه بعد از مشدی‌رجب من دیگر نمی‌توانم زنده باشم. یک زن بیچاره، بی‌دست‌وپا، تا گلویم قرض، پسرم هم در این شهر نیست نمی‌توانم در این خانه بمانم، جل زیر پایم هم مال بچهٔ صغیر است. بی‌بی‌خانم! آن خدا بیامرز همان وقتی که رو به قبله بود به‌من گفت کلیدم را دریاب تا به‌دست کسی نیفتد.

نرگس پایین اتاق هق‌هق گریه می‌کند.

بی‌بی‌خانم: خدا بند از پیش خدا نبرد! همین هفتهٔ پیش بود رفتم در دکان مشدی برای بچهٔ رقیه سرنج بخرم. خدا بیامرزدش هرچه کردم پولش را از من نگرفت، گفت سیدخانم شما حق آب‌وگِل دارید. خانم مشدی چه ناخوشی گرفت که این‌طور نفله شد؟

منیژه: سه‌شب و سه‌روز بود که من خواب به‌چشمم نیامد. خانم، من بر

بالین این مرد جانفشانی کردم، رفتم از مسجد جمعه برایش دعای بی‌وقتی گرفتم، حکیم‌موسی را برایش آوردم گفت ثقل سرد کرده، من هم تا توانستم گرمی به‌نافش بستم، برایش گل گاوزبان دم کردم، زنیان و بادیان، سنبله‌تیپ، گل خارخاسک، تاج‌ریزی، برگ نارنج به‌خوردش دادم، دو روز بود حالش بهتر بود، امروز صبح من پهلوی رخت‌خواب او چرت می‌زدم دیدم مشدی دست کشید روی زلف‌هایم گفت: منیجه تو به‌پای من خیلی زحمت کشیدی حالا دیگر هر بدی هر خطایی کردم ما را ببخش، حلالملن بکن، اگر من سر تو زن گرفتم برای کنیزی تو بود. دو بار گفت ما را حلال بکن! من واسه رنگ رفتم تو دلش: پاشو سر پا چرا مثل خاله زنیکه‌ها حرف می‌زنی؟ برو در دکانت سر کار و کاسبی. خانم من رفتم یک چرت بخوابم نرگس را فرستادم پیش مشدی تا اگر لازم شد دست زیر بالش بکند. اما بی‌بی‌خانم، به‌جان یک‌دانه فرزندم اگر بخواهم دروغ بگویم، نزدیک ظهر که بیدار شدم دیدم حالش بدتر شده، همین یک‌ساعتی که از او منفک شدم!...

بی‌بی‌خانم با دستمالی که در دستش بود دماغ گرفت و سرش را با حالت پرمعنی تکان داد.

نرگس: حالا دست پیش گرفته تا پس نیفتد! همچین تنهاتنها به‌قاضی نرو. تا آن خدابیامرز زنده بود به‌خونش تشنه بودی، حالا یک‌هو عزیز شد؟ برایش پستان به‌تنور می‌چسباند! خوب کم‌تر ننه‌من‌غریبم دربیار. بی‌بی‌خانم، خیر از جوانیم نبینم اگر بخواهم دروغ بگویم، من همه‌اش پرستاری مشدی را می‌کردم، او همه‌اش می‌خورد و می‌خوابید. حالا دارد تو چشمم به‌من نارو می‌زند، یعنی من او را کشتم؟ چرا آن کسی او را نکشد که کلید و همهٔ دروبند زیر دستش بود و در اتاق را به روی من بست.

منیژه: چه فضولی‌ها، کسی با تو حرف نمی‌زد مثل نخود همه آش خودت را قاطی هر حرف می‌کنی، می‌دانی چیست آن ممه را لولو برد، من دیگر مجیزت را نمی‌گویم.

بی‌بی‌خانم: صلوات بفرستید، بر شیطان لعنت بکنید. نرگس‌خانم شما بروید بیرون.

نرگس گریه کنان از در بیرون رفت.

منیژه: ای، اگر بخت ما بخت بود دست خر برای خودش درخت بود. تو دانی و خدا، روزگار مرا تماشا بکنید، من چه‌طور می‌توانم با این زنیکهٔ کولی قرشمال توی این خانه به سر ببرم؟

بی‌بی‌خانم: کم محلی از صدتا چوب بدتر است.

منیژه: به هر حال چه برایتان بگویم؟ من دم حوض بودم یک‌مرتبه دیدم نرگس توی سرش می‌زد و می‌گفت: بیایید که مشدی از دست دررفت. خانم روز بد نبینید دویدم وارد اتاق شدم دیدم مشدی مثل مار به خودش می‌پیچد، نفس‌نفس می‌زد، یک‌هو پس‌افتاد دندان‌هایش کلید شد. رنگش مثل ماست پرید، دماغش تیغ کشید، سیاهی چشم‌هایش رفت. تنش مثل چوب خشک شد، نفسش بند آمد، من کاری که کردم دویدم آینه آوردم جلو دهنش گرفتم، انگاری که یک سال بود نفس نمی‌کشید. خانم تو سرم زدم، موهایم را چنگه چنگه کندم. خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند. بعد رفتم از همان تربتی که شما از کربلا سوغات آورده بودید در استکان گردانیدم ریختم به‌حلقش. دندان‌هایش کلید شده بود، آب تربت از دور دهنش می‌ریخت، بعد چشم‌هایش را بستم، چک‌وچونه‌اش را بستم، فرستادم پی آشیخ‌علی، او را وکیل دفن‌وکفن کردم، بیست تومان به او دادم، خانم نعش دو ساعت به‌زمین نماند! حالا لابد او را به‌خاک سپرده‌اند.

منیژه قلیان را داد به‌دست بی‌بی‌خانم.

بی‌بی‌خانم سرش را تکان داد: خوشا به‌سعادتش! خانم از بس که ثواب‌کار بوده. روحش را زود خلاص کردند، خدا غرق رحمتش بکند. نعش ما را بگو که چند روز به‌زمین می‌ماند! خانم، مشدی چه سن‌وسالی داشت؟

منیژه: بمیرم الهی، باز هم جوان بود، اس‌وقسش درست بود. خودش

همیشه می‌گفت، شاه شهید را که تیر زدند چهل سالش بود، تا حالا هم بیست سال می‌شود. خانم پنجاه سال برای مرد چیزی نیست. تازه جاافتاده و عاقل مرد بود. نرگس او را چیزخور کرد. کاشکی خدا به‌جای او مرا می‌کشت. از این زندگی سیر شده‌ام.

بی‌بی‌خانم: دور از جانتان باشد. اما خوشا به‌سعادتش که مرده‌اش به‌زمین نماند! خانم خدا پاک می‌کند و خاک می‌کند. ما گناهکارها را بگو که زنده مانده‌ایم. خدا همهٔ بنده‌های خودش را بیامرزد.

نرگس وارد اتاق می‌شود: شیخ‌علی آمده پنج تومان از بابت کفن‌ودفن می‌خواهد.

منیژه: در دیزی باز است، حیای گربه کجاست؟ هان، مرده‌خورها بو می‌کشند، حالا میان هیروویر قلمتراش بیار زیر ابرویم را بگیر! همهٔ بدبختی‌ها به کنار، دو به‌دست آشیخ افتاده می‌خواهد گوش من زن بیچاره را ببرد. این پول مال بچهٔ صغیر است. یکی از دوستان جون‌جونیش، از هم‌پیاله‌ها نیامد اقلاً هفت قدم دنبال تابوت او راه برود، همه مگس دور شیرینی بودند! یوزباشی دیروز آمده بود احوال‌پرسی. سوزوبریز می‌کرد. می‌گفت: همهٔ این‌ها فرع پرستاری است. چرا شله‌اش نپخته است؟ چرا حکیم خوب نیاوردید؟ امروز فرستادم خبرش کردم تا ما که مرد نداریم به کارهایمان رسیدگی بکند. بهانه آورده بود که در عدلیه مرافعه دارد. (به نرگس) خوب بگو بیاید ببینم چه می‌گوید؟

نرگس قلیان را برداشته از در بیرون می‌رود.

منیژه دوباره شروع می‌کند به‌زنجموره: شوهر بیچاره‌ام! مرا بی‌کس و بانی گذاشت! چه خاکی به‌سرم بریزم؟ سر سیاه زمستان یک مشت بچه به سرم ریخته، نه بار نه بنُشن، نه زغال نه زندگی!

شیخ علی وارد می‌شود. با عمامهٔ بزرگ و لهجهٔ غلیظ: سلام علیکم! خدا شما را زنده بگذارد، پسرتان سلامت بوده باشد، سایه‌تان از سر ما کم نشود،

خدا آن مرحوم را بیامرزد. چه‌قدر به‌بنده التفات داشت، حالا باید یکی به‌من تسلیت بدهد، خانم مرگ به‌دست خداست، بی‌ارادهٔ خدا برگ از درخت نمی‌افتد. ما هم به‌نوبهٔ خودمان می‌رویم، مصلحتش این‌طور قرار گرفته بود، از دست ما بنده‌های عاجز کاری ساخته نیست، اگر بدانید خانم تابوت چه جور صاف می‌رفت!

بی‌بی‌خانم: خوشا به‌سعادتش. خانم، تابوت او صاف می‌رفته.

منیژه: خوب بگویید ببینم مرده را به خاک سپردید؟ کارتان تمام شد؟

آشیخ: خانم ببخشید اگر این قضیهٔ مولمه را به‌شما یادآوری می‌کنم، ولی پنج تومان از مخارج کم آمده، صورت‌حسابش حاضر است. مزد گورکن به زمین مانده.

منیژه: حالا مرده را در سر قبر آقا به‌امان خدا گذاشتید؟

آشیخ: نه گورکن آن‌جاست.

بی‌بی‌خانم: پدر بی‌کسی بسوزد!

منیژه: من بیچاره از کجا پول آورده‌ام؟ اگر سراغ کرده‌اید که مشدی صد دینار پول داشته دروغ است، این جلی که زیر پایم افتاده مال توله تفلیسی‌های نرگس است، مگر نشنیدی که زن جوان و مرد پیر ــ سبد بیار جوجه‌بگیر، پناه برخدا توی آن اتاق یک جوال خالی کرده! چرا نمی‌روید از او بگیرید؟ من که گنج قارون زیر سرم نیست، من یک زن لچک‌به‌سر از همه جا بی‌خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم، از کجا آورده‌ام پای کی حساب می‌شود؟ جلد باشیدها، یک قبض بنویسید تا بعد یک نفر مرد پیدا بشود رسیدگی بکند.

آشیخ: خدا سایه‌تان را از سر ما کم نکند، البته خدمات من را هم در نظر دارید، چشم چشم همین الان.

چمباتمه نشسته روی یک تکه کاغذ چیزی نوشته می‌دهد به‌دست منیژه، او هم دست کرده از کیسه‌ای که به گردنش آویخته چند اسکناس بیرون می‌آورد شمرده می‌دهد به آشیخ و قبض رسید را در کیسه می‌گذارد.

منیژه باز شروع می‌کند به‌زنجموره: من بیوه‌زن با خون جگر صد دینار اندوخته بودم، این هم مال زیارت بود، کی دیگر به‌من پس می‌دهد؟ ختم را کی ورگذار می‌کند؟ مخارج شب هفت را کی می‌دهد؟

آشیخ: دستتان درد نکند، خانم تا مرا دارید از چه می‌ترسید؟ همه‌اش به گردن خودم، مشدی آن‌قدرها به گردن من حق دارد. بنده را فراموش نکنید. (از در بیرون می‌رود.)

بی‌بی‌خانم: شب مرگ کسی در خانه‌اش نمی‌خوابد! خوشا به‌سعادتش که مرده‌اش به‌زمین نماند!

منیژه: کاشکی مرا هم برده بود، این هم زندگی شد؟ فکرش را بکنید که تا حالا پنجاه تومان خرج کرده‌ام، همه‌اش را از جیب خودم دادم. از فردا من چه‌طور می‌توانم توی این خانه با نرگس به‌جوال بروم؟ نمی‌دانید چه آفتی است! (نگاه می‌کند) واه پناه بر خدا؟ مویش را آتش زدند، کم بود جن و پری یکی هم از دریچه بپری! ننه تابوتش را هم با خودش آورده! (ناله می‌کند).

در باز شد نرگس و مادرش وارد می‌شوند.

مادر نرگس: سلام، چه بوی نفتی می‌آید! مگر شما آدم نیستید توی این اتاق نشسته‌اید؟

نرگس می‌رود فتیلهٔ چراغ را پایین می‌کشد. بی‌بی‌خانم نیمه‌خیز جلو مادر نرگس بلند شده می‌نشیند. نرگس سرش را پایین انداخته گریه می‌کند، مادرش چاق [است] و موهای خاکستری دارد.

(به دخترش): ننه این جور گریه نکن! خدا را خوش نمی‌آید، توی این خانه تو و بچه‌هایت بی‌کس هستید، همه خاله‌اند و خواهرزاده ــ شما بیجید و حرامزاده! آخر تو یک صورت ظاهر هم می‌خواهی. اگر بنا بود کسی بیوه‌زن نشود قربانش بروم ام‌البنی بیوه‌زن نمی‌شد. چهار طرف خودت را بپا، نگذار آل‌وآشغال‌ها را زیرورو بکنند.

نرگس گریه کنان از در بیرون می‌رود.

مادر نرگس: می‌دانید چه است؟ من از آن بیدها نیستم که از این بادها بلرزم. خوب، مرگ یک‌بار شیون هم یک بار. حالا که آن خدابیامرز رفت، اما من آمده‌ام تکلیف دخترم را معین بکنم. از فردا دخترم با سه تا بچهٔ قدونیمه‌قد روی دستش باید زندگی بکند. من می‌خواستم همین امشب در و پیکر را بدهید مهروموم بکنند، اگرچه خدا دهن باز را بی‌روزی نمی‌گذارد، اما تا این بچه‌های صغیر از آب‌وگِل دربیایند دم شتر به‌زمین می‌رسد. باید هرچه زودتر وکیل و وصی را معین بکنید.

منیژه: مگر همهٔ کارها را من باید بکنم؟ مگر من گفته‌ام که نباید مهروموم بشود؟ بد کردم جمع‌وجور کردم؟ کور از خدا چه می‌خواهد: دو چشم بینا. خودتان بروید آخوند و ملا بیاورید مهروموم کند.

در این موقع نرگس وارد شده یک فنجان چایی روبه‌روی مادرش می‌گذارد و لوچه‌اش را آویزان می‌کند.

حالا خیلی دیر است خوب بود زودتر به‌این خیال می‌افتادید.

منیژه به بی‌بی‌خانم: قباحت هم خوب چیزی است، راستش به‌ستوه آمده‌ام. خدابه‌دور نرگس خودش کم بود رفته ننه جونش را هم خبر کرده، تا سه ساعت پیش هنوز شوهرش زنده بود. تف، تف، شرم و حیا هم خوب چیزی است. مشدی خودش به‌من وصیت کرد، کلید را بردارم تا به‌دست هر شلخته‌ای نیفتد. همین الان بروید وکیل و وصی بیاورید، هرچه دارو ندار است مهروموم بکنید. من حاضرم، کلید را می‌دهم به‌دست وکیل، یک دقیقه پیش بود شیخ‌علی آمد به‌ضرب دگنک پنج تومان از من گرفت رفت، من زن بیچارهٔ داغ‌دیده که در هفت آسمان یک ستاره ندارم! توی این خانه پوست انداختم. دو روز دیگر سر سیاه زمستان اگر برای خاطر آن خدابیامرز نبود الان سربرهنه از خانه بیرون می‌رفتم. بعد از مشدی درودیوار این خانه به‌من فحش می‌دهد. سه شب و سه روز آزگار شب زنده‌داری کردم، بعد از آن که همهٔ آب‌ها از آسیاب افتاد و مشدی روی دستم چانه انداخت آن وقت دیدم نرگس خانم، زن سوگلی مثل طاوس خرامان‌خرامان وارد اتاق شد دروغکی

آب‌غوره می‌گرفت، من هم از لجم در را به‌رویش بستم.

نرگس: خوب، خوب، در اتاق را بستی تا چیزها را تودرتو بکنی، دروغگو اصلاً کم حافظه می‌شود، تا حالا صد جور حرف زده‌ای، این من بودم که زیر مشدی را تروخشک می‌کردم، تو شب‌ها می‌رفتی تخت می‌خوابیدی. وانگهی مشدی تا آن‌دمی که مرد ناخوش زمین‌گیر نشد، نشانی به‌آن نشانی که هنوز مشدی نفس می‌کشید، برای این‌که پول‌هایش را بلند بکنی چک‌وچونه‌اش را بستی، جلد دادی او را به خاک بسپرند، به‌خیالت من خرم؟ بعد در اتاق را به‌رویم بستی تا چیزها را زیرورو بکنی، حالا همهٔ کاسه کوزه‌ها را سر من می‌شکنی؟

منیژه: زنکه رویش را با آب مرده‌شورخانه شسته؟ تو چشم من دروغ می‌گویی؟ از من که گذشته، من آردم را بیختم و الکم را آویختم. اما تو برو فکر خودت را بکن، تا مشدی سرومروگنده بود هر وقت گم می‌شد در اتاق نرگس خانم پیدایش می‌کردند. عصرها که از کار بر می‌گشت غرق بزک برای خودشیرینی می‌دوید جلو، در خانه را به‌رویش باز می‌کرد. شوهری که من موهایم را در خانه‌اش سفید کردم، یک پسر مثل دستهٔ گل برایش بزرگ کردم، تو او را از من دزدیدی، مهرگیاه به‌خوردش دادی، من که پول کار نکرده نداشتم که خرج سرخاب سفیدآب بکنم. رفتی در محلهٔ جهودها برایم جادو جنبل کردی، مرا از چشم شوهرم انداختی، اگر الان توی پاشنهٔ در اتاق را بگردند پر از طلسم و دعای سفیدبختی است. آن‌وقت می‌خواستی وقتی مشدی ناخوش شد پیزیش را هم من جا بگذارم؟ اگر برای...

ننه نرگس: خوب بس است. از دهن سگ دریا نجس نمی‌شود، می‌دانی چیست؟ حرف دهنت را بفهم وگرنه سنگ یک من دومنه، سر و کارت با منه. حالا می‌خواهی کنج این خانه دخترم را زجرکش بکنی؟ تب لازمی بکنی؟ البته دخترم جوان است، هر یک سر مویش یک طلسم است. مشدی پیر بود. البته زن جوان را همه دوست دارند.

بی‌بی‌خانم: صلوات بفرستید، لعنت بر شیطان بکنید.

نرگس: عوضش سرکار خانم و همه کاره بودید. همهٔ در و بند کلیدش دست تو بود. من مثل ددهٔ بمباسی کار می‌کردم و تنگهٔ تو را خرد می‌کردم. برای خاطر مشدی بود که هرچه می‌گفتی گل می‌کردم می‌زدم به‌سرم، تو هر شب می‌پریدی به‌جان مشدی، یک شکم با او دعوا می‌کردی، او هم به‌من پناهنده می‌شد. یعنی توقع داشتی او را از اتاق بیرون بکنم؟ اصلاً خودت مشدی را دق‌مرگ کردی. ماه‌به‌ماه با او قهر بودی، حالا یک مرتبه شوهر جون‌جونی شد!

منیژه: چشمش کور می‌شد می‌خواست سر زنش هوو نیاورد. همان‌طوری که مرد حاضر نیست که بگویند بالای چشم زنت ابرو است زن هم وقتی که دید شوهرش سر او زن می‌آورد، با او بی‌محبت می‌شود. آن گور به گور شده تا زنده بود سوهان روحم بود، بعد هم که رفت تو را جلو چشمم گذاشت.

نرگس: تو از بی‌قابلیتی خودت بود، زنی هم که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیهٔ هوو را به‌تنش بمالد. حالا گذشته‌ها گذشته، اما مال صغیر نباید زیرپا بشود، درستش باشد این النگوها که به‌دست کرده‌ای مال صغیر است، تا امروز صبح یکی از آن‌ها بیش‌تر مال خودت نبود. دوتای دیگرش را از کجا آوردی؟

منیژه: حالا میان دعوا نرخ مشخص می‌کند! من بیست‌وپنج سال در خانهٔ این مرد استخوان خُرد کردم ــ لب بود که دندان آمد. زنیکهٔ دیروزه چیز خودم را به‌خودم نمی‌تواند ببیند. حالا هرچه از دهنم بیرون بیاید به‌آن گور به گور...

بی‌بی‌خانم: خانم صلوات بفرستید. زبانتان را گاز بگیرید. این به‌جای حمد و سوره است؟ روح او الان همهٔ حرف‌های شما را می‌شنود. به‌قولی شما سه ساعت نیست که او مرده. فکر بچه‌هایش را بکنید.

منیژه: زنگوله‌های پای تابوت؟

مادر نرگس فریاد می‌زند: خاک به گورم، مرده را ببین! (غش می‌کند.)

بی‌بی‌خانم جیغ می‌کشد: وای ننه پشت شیشه را نگاه بکن مشدی ــ

مشدی آمده. (زبانش بند می‌آید.)

زن‌ها یک مرتبه با هم فریاد می‌کشند، در باز می‌شود. مشدی با کفن سفید خاک‌آلود، صورت رنگ پریده، موهای ژولیده وارد اتاق می‌شود و به‌در تکیه داده در درگاه می‌ایستد.

منیژه دستپاچه کیسه را از گردن خودش در می‌آورد. با دسته کلید و النگوها جلو مشدی پرت می‌کند: نه، نه، نزدیک من نیا؟ بردار و برو، مرده، مرده... دسته کلید را بردار، صد تومانی که از صندوقت برداشتم توی کیسه است. با یک قبض پنج تومانی، بردار و برو، به‌من رحم بکن، برو، برو. (بلند می‌شود خودش را پشت بی‌بی‌خانم پنهان می‌کند.)

نرگس از گوشهٔ چارقدش چیزی در آورده می‌اندازد. جلو او: این هم دندان‌های عاریه‌ات با پنج تومانی که از آشیخ علی گرفتم. بردار برو، زودباش. برو. (با دست‌هایش صورت خودش را پنهان می‌کند و می‌افتد در دامن مادرش.)

منیژه: همان دندان‌هایی که پنجاه تومان برای مشدی تمام شد!...

مشدی‌رجب مات با لبخند: نه نترسید... من نمرده‌ام، سکتهٔ ناقص بود، در قبر به‌هوش آمدم!

منیژه: نه نه، تو مرده‌ای برو. دست از جانمان بردار، مرا که دوست نداشتی، زن عزیزه آن‌جاست. (اشاره به نرگس می‌کند.)

مشدی رجب: نه من نمرده‌ام. هنوز رویم خاک نریخته بودند... که به هوش آمدم... گورکن غش کرد، بلند شدم... دویدم! خودم را رسانیدم به‌خانهٔ یوزباشی... عبای او را گرفتم با درشکه مرا به‌خانه آورد. خودش هم در حیاط است.

منیژه: این هم... این هم ماشاالله از کار کردن آشیخ علی! سه ساعت مرده را به‌زمین گذاشت! قلیان... یکی به‌من قلیان برساند... اوه زنده‌به گور... زنده‌به گور!

تهران ۱۲ آبان ماه ۱۳۰۹

سه قطره خون

دیروز بود که اتاقم را جدا کردند، آیا همان‌طوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده‌ام و هفتهٔ دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده‌ام؟ یک سال است، در تمام این مدت هرچه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم به‌من نمی‌دادند. همیشه پیش خودم گمان می‌کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چه‌قدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون این‌که خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزی که آن‌قدر آرزو می‌کردم، چیزی که آن‌قدر انتظارش را داشتم...! اما چه فایده! ــ از دیروز تا حالا هرچه فکر می‌کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل این است که کسی دست مرا می‌گیرد یا بازویم بی‌حس می‌شود. حالا که دقت می‌کنم مابین خط‌های درهم‌وبرهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خوانده می‌شود اینست: «سه قطره خون.»

«آسمان لاجوردی، باغچهٔ سبز و گل‌های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل‌ها را تا این‌جا می‌آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی‌توانم کیف بکنم، همهٔ این‌ها برای شاعرها و بچه‌ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه می‌مانند خوبست ــ یک سال است که این‌جا هستم، شب‌ها تا صبح از صدای گربه بیدارم، این ناله‌های ترسناک، این حنجرهٔ خراشیده که جانم را به لب

رسانیده، صبح هنوز چشممان باز نشده که انژکسیون بی‌کردار...! چه روزهای دراز و ساعت‌های ترسناکی که این‌جا گذرانیده‌ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیرزمین دور هم جمع می‌شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشینیم. یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آن‌ها فرق دارم ــ ولی ناله‌ها، سکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و خنده‌های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد.

«هنوز یک ساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم، از همان خوراک‌های چاپی: آش ماست، شیربرنج، چلو، نان و پنیر، آن هم به‌قدر بخورونمیر، حسن همهٔ آرزویش این است یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگک بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم‌های خوش‌بخت این‌جاست، با آن قد کوتاه، خندهٔ احمقانه، گردن‌کلفت، سر طاس و دست‌های کمخته‌بسته برای ناوه‌کشی آفریده شده، همهٔ ذرات تنش گواهی می‌دهند و آن نگاه احمقانهٔ او هم جار می‌زند که برای ناوه‌کشی آفریده شده. اگر محمدعلی آن‌جا سر ناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همهٔ ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمدعلی هم مثل مردمان این دنیاست، چون این‌جا را هرچه می‌خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگری است ورای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی‌خدا چیزی سرش نمی‌شود، من اگر به‌جای او بودم یک شب توی شام همه زهر می‌ریختم می‌دادم بخورند، آن وقت صبح توی باغ می‌ایستادم دستم را به کمر می‌زدم، مرده‌ها را که می‌بردند تماشا می‌کردم ــ اول که مرا این‌جا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به‌من زهر بخورانند، دست به‌شام و ناهار نمی‌زدم تا این‌که محمدعلی از آن می‌چشید آن وقت می‌خوردم، شب‌ها هراسان از خواب می‌پریدم، به‌خیالم که آمده‌اند مرا بکشند. همهٔ این‌ها

چه‌قدر دور و محو شده...! همیشه همان آدم‌ها، همان خوراک‌ها، همان اتاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

«دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پایین حیاط انداخته بودند، با تیلهٔ شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده‌هایش را بیرون کشیده بود با آن‌ها بازی می‌کرد. می‌گفتند او قصاب بوده، به‌شکم پاره کردن عادت داشته. اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دست‌هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می‌کشید و خون به چشمش خشک شده بود. من می‌دانم همهٔ این‌ها زیر سر ناظم است:

«مردمان این‌جا همه هم این‌طور نیستند. خیلی از آن‌ها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد. مثلاً این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می‌خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می‌مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است. خودش را دختر چهارده ساله می‌داند، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سکته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که می‌خواست دنیا را زیرورو بکند و با آن که عقیده‌اش این است که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هرچه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

«همهٔ این‌ها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به‌شکل وافوری‌ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می‌زند. گاهی خم می‌شود پایین درخت را نگاه می‌کند، هرکه او را ببیند می‌گوید چه آدم بی‌آزار بیچاره‌ای که گیر یک دسته دیوانه افتاده. اما من او را می‌شناسم. من می‌دانم آن‌جا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره‌اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها به‌هوای قفس بیایند و آن‌ها را بکشد.

«دیروز بود دنبال یک گربهٔ گل‌باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج

جلو پنجره‌اش بالا رفت، به‌قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است؛ ولی از خودش که بپرسند می‌گوید مال مرغ حق است.

«از همهٔ این‌ها غریب‌تر رفیق و همسایه‌ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده‌اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر می‌داند. می‌گوید که هر کاری، به‌خصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع است. هرکس پیشانیش بلند باشد اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد و اگر علامهٔ دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به‌روز او می‌افتد. عباس خودش را تارزن ماهر هم می‌داند. روی یک تخته سیم کشیده به‌خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می‌خواند. گویا برای همین شعر او را به‌این‌جا آورده‌اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته:

دریغا که بار دگر شام شد
سراپای گیتی سیه‌فام شد
همه خلق را گاهِ آرام شد

مگر من، که رنج و غمم شد فزون
جهان را نباشد خوشی در مزاج
به‌جز مرگ نبود غمم را علاج
ولیکن در آن گوشه در پای کاج

چکیده است بر خاک سه قطره خون

«دیروز بود در باغ قدم می‌زدیم. عباس همین شعر را می‌خواند، یک زن و مرد و یک دختر جوان به‌دیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه است که می‌آیند. من آن‌ها را دیده بودم و می‌شناختم، دختر جوان یک دسته گل آورده بود. آن دختر به‌من می‌خندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلاً به‌هوای من آمده بود، صورت آبله‌روی عباس که قشنگ نیست، اما آن زن که با دکتر حرف می‌زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

«تاکنون نه کسی به‌دیدن من آمده و نه برایم گل آورده‌اند، یک سال است. آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم، هر روز با هم به‌دارالفنون می‌رفتیم و با هم برمی‌گشتیم و درس‌هایمان را با هم مذاکره می‌کردیم و در موقع تفریح من به‌سیاوش تار مشق می‌دادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجالس ما می‌آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد، اتفاقاً یک ماه پیش از عقدکنانش زد و سیاوش ناخوش شد. من دوسه‌بار به احوال‌پرسی‌اش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هرچه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پاپی نشدم.

«خوب یادم است، نزدیک امتحان بود، یک روز غروب که به‌خانه برگشتم، کتاب‌هایم را با چند تا جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم، همین که آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد. صدای آن به‌قدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد، چون خانهٔ ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم در حیاط، گوش به زنگ ایستادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به‌نظرم نرسید. وقتی که برمی‌گشتم از آن بالا در خانهٔ سیاوش را نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیراهن و زیرشلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:

«سیاوش تو هستی؟»

او مرا شناخت و گفت:

«بیا تو کسی خانه‌مان نیست.»

«صدای تیر را شنیدی؟»

«انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا، و من با شتاب پایین رفتم و در خانه‌شان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد. همین‌طور که سرش پایین بود و به‌زمین خیره نگاه می‌کرد پرسید:

«تو چرا به دیدن من نیامدی؟»

«من دوسه‌بار به‌احوال‌پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی‌دهد.»

«گمان می‌کنند که من ناخوشم، ولی اشتباه می‌کنند.»

دوباره پرسیدم:

«این صدای تیر را شنیدی؟»

«بدون این‌که جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد. من از نزدیک نگاه کردم، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.

«بعد مرا برد در اتاق خودش، همهٔ درها را بست، روی صندلی نشستم، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست. اتاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اتاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوهٔ مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یک ششلول در آورد به‌من نشان داد. از آن ششلول‌های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

«من یک گربهٔ ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی، از این گربه‌های معمولی گل‌باقالی بود. با دو تا چشم درشت مثل چشم‌های سرمه کشیده. روی پشتش نقش‌ونگارهای مرتب بود، مثل این‌که روی کاغذ آب خشک‌کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه برمی‌گشتم نازی جلوم می‌دوید، میومیو می‌کرد، خودش را به‌من می‌مالید، وقتی که می‌نشستم از سروکولم بالا می‌رفت، پوزه‌اش را به صورتم می‌زد، با زبان زبرش پیشانیم را می‌لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربهٔ ماده مکارتر و مهربان‌تر و حساس‌تر از گربهٔ نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه‌اش از همه بهتر بود؛ چون خوراک‌ها از پیش او درمی‌آمد، ولی از گیس سفید خانه، که کیابیا بود و نماز می‌خواند و از موی گربه پرهیز می‌کرد، دوری می‌جست. لابد نازی پیش خودش خیال می‌کرد که آدم‌ها زرنگ‌تر از گربه‌ها هستند و همهٔ خوراکی‌های خوشمزه و جاهای گرم

و نرم را برای خودشان احتکار کرده‌اند و گربه‌ها باید آن‌قدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آن‌ها شرکت بکنند.

«تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می‌شد و به‌جوش می‌آمد که سر خروس خونالودی به‌چنگش می‌افتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل می‌کرد. چشم‌های او درشت‌تر می‌شد و برق می‌زد، چنگال‌هایش از توی غلاف در می‌آمد و هرکس را که به‌او نزدیک می‌شد با خرخرهای طولانی تهدید می‌کرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی درمی‌آورد. چون با همهٔ قوهٔ تصور خودش کلهٔ خروس را جانور زنده گمان می‌کرد، دست زیر آن می‌زد، براق می‌شد، خودش را پنهان می‌کرد، در کمین می‌نشست، دوباره حمله می‌کرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی‌درپی آشکار می‌نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می‌شد، کلهٔ خونالود را با اشتهای هرچه تمام‌تر می‌خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می‌گشت و تا یکی دو ساعت تمدّن مصنوعی خود را فراموش می‌کرد، نه نزدیک کسی می‌آمد، نه ناز می‌کرد و نه تملق می‌گفت.

«در همان حالی که نازی اظهار دوستی می‌کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد، خانهٔ ما را مال خودش می‌دانست، و اگر گربهٔ غریبه گذارش به‌آن‌جا می‌افتاد، به‌خصوص اگر ماده بود مدت‌ها صدای فیف، تغیّر و ناله‌های دنباله‌دار شنیده می‌شد.

«صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می‌داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت. نعره‌ای که از گرسنگی می‌کشید با فریادهایی که در کشمکش‌ها می‌زد و مرنومرنوی که موقع مستیش راه می‌انداخت همه با هم توفیر داشت و آهنگ آن‌ها تغییر می‌کرد: اوّلی فریاد جگرخراش، دویمی فریاد از روی کینه و بغض، سومی یک نالهٔ دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می‌کشید، تا به‌سوی جفت خودش برود. ولی نگاه‌های نازی از همه

چیز پرمعنی‌تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می‌داد، به‌طوری که انسان بی‌اختیار از خودش می‌پرسید: در پس این کلهٔ پشم‌آلود، پشت این چشم‌های سبز مرموز چه فکرهایی و چه احساساتی موج می‌زند!

«پارسال بهار بود که آن پیش‌آمد هولناک رخ داد. می‌دانی در این موسم همهٔ جانوران مست می‌شوند و به تک‌ودو می‌افتند، مثل این است که باد بهاری یک شور دیوانگی در همهٔ جنبندگان می‌دمد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله‌اش زد و با لرزه‌ای که همهٔ تن او را به تکان می‌انداخت، ناله‌های غم‌انگیز می‌کشید. گربه‌های نر ناله‌هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ‌ها و کشمکش‌ها نازی یکی از آن‌ها را که از همه پرزورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق‌ورزی جانوران بوی مخصوص آن‌ها خیلی اهمیت دارد و برای همین است که گربه‌های لوس خانگی و پاکیزه در نزد مادهٔ خودشان جلوه‌ای ندارند. برعکس گربه‌های روی تیغهٔ دیوارها، گربه‌های دزد لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آن‌ها بوی اصلی نژادشان را می‌دهد طرف توجه مادهٔ خودشان هستند. روزها و به‌خصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می‌خواندند. تن نرم‌ونازک نازی کش‌وواکش می‌آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می‌شد و ناله‌های شادی می‌کردند. تا سفیدهٔ صبح این کار مداومت داشت. آن‌وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوش‌بخت وارد اتاق می‌شد.

«شب‌ها از دست عشق‌بازی نازی خوابم نمی‌برد، آخرش از جا در رفتم، یک شب جلو همین پنجره کار می‌کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشانه رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به‌جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون این‌که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینهٔ باغ افتاد و مرد.

«تمام خط سیر او چکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونش را بویید و راست سرکشتهٔ او رفت. دو شب و دو روز پای مردهٔ او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می‌کرد، مثل این‌که به او می‌گفت: «بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشق‌بازی خوابیدی، چرا تکان نمی‌خوری؟ پاشو، پاشو!» چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمی‌دانست که عاشقش مرده است.

«فردای آن روز نازی با نعش جفتش گم شد. هر جا را گشتم. از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشق‌بازی خودش رفت، پس مردهٔ آن دیگری چه شد؟

«یک شب صدای مرنومرنو همان گربهٔ نر را شنیدم، تا صبح ونگ زد، شب بعد هم به‌همچنین، ولی صبح صدایش می‌برید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوایی به‌همین درخت کاج جلو پنجره‌ام خالی کردم. چون برق چشم‌هایش در تاریکی پیدا بود نالهٔ طویلی کشید و صدایش برید. صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می‌آید و با همان صدا ناله می‌کشد. آن‌های دیگر خوابشان سنگین است نمی‌شنوند. هرچه به آن‌ها می‌گویم به‌من می‌خندند، ولی من می‌دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته‌ام. از آن‌شب تاکنون خواب به چشمم نیامده، هر جا می‌روم، هر اتاقی می‌خوابم، تمام شب این گربهٔ بی‌انصاف با حنجرهٔ ترسناکش ناله می‌کشد و جفت خودش را صدا می‌زند.

«امروز که خانه خلوت بود آمدم همان جایی که گربه هر شب می‌نشیند و فریاد می‌زند نشانه رفتم، چون از برق چشم‌هایش در تاریکی می‌دانستم که کجا می‌نشیند. تیر که خالی شد صدای نالهٔ گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید. تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

«در این وقت در اتاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند.

رخساره یک دسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی

سیاوش با لبخند گفت:

«البته آقای میرزااحمدخان را شما بهتر از من می‌شناسید، لازم به‌معرفی نیست، ایشان شهادت می‌دهند که سه قطره خون را به‌چشم خودشان در پای درخت کاج دیده‌اند.

«بله من دیده‌ام.»

«ولی سیاوش جلو آمد قه قه خندید، دست کرد از جیبم شنشلول مرا درآورد روی میز گذاشت و گفت:

«می‌دانید میرزااحمدخان نه فقط خوب تار می‌زند و خوب شعر می‌گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان می‌زند.

بعد به‌من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

«بله امروز عصر آمدم که جزوهٔ مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به‌درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است. می‌دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آن‌قدر ناله می‌کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد، و یا این‌که گربه‌ای قناری همسایه را گرفته بود و او را با تیر زده‌اند و از این‌جا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه‌ای که درآورده‌ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:

دریغا که بار دگر شام شد
سراپای گیتی سیه فام شد
همه خلق را گاهِ آرام شد

مگر من، که رنج و غمم شد فزون
جهان را نباشد خوشی در مزاج
به‌جز مرگ نبود غمم را علاج
ولیکن در آن گوشه در پای کاج

چکیده است بر خاک سه قطره خون

«به‌این‌جا که رسید مادر رخساره با تغیّر از اتاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: «این دیوانه است.» بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه‌قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را به‌رویم بستند.

«در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشهٔ پنجره آن‌ها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.»

گرداب

همایون با خودش زیر لب می‌گفت:

«آیا راست است؟ آیا ممکن است؟ آن‌قدر جوان، آن‌جا در شاه‌عبدالعظیم مابین هزاران مردهٔ دیگر، میان خاک سرد نمناک خوابیده... کفن به‌تنش چسبیده! دیگر نه اول بهار را می‌بیند و نه آخر پاییز را و نه روزهای خفهٔ غمگین مانند امروز را... آیا روشنایی چشم او و آهنگ صدایش به کلی خاموش شد!... او که آن‌قدر خندان بود و حرف‌های بامزه می‌زد...»

هوا ابر بود، بخار کم‌رنگی روی شیشه‌های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانهٔ همسایه دیده می‌شد که یک ورقه برف رویش نشسته بود. برف پاره‌ها آهسته و مرتب در هوا می‌چرخیدند و روی لبهٔ شیروانی فرود می‌آمدند. از دودکش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون می‌آمد که جلو آسمان خاکستری پیچ‌وخم می‌خورد و کم‌کم ناپدید می‌گردید.

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اتاق سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند. ولی برخلاف معمول که روز جمعه در این اتاق خنده و شادی فرمانروایی داشت، امروز همهٔ آن‌ها افسرده و خاموش بودند. حتی دختر کوچکشان که آن‌قدر مجلس‌گرمی می‌کرد، امروز عروسک گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته، مات و پکر به‌بیرون نگاه می‌کرد. مثل این‌که او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عموجان بهرام

بود که به عادت همیشه نیامده بود، و نیز حس می‌کرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست: لباس سیاه، چشم‌های سرخ بی‌خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج می‌زد همهٔ این‌ها فکر او را تأیید می‌کرد.

همایون خیره به آتش بخاری نگاه می‌کرد، ولی فکرش جای دیگر بود. بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود، وقتی که مثل امروز یک وجب برف روی زمین می‌نشست، زنگ تنفس را که می‌زدند او و بهرام به دیگران فرصت نمی‌دادند ــ بازی آن‌ها در این وقت همیشه یک‌جور بود: یک گلوله برف را روی زمین می‌غلتانیدند تا این‌که تودهٔ بزرگی می‌شد، بعد بچه‌ها دو دسته می‌شدند، آن را سنگر می‌کردند و گلوله برف بازی شروع می‌شد. بدون این‌که احساس سرما بکنند با دست‌های سرخ شده که از شدت سرما می‌سوخت به‌یکدیگر گلوله پرتاب می‌کردند. یک روز که مشغول همین بازی بودند، او یک چنگه برف آبدار را به هم فشرد و به‌بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد؛ خان ناظم آمد و چند تا ترکهٔ محکم به کف دست او زد و شاید مقدمهٔ دوستی او با بهرام از همان جا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را می‌دید کف‌دستی‌ها یادش می‌افتاد. در این مدت هژده سال به اندازه‌ای روح و فکر آن‌ها به هم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانهٔ خودشان را به‌یکدیگر می‌گفتند، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر را نگفته درک می‌کردند.

تقریباً هر دوی آن‌ها یک فکر، یک سلیقه و یک اخلاق داشتند. تاکنون کم‌ترین اختلاف‌نظر یا کوچک‌ترین کدورت مابین آن‌ها رخ نداده بود. تا این‌که پریروز صبح بود در اداره به‌همایون تلفن زدند که بهرام‌میرزا خودش را کشته. همایون همان ساعت درشکه گرفت و به‌تاخت سر بالین او رفت، پارچهٔ سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد. مژه‌های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه‌های خون روی قالیچه، ناله و بی‌تابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر

کرد، بعد تا نزدیک غروب که او را به‌خاک سپردند پابه‌پای تابوت همراهی کرد. یک دسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدانگه‌داری با دل پری به‌خانه برگشت ــ ولی از آن روز تاکنون دقیقه‌ای آرام نداشت، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه‌هایش‌موی سفید پیدا شده بود. یک بسته سیگار روبه‌رویش بود و پی‌درپی از آن می‌کشید.

اوّلین بار بود که همایون در مسئلهٔ مرگ غور و تفکر می‌کرد، ولی فکرش به جایی نمی‌رسید. هیچ عقیده و فرضی نمی‌توانست او را قانع بکند.

به کلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمی‌دانست و گاهی حالت دیوانگی به او دست می‌داد، هرچه کوشش می‌کرد نمی‌توانست فراموش بکند، دوستی آن‌ها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آن‌ها تقریباً به‌هم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که برمی‌گشت و عکس بهرام را نگاه می‌کرد تمام یادگارهای گذشتهٔ او جلوش زنده می‌شد و او را می‌دید: با سبیل‌های بور، چشم‌های زاغ که از هم فاصله داشت، دهن کوچک، چانهٔ باریک، خندهٔ بلند و سینه صاف کردن او همه جلو چشمش بود، نمی‌توانست باور بکند که او مرده، آن‌هم آن‌قدر ناگهانی...! چه جان‌فشانی‌ها که بهرام دربارهٔ او نکرد، در مدت سه سال که به‌مأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانهٔ او را می‌کرد به‌قول بدری زنش «نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد».

اکنون همایون بار زندگی را حس می‌کرد و افسوس روزهای گذشته را می‌خورد که آن‌قدر خودمانی در همین اتاق دور هم گرد می‌آمدند، تخته‌نرد بازی می‌کردند و ساعت‌ها می‌گذشت بدون آن که گذشتن آن را حس بکنند. ولی چیزی که بیش‌تر از همه او را شکنجه می‌نمود این فکر بود: با این‌که آن‌ها آن‌قدر یک‌دل و یک‌رنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی‌کردند، چه‌طور شد که بهرام از این تصمیم خودکشی با او مشورت نکرد؟ چه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سرّ خانوادگی در میان بوده؟ همین را پی‌درپی از خودش

می‌پرسید. آخر مثل این‌که فکری به‌نظرش رسید. به زنش بدری پناهنده شد و از او پرسید:

«تو چه حدس می‌زنی، هیچ می‌دانی چرا بهرام این کار را کرد؟»

بدری که ظاهراً سرگرم خامه‌دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل این‌که منتظر این پرسش نبود با بی‌میلی گفت:

«من چرا بدانم، مگر به‌تو نگفته بود؟»

«نه... آخر پرسیدم... من هم از همین متعجبم... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده. ولی چیزی به‌من نگفت. گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است... چون کار اداره روح او را پژمرده می‌کرد، بارها به‌من گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمی‌پوشید.»

«خدا بیامرزدش! چه‌قدر سرزنده و دل‌به‌نشاط بود، از او این کار بعید بود.»

«نه، ظاهراً این‌طور می‌نمود: گاهی خیلی عوض می‌شد. خیلی... وقتی که تنها بود... یک روز وارد اتاقش که شدم او را نشناختم، سرش را میان دست‌هایش گرفته بود فکر می‌کرد. همین که دید من یکه خوردم، برای این‌که مغلطه بکند خندید و از همان شوخی‌ها کرد. بازیگر خوبی بود!»

«شاید چیزی داشته که اگر به‌تو می‌گفت می‌ترسید غمگین، بشوی، ملاحظه‌ات را کرده. آخر هرچه باشد تو زن و بچه داری، باید به‌فکر زندگی باشی. اما او...»

سرش را با حالت پرمعنی تکان داد، مثل این‌که خودکشی او اهمیتی نداشته. دوباره خاموشی آن‌ها را به‌فکر وادار کرد. ولی همایون حس کرد که حرف‌های زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است. همین زن که هشت سال پیش او را می‌پرستید، که آن‌قدر افکار لطیف راجع به‌عشق داشت! در این ساعت مانند این‌که پرده‌ای از جلو چشمش افتاد، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی،

عقل‌رس، جاافتاده و به فکر مال و زندگی دنیا بود و نمی‌خواست غم و غصه به‌خودش راه بدهد، و دلیلی که می‌آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد. آیا ارزش بچهٔ او در دنیا بیش از رفیقش است؟ هرگز! آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟...

او باید بمیرد و این سیدخانم هف‌هفوی نودساله باید زنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پاچنار عصازنان آمده بود، سراغ خانهٔ بهرام را می‌گرفت تا برود از حلوای مرده بخورد. این مصلحت خدا است، به‌نظر زنش طبیعی است و زن او بدری هم یک روز به‌شکل همین سیدخانم درمی‌آید. از حالا هم بدون بزک ریختش خیلی عوض شده، حالت چشم‌ها و صدایش تغییر کرده. صبح زود که به اداره می‌رود، هنوز او خواب است. پای چشم‌هایش چین‌خورده و تازگی خودش را از دست داده. لابد زنش هم همین احساس را نسبت به‌او می‌کند، که می‌داند؟ آیا خود او هم تغییری نکرده، آیا همان همایون مهربان و فرمان‌بردار و خوشگل سابق است؟ آیا زنش را فریب نداده؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود؟ آیا در اثر بی‌خوابی بود و یا از یادبود دردناک دوستش؟

در این‌وقت در باز شد و خدمتکاری که گوشهٔ چادرش را به دندانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده‌ای آورد و به‌دست همایون داد و رفت.

همایون خط کوتاه و بریده‌بریدهٔ بهرام را روی پاکت شناخت، با شتاب سر آن را باز کرد، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند:

«الان که یک ساعت‌ونیم از شب گذشته به تاریخ ۱۳ مهرماه ۱۳۱۱ این‌جانب بهرام‌میرزای ارژن‌پور از روی رضا و رغبت همهٔ دارایی خودم را به هماخانم ماه‌آفرید بخشیدم ــ بهرام ارژن‌پور.»

همایون با تعجب دوباره آن را خواند و به حالت بهت‌زده کاغذ از دستش افتاد.

بدری که زیرچشمی متوجه او بود پرسید:

«کاغذ کی بود؟»

«بهرام.»

«چی نوشته؟»

«می‌دانی همهٔ دارایی خودش را به‌هما بخشیده...»

«چه مرد نازنینی!»

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیش‌تر از زنش متنفر کرد. ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت. سپس برگشته به هما نگاه کرد. ناگهان چیزی به‌نظرش رسید که بی‌اختیار لرزید. مانند این‌که پردهٔ دیگری از جلو چشمش افتاد: دخترش هما بدون کم‌وزیاد شبیه بهرام بود، نه به‌او رفته بود و نه به‌مادرش. چشم هیچ کدام از آن‌ها زاغ نبود، دهن کوچک، چانهٔ باریک، درست همهٔ اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آن‌قدر هما را دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارایی خود را به‌او بخشید! آیا این بچه‌ای که آن‌قدر دوست داشت نتیجهٔ رابطهٔ محرمانهٔ بهرام با زنش بود؟ آن هم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آن‌قدر به‌هم اطمینان داشتند؟ زنش سال‌ها با او راه داشته بی‌آن که او بداند و در تمام این مدت او را گول زده، مسخره کرده و حالا هم آن وصیت‌نامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده. نه، او نمی‌توانست همهٔ این‌ها را به‌خودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه‌هایش سرخ شد، نگاه شرربار به‌بدری انداخت و گفت:

«توچه می‌گویی، هان، چرا بهرام این کار را کرده، مگر خواهر و برادر نداشت؟»

«از بس که دورازحالا این بچه را دوست داشت. بندر گز که بودی هما سرخک گرفت، ده شبانروز این مرد پای بالین این بچه پرستاری می‌کرد. خدا بیامرزدش!»

همایون خشمناک گفت:

«نه به‌این سادگی هم نیست...»

«چه‌طور به‌این سادگی نیست؟ همه که مثل تو بی‌علاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی. وقتی هم که برمی‌گردی دست از پا درازتر، یک جوراب هم برایم نیاوردی. خواستن دل دادن دست. خواستن بچهٔ تو یعنی خواستن تو وگرنه عاشق هما که نشده بود. وانگهی مگر نمی‌دیدی این بچه را از تخم چشمش بیش‌تر دوست داشت...»

«نه، به‌من راستش را نمی‌گویی.»

«می‌خواهی که چه بگویم؟ من نمی‌فهمم...»

«خودت را به‌نفهمی می‌زنی.»

«یعنی که چه؟... یکی دیگر خودش را کشته، یکی دیگر مال خودش را بخشیده، من باید حساب کتاب پس بدهم؟»

«همین‌قدر می‌دانم که تو هم باید بدانی!»

«می‌دانی چیست، من گوشه کنایه سرم نمی‌شود. برو خودت را معالجه کن، حواست پرت است، از جان من چه می‌خواهی؟»

«به خیالت من نمی‌دانم؟»

«پس چرا از من می‌پرسی؟»

همایون با بی‌صبری فریاد زد:

«بس است. بس است مرا مسخره کردی!»

سپس وصیت‌نامهٔ بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت که گر زد و خاکستر شد.

بدری پارچهٔ بنفشی که در دست داشت پرت کرد، بلند شد و گفت:

«مثلاً به‌من لج‌بازی کردی؟ به بچهٔ خودت هم روا نداری؟»

همایون هم بلند شد، به میز تکیه داد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

«بچهٔ من... بچهٔ من. پس چرا شکل بهرام است؟»

با آرنجش زد به‌قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و به‌زمین افتاد.

بچه که تاکنون بغض کرده بود، به گریه افتاد. بدری با رنگ پریده و آهنگ تهدیدآمیز گفت:

«مقصود تو چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟»

«می‌خواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی. مسخره کردی. هشت سال است که تف سر بالا بودی نه زن...؟»

«به‌من...؟ به‌دخترم؟»

همایون با خندهٔ عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس‌زنان گفت:

«آره، دختر تو... دختر تو... بردار و ببین. می‌خواهم بگویم که حالا چشمم باز شد، فهمیدم چرا بخشش کرده، پدر مهربانی بوده. اما تو به‌قولی خودت هشت سال است که...»

«که توی خانهٔ تو بودم، که همه جور ذلت کشیدم، که با فلاکت تو ساختم، که سه سال نبودی خانه ات را نگه داشتم، بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندر گز عاشق یک زنیکهٔ شلختهٔ روسی شده بودی. حالا هم این مزد دستم است، نمی‌توانی بهانه‌ای بگیری، می‌گویی بچه‌ام شکل بهرام است. ولی من دیگر حاضر نیستم... دیگر یک دقیقه توی این خانه بند نمی‌شوم. بیا جانم... بیا برویم.»

هما به‌حالت وحشت‌زده و رنگ‌پریده می‌لرزید، و این کشمکش عجیب و بی‌سابقه میان پدر و مادرش را نگاه می‌کرد. گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هر دو به‌طرف در رفتند. بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش درآورد و به‌سختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلتید.

صدای گریهٔ هما و صدای پا در دالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آن‌ها را برد. همایون مات و منگ به‌سر جای خودش ایستاده بود. می‌ترسید که سرش را بلند بکند، نمی‌خواست باور بکند که این پیش‌آمدها راست است. از خودش می‌پرسید، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می‌بیند، ولی چیزی که آشکار بود از این به‌بعد این خانه و

زندگی برایش تحمل‌ناپذیر بود و دیگر نمی‌توانست دخترش هما را که آن‌قدر دوست داشت ببیند. نمی‌توانست او را ببوسد و نوازش بکند. یادگار گذشتهٔ رفیقش چرکین شده بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همهٔ این‌ها در خفای او. بدون این‌که او بداند! همه بازیگرهای زبردستی بوده‌اند. تنها او گول خورده و به ریشش خندیده‌اند. از سرتاسر زندگیش بیزار شد، از همه چیز و همه کس سرخورده بود. خودش را بی‌اندازه تنها و بیگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر این‌که در یکی از شهرهای دور یا یکی از بندرهای جنوب به مأموریت برود و باقی زندگیش را در آن‌جا به‌سر ببرد و یا این‌که خودش را سربه‌نیست بکند. برود جایی که هیچ کس را نبیند. صدای کسی را نشنود، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همهٔ کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون به‌آن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد. چند قدم به درازی اتاق راه رفت، دوباره به‌میز تکیه داد. از پشت شیشهٔ پنجره تکه‌های برف مرتب آهسته و بی‌اعتنا مانند این بود که به آهنگ موسیقی مرموزی در هوا می‌رقصیدند و روی لبهٔ شیروانی فرود می‌آمدند. بی‌اختیار یاد روزهای خوش و گوارایی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودشان در عراق می‌رفتند. روزها را تنها لای سبزه‌ها زیر سایهٔ درخت می‌خوابید، همان‌جا که شیرعلی چپقش را چاق می‌کرد، و روی چرخ خرمن می‌نشست و دخترش را که چادر سرخ داشت ساعت‌های دراز آن‌جا انتظار پدرش را می‌کشید. چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه‌های طلایی گندم را خرد می‌کرد. گاوها که در اثر سیخک پشتشان زخم شده بود با شاخ‌های بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان می‌گشتند. وضع او اکنون مثل همان گاوها بود. حالا می‌دانست این‌جانوران چه حس می‌کردند. او هم تمام زندگی چشم بسته به دور خودش چرخیده بود، مانند یابوی عصاری، مانند آن گاوها که خرمن را می‌کوبیدند، ساعت‌های یکنواختی که در اتاق کوچک

گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذها را سیاه می‌کرد به‌یاد آورد، گاهی همکارش ساعت را نگاه می‌کرد و خمیازه می‌کشید، دوباره قلم را برمی‌داشت و همان نمرات را روی ستون خودش می‌نوشت، مطابقه می‌کرد، جمع می‌زد، دفترها را زیرورو می‌کرد ــ ولی آن وقت یک دلخوشی داشت، می‌دانست که هرچند چشمش، فکرش، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل می‌رود؛ اما شب که بهرام، دختر و زنش را با لبخند می‌بیند خستگی او را بیرون می‌آورد. ولی حالا از هر سهٔ آن‌ها بیزار شده بود. هر سهٔ آن‌ها بودند که او را به‌این روز انداخته بودند.

مثل این‌که تصمیم ناگهانی گرفت، رفت پشت میز تحریرش نشست. کشوی آن را بیرون کشید، هفت‌تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت درآورد. امتحان کرد، فشنگ‌ها سرجایش بود. توی لولهٔ سرد و سیاه آن را نگاه کرد و آن را آهسته برد روی شقیقه‌اش گذاشت، ولی صورت خونالود بهرام به یادش افتاد. بالاخره آن را در جیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. در دالان پالتو و گالش خود را پوشید. چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود. تکه‌های برف آهسته در هوا می‌چرخید. او بی‌درنگ راه افتاد، در صورتی که نمی‌دانست کجا می‌رود. همین‌قدر می‌خواست که از خانه‌اش، از این همه پیش‌آمدهای ترسناک بگریزد و دور بشود.

از خیابانی سر درآورد که سرد و سفید و غم‌انگیز بود. جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود. او آهسته گام‌های بلند برمی‌داشت. اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برف‌های آبدار و گل خیابان را به سرورویِ او پاشید. ایستاد لباسش را نگاه کرد، غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد. در بین راه برخورد به‌یک پسربچهٔ کبریت‌فروش. او را صدا زد. یک کبریت خرید، ولی به‌صورت او که نگاه کرد دید چشم‌های زاغ، لب کوچک و موی بور داشت. یاد بهرام افتاد، تنش لرزید و راه خود را پیش گرفت. ناگهان جلوی شیشهٔ دکانی ایستاد. جلو رفت پیشانیش را به‌شیشهٔ سرد

چسبانید، نزدیک بود کلاهش بیفتد. پشت شیشه اسباب‌بازی چیده بودند. آستینش را روی شیشه می‌مالید تا بخار آب روی آن را پاک بکند ولی این کار بیهوده بود. یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشم‌های آبی جلو او بود، لبخند می‌زد، مدتی مات به آن نگریست. یادش افتاد اگر این عروسک مال هما بود چه‌قدر او را خوشحال می‌کرد. صاحب مغازه در را باز کرد. او دوباره به راه افتاد، از دو کوچهٔ دیگر گذشت. سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود، روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاهایشان به‌هم بسته شده بود گذاشته شده بود. پاهای سرخ آن‌ها از سرما می‌لرزید. پهلوی او روی برف چکه‌های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه‌ای پسربچهٔ کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همهٔ این‌ها را متوجه شد، بدون این‌که محله و راهش را بشناسد، برفی که می‌آمد حس نمی‌کرد و چتر بسته‌ای که برداشته بود همین‌طور در دست داشت. در کوچهٔ خلوت دیگری رفت، روی سکوی خانه‌ای نشست، برف تندتر شده بود، چترش را باز کرد. خستگی زیادی او را فراگرفته بود. سرش سنگینی می‌کرد، چشم‌هایش آهسته بسته شد.

صدای حرف گذرنده‌ای او را به خود آورد، بلند شد، هوا تاریک شده بود. همهٔ گزارش روزانه را به‌یاد آورد. همچنین بچهٔ کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازوهایش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شدهٔ مرغ‌ها که روی سبد از سرما می‌لرزید، و خونی که روی برف‌ها ریخته بود. کمی احساس گرسنگی نمود. از دکان شیرینی‌فروشی نان‌شیرینی خرید، در راه می‌خورد و مانند سایه در کوچه‌ها بدون اراده پرسه می‌زد.

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود. روی صندلی راحتی افتاد. یک ساعت بعد از زور سرما بیدار شد، با لباس رفت روی تخت‌خواب، لحاف را به‌سرش کشید. خواب دید که در اتاقی همان بچهٔ کبریت‌فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یک عروسک بزرگ بود، با چشم‌های آبی که لبخند می‌زد و جلو او سه نفر دست به‌سینه

ایستاده بودند. دختر او هما وارد شد. شمعی در دست داشت. پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود. جلو رفت، دست آن پسر کبریت‌فروش و هما را گرفت. همین که خواست از در بیرون برود دو تا دست که هفت‌تیر به طرف او گرفته بودند از پشت پرده درآمد. همایون هراسان با سردرد از خواب پرید.

دو هفته زندگی او به همین ترتیب گذشت. روزها را به‌اداره می‌رفت و فقط شب‌ها خیلی دیر برای خواب به‌خانه برمی‌گشت. گاهی عصرها نمی‌دانست چه‌طور گذارش از نزدیک مدرسهٔ دخترانه‌ای می‌افتاد که هما در آن‌جا بود. وقت مرخصی آن‌ها سر پیچ پشت دیوار پنهان می‌شد، می‌ترسید مبادا مشهدی‌علی نوکر خانهٔ پدرزنش او را ببیند. یکی‌یکی بچه‌ها را برانداز می‌کرد ولی دخترش هما را مابین آن‌ها نمی‌دید، تا این‌که درخواست مأموریت او قبول شد و به‌او پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه.

روز پیش از حرکت همایون همهٔ کارهایش را روبه‌راه کرد، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید، با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدان‌هایش را نبسته بود عوض این‌که غروب همان روز برود قرار گذاشت فردا صبح به کرمانشاه حرکت بکند.

وارد خانه‌اش که شد یک سر رفت به‌اتاق سردستی خودش که میز تحریرش آن‌جا بود. اتاق شوریده، ریخته‌وپاشیده، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود. پارچهٔ بنفش خامه‌دوزی و پاکت بهرام را که وصیت‌نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند، پاکت را برداشت از میان پاره کرد، ولی تکه کاغذ نوشته‌ای در میان آن دید که آن‌روز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود. بعد از آن که تکه‌ها را روی میز بغل هم گذاشت این‌طور خواند:

«لابد این کاغذ بعد از مرگم به‌تو خواهد رسید. می‌دانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی‌کردم، ولی برای این‌که سرّی در میان ما نباشد اقرار می‌کنم که من بدری زنت را دوست داشتم. چهار سال بود که با خودم می‌جنگیدم، آخرش غلبه

کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای این‌که به‌تو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی به‌هما خانم می‌کنم که امیدوارم قبول شود!

قربان تو بهرام»

همایون مدتی مات دور اتاق نگاه کرد. حالا دیگر او شک نداشت که هما بچهٔ خودش است. آیا می‌توانست برود بدون این‌که هما را ببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازهٔ اسباب‌بازی وارد شد و بی‌تأمل عروسک بزرگی را که صورت سرخ و چشم‌های آبی داشت خرید و به‌سوی خانهٔ پدرزنش رفت، آن‌جا که رسید در زد. مشدی‌علی نوکرشان همایون را که دید با چشم‌های اشک‌آلود گفت:

«آقا، چه خاکی به سرم شد؟ هما خانم!»

«چه شده؟»

«آقا، نمی‌دانید، هما خانم از دوری شما چه بی‌تابی می‌کرد. هر روز من می‌بردمش مدرسه، روز یک‌شنبه بود. تا حال پنج روز می‌شود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود می‌روم آقاجانم را ببینم. ما آن‌قدر دستپاچه شدیم. مگر محمد به شما نگفت؟ به‌نظمیه تلفون کردیم دوبار من آمدم در خانه‌تان.»

«چه می‌گویی؟ چه شده؟»

«هیچ آقا، سر شب بود که او را به خانه‌مان آوردند. راه را گم کرده بود. از سوز سرما سینه‌پهلو کرد. تا آن دمی که مرد همه‌اش شما را صدا می‌زد. دیروز او را بردیم شاه‌عبدالعظیم، همان پهلوی قبر بهرام‌میرزا او را به‌خاک سپردیم.»

همایون خیره به مشدی‌علی نگاه می‌کرد، به‌این‌جا که رسید جعبهٔ عروسک از زیربغلش افتاد. بعد مانند دیوانه‌ها یخهٔ پالتوش را بالا کشید و با گام‌های بلند به طرف گاراژ رفت. چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر می‌توانست هرچه زودتر حرکت کند.

داش آکل

همهٔ اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکارستم سایهٔ یکدیگر را با تیر می‌زدند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانهٔ دو میل چندک زده بود، همان جا که پاتوق قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ را دور کاسهٔ آبی می‌گردانید. ناگاه کاکارستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی به‌او انداخت و همین‌طور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه‌چی و گفت:

«به‌به بچه، یه‌یه چای بیار ببینیم.»

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت، به‌طوری که او ماست‌ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکان‌ها را از جام برنجی درمی‌آورد و در سطل آب فرو می‌برد، بعد یکی یکی‌خیلی آهسته آن‌ها را خشک می‌کرد. از مالش حولهٔ دور شیشهٔ استکان صدای غژغژ بلند شد.

کاکارستم از این بی‌اعتنایی خشمگین شد، دوباره داد زد:

«مه مه مگه کری! به به تو هستم؟!»

شاگرد قهوه‌چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکارستم از مابین دندان‌هایش گفت:

«اری ـ وای شک کمشان، آن‌هایی که ق ق قپی پا می‌شند، اگ لولوطی هستند اامشب می‌آیند، دست و په‌په پنجه نرم میک کنند!»

داش‌آکل همین‌طور که یخ را دور کاسه می‌گردانید و زیرچشمی وضعیت را می‌پایید خندهٔ گستاخی کرد که یک رج دندان‌های سفید محکم از زیر سبیل حنابستهٔ او برق زد و گفت:

«بی‌غیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن وقت معلوم می‌شود رستم‌صولت و افندی‌پیزی کیست.»

همه زدند زیر خنده، نه این‌که به گرفتن زبان کاکارستم خندیدند، چون می‌دانستند که او زبانش می‌گیرد، ولی داش‌آکل در شهر مثل گاوپیشانی‌سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی‌شد که ضرب‌شستش را نچشیده باشد. هر شب وقتی که توی خانهٔ ملااسحق‌یهودی یک بطر عرق دوآتشه را سر می‌کشید و دم محلهٔ سردزک می‌ایستاد، کاکارستم که سهل بود، اگر جدش هم می‌آمد لنگ می‌انداخت. خود کاکا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش‌آکل نیست، چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود. بخت‌برگشته چند شب پیش کاکارستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می‌کرد. داش‌آکل مثل اجل معلق سر رسید و یک مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود:

«کاکا، مردت خانه نیست. معلوم می‌شه که یک بست فور بیش‌تر کشیدی، خوب شنگلت کرده. می‌دانی چیه، این بی‌غیرت‌بازی‌ها، این دون‌بازی‌ها را کنار بگذار. خودت را زده‌ای به لاتی، خجالت هم نمی‌کشی؟ این هم یک جور گدایی است که پیشهٔ خودت کرده‌ای. هر شبهٔ خدا جلو راه مردم را می‌گیری؟ به‌پوریای ولی قسم اگر دومرتبه بدمستی کردی سبیلت را دود می‌دهم. با برگهٔ همین قمه دو نیمت می‌کنم.»

آن وقت کاکارستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت، اما کینهٔ داش‌آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می‌گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش‌آکل را همهٔ اهل شیراز دوست داشتند؛ چه او در همان حال که محلهٔ سردزک را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بچه‌ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به‌مهربانی رفتار می‌کرد و اگر اجل‌برگشته‌ای با زنی شوخی می‌کرد یا به‌کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت از دست داش‌آکل به در نمی‌برد. اغلب دیده می‌شد که داش‌آکل از مردم دستگیری می‌کرد، بخشش می‌نمود و اگر دنگش می‌گرفت بار مردم را به خانه‌شان می‌رسانید.

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکارستم که روزی سه مثقال تریاک می‌کشید و هزار جور بامبول می‌زد. کاکارستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت به او شد مثل برج زهرمار نشسته بود، سبیلش را می‌جوید و اگر کاردش می‌زدند خونش درنمی‌آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که با رنگ تاسیده، پیرهن یخه حسنی، شب‌کلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ‌وتاب می‌خورد و بیش‌تر سایرین به خندهٔ او می‌خندیدند. کاکارستم ازجادررفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد، ولی قندان به‌سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به‌زمین غلتید و چندین فنجان را شکست؛ بعد کاکارستم بلند شد با چهرهٔ برافروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد گفت:

«رستم بود و یک دست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنته.»

این جمله را با لحن غم‌انگیز ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به‌رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه‌چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش‌آکل با لبخند دست کرد یک کیسه پول از جیبش در آورد آن میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد.

در این بین مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش‌آکل سلام کرد و گفت:

«حاجی‌صمد مرحوم شد.»

داش‌آکل سرش را بلند کرد و گفت:

«خدا بیامرزدش!»

«مگر شما نمی‌دانید وصیت کرده.»

«من که مرده‌خور نیستم. برو مرده‌خورها را خبر کن.»

«آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...»

مثل این‌که از این حرف چرت داش‌آکل پاره شد، دوباره نگاهی به‌سرتا پای او کرد، دست کشید روی پیشانیش، کلاه تخم‌مرغی او پس‌رفت و پیشانی دورنگهٔ او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود؛ بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را در آورد، به آهستگی سر آن‌را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد، آتش زد و گفت:

«خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب می‌آیم.»

کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی‌صمد بود و با گام‌های بلند از در بیرون رفت.

داش‌آکل سه گره‌اش را درهم کشید، با تفنن به‌چپقش پک می‌زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آن که داش‌آکل خاکستر چپقش را خالی کرد بلند شد قفس کرک را به‌دست شاگرد قهوه‌چی سپرد و از قهوه‌خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش‌آکل وارد بیرونی حاجی‌صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفری قاری و جزوه‌کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از

این‌که چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اتاق بزرگی کردند که ارسی‌های آن رو به‌بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش‌آکل روی تشک نشست و گفت:

«خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به‌شما ببخشد.»

خانم با صدای گرفته گفت:

«همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همهٔ آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می‌شناختید؟»

«ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.»

«حاجی خدابیامرز همیشه می‌گفت اگر یک نفر مرد هست فلانی است.»

«خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیش‌تر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، به همین تیغهٔ آفتاب قسم اگر نمردم به همهٔ این کلم به سرها نشان می‌دهم.»

بعد همین‌طور که سرش را برگردانید، از لای پردهٔ دیگری دختری را با چهرهٔ برافروخته و چشم‌های گیرندهٔ سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل این‌که خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بوده؟ شاید، ولی در هر صورت چشم‌های گیرندهٔ او کار خودش را کرد و حال داش‌آکل را دگرگون نمود، او سر را پایین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی‌صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

داش‌آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یک نفر سمسار خبره، دو نفر داش محل و یک نفر منشی همهٔ چیزها را با دقت ثبت [کرد] و سیاهه برداشت. آن‌چه زیادی بود در انباری گذاشت. در آن‌را مهروموم کرد، آن‌چه فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاک را داد برایش

خواندند، طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. همهٔ این کارها در دو روز و دو شب رو به‌راه شد. شب سوم داش‌آکل خسته و کوفته از نزدیک چهارسوی سیدحاجی غریب به‌طرف خانه‌اش می‌رفت. در راه امام قلی چلنگر به او برخورد و گفت:

«تا حالا دو شب است که کاکارستم چشم‌به‌راه شما بود. دیشب می‌گفت یارو خوب ما را قال گذاشت و شیخی را دید، به‌نظرم قولش از یادش رفته!»

داش‌آکل دست کشید به سبیلش و گفت:

«بی‌خیالش باش!»

داش‌آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه‌خانهٔ دومیل کاکارستم برایش خط‌ونشان کشید، ولی از آن‌جایی که حریفش را می‌شناخت و می‌دانست که کاکارستم با امام قلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به‌حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همهٔ هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیش‌تر و سخت‌تر در نظرش مجسم می‌شد.

داش‌آکل مردی سی‌وپنج ساله، تنومند ولی بدسیما بود. هرکس دفعهٔ اول او را می‌دید قیافه‌اش توی ذوق می‌زد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایت‌هایی که از دورهٔ زندگی او ورد زبان‌ها بود می‌شنیدند، آدم را شیفتهٔ او می‌کرد، هرگاه زخم‌های چپ‌اندرراست قمه که به‌صورت او خورده بود ندیده می‌گرفتند، داش‌آکل قیافهٔ نجیب و گیرنده‌ای داشت: چشم‌های میشی، ابروهای سیاه و پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و از همه بدتر یکی از آن‌ها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود، زمانی که مرد همهٔ دارایی او به

پسر یکی‌یک‌دانه‌اش رسید. ولی داش‌آکل پشت‌گوش‌فراخ و گشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگیش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت و همهٔ دارایی خودش را به‌مردم ندار و تنگ‌دست بذل و بخشش می‌کرد، یا عرق دوآتشه می‌نوشید و سر چهارراه‌ها نعره می‌کشید و یا در مجالس بزم با یک دسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف می‌کرد.

همهٔ معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت‌آور به‌نظر می‌آمد این‌که تاکنون موضوع عشق‌وعاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی‌صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد. از یک‌طرف خودش را زیر دین مرده می‌دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دل‌باختهٔ مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هرچیز او را در فشار گذاشته بود ــ کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لاابالی‌گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود، هر روز صبح زود که بلند می‌شد به‌فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتر بکند. زن و بچه‌های او را در خانهٔ کوچک‌تر برد، خانهٔ شخصی آن‌ها را کرایه داد، برای بچه‌هایش‌معلم سرخانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

از این به‌بعد داش‌آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همهٔ داش‌ها و لات‌ها که با او هم‌چشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به‌دستشان افتاده برای داش‌آکل لغز می‌خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهوه‌خانهٔ پاچنار اغلب توی کوک داش آکل می‌رفتند و گفته می‌شد:

«داش‌آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چاد، سگ کی باشد؟ یارو خوب دک شد، در خانهٔ حاجی موس‌موس می‌کند، گویا چیزی می‌ماسد، دیگر دم محلهٔ سردزک که می‌رسد دمش را توپاش می‌گیرد و رد می‌شود.»

کاکارستم با عقده‌ای که در دل داشت با لکنت زبانش می‌گفت:

«سر پیری معرکه گیری! یارو عاشق دختر حاجی‌صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره‌ای چوانداخت تا وکیل حاجی شد و همهٔ املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خُرد نمی‌کردند. هرجا که وارد می‌شد در گوشی با هم پچ‌پچ می‌کردند و او را دست می‌انداختند. داش‌آکل از گوشه و کنار این حرف‌ها را می‌شنید ولی به‌روی خودش نمی‌آورد و اهمیتی نمی‌داد، چون عشق مرجان به‌طوری در رگ‌وپی او ریشه دوانیده بود که فکروذکری جز او نداشت.

شب‌ها از زور پریشانی عرق می‌نوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می‌نشست و با طوطی درددل می‌کرد. اگر داش‌آکل خواستگاری مرجان را می‌کرد البته مادرش مرجان را به روی دست به او می‌داد. ولی از طرف دیگر او نمی‌خواست که پای‌بند زن و بچه بشود، می‌خواست آزاد باشد، همان‌طوری که بارآمده بود. به‌علاوه پیش خودش گمان می‌کرد هرگاه دختری که به‌او سپرده شده به‌زنی بگیرد، نمک به‌حرامی خواهد بود، از همه بدتر هر شب صورت خود را در آینه نگاه می‌کرد، جای جوش‌خوردهٔ زخم‌های قمه، گوشهٔ چشم پایین کشیدهٔ خودش را برانداز می‌کرد، و با آهنگ خراشیده‌ای بلندبلند می‌گفت:

«شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...!»

اشک در چشم‌هایش جمع [می‌شد] و گیلاس روی گیلاس عرق می‌نوشید. آن‌وقت با سردرد همین‌طور که نشسته بود خوابش می‌برد.

ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه‌های پرپیچ‌وخم، باغ‌های دلگشا و شراب‌های ارغوانیش به‌خواب می‌رفت، آن‌وقتی که ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می‌زدند، آن‌وقتی که مرجان با گونه‌های گلگونش در رخت‌خواب آهسته نفس می‌کشید و گزارش روزانه از جلوی چشمش می‌گذشت، همان‌وقت بود که داش‌آکل حقیقی، داش‌آکل طبیعی با تمام احساسات و هواوهوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به‌دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به‌او تلقین شده بود، بیرون می‌آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می‌کشید، تپش آهستهٔ قلب، لب‌های آتشین و تن نرمش را حس می‌کرد و از روی گونه‌هایش بوسه می‌زد. ولی هنگامی که از خواب می‌پرید، به خودش دشنام می‌داد، به‌زندگی نفرین می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اتاق به دور خودش می‌گشت، زیر لب با خودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای این‌که فکر عشق را در خودش بکشد به‌دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می‌گذرانید.

هفت سال به همین منوال گذشت. داش‌آکل از پرستاری و جان‌فشانی دربارهٔ زن و بچهٔ حاجی ذره‌ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش می‌شد شب و روز مانند یک مادر دلسوز به‌پای او شب‌زنده‌داری می‌کرد، و به آن‌ها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقهٔ او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود. در این مدت همهٔ بچه‌های حاجی صمد از آب‌وگل درآمده بودند.

ولی آن‌چه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش‌آکل بود. از این واقعه خم به‌ابروی داش‌آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی،

مشغول تهیهٔ جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچهٔ حاجی را دوباره به خانهٔ شخصی خودشان برد و اتاق بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرایی مهمان‌های مردانه معین کرد. همهٔ کله گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعدازظهر آن روز، وقتی که مهمان‌ها گوش‌تاگوش دور اتاق روی قالی‌ها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آن‌ها چیده شده بود، داش‌آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه‌راه، شب بند قداره، شال جوزه گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی‌کار آباده و کلاه طاسولهٔ نونوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همهٔ مهمان‌ها به‌سر تا پای او خیره شدند. داش‌آکل با قدم‌های بلند جلوی امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

«آقای امام، حاجی خدابیامرز وصیت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچک‌ترش که پنج‌ساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند.) تا به‌امروز هم هرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده‌ام، حالا دیگر ما به‌سی خودمان آن‌ها به‌سی خودشان!»

تا این‌جا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون این‌که دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم‌های اشک‌آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام‌های بلند و لاابالی برمی‌داشت، همین‌طور که می‌گذشت خانهٔ ملا اسحق عرق‌کش جهود را شناخت، بی‌درنگ از پله‌های نم کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه و دودزده‌ای شد که دورتادورش اتاق‌های کوچک کثیف با پنجره‌های سوراخ‌سوراخ مثل لانهٔ زنبور داشت و روی آب حوض خزهٔ سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه‌های کهنه در هوا

پراکنده بود. ملااسحق لاغر با شبکلاه چرک و ریش بزی و چشم‌های طماع جلو آمد، خندهٔ ساختگی کرد.

داش‌آکل به حالت پکر گفت:

«جون جفت سبیل‌هایت یک بطر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.»

ملااسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیرزمین پایین رفت و پس از چند دقیقه با یک بطری بالا آمد. داش‌آکل بطری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز دیوار زد سرش پرید، آن‌وقت تا نصف آن را سر کشید، اشک در چشم‌هایش جمع شد، جلو سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد. پسر ملااسحق که بچهٔ زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داش‌آکل نگاه می‌کرد. داش‌آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچهٔ حیاط بود و در دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش‌آکل زد و سرزبانی گفت:

«مزهٔ لوطی خاک است!»

بعد دست کرد زیر پارچهٔ لباس او و گفت:

«این چیه که پوشیدی؟ این ارخلق حالا ورافتاده. هر وقت نخواستی من خوب می‌خرم.»

داش‌آکل لبخند افسرده‌ای زد، از جیبش پولی درآورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می‌کرد. کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعدازظهر نمناک و بوی کاه‌گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود. صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش‌آکل مجسم شده بود. زندگی گذشتهٔ خود را به‌یاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او یک‌به‌یک رد می‌شدند. گردش‌هایی که با دوستانش سر قبر سعدی و باباکوهی کرده بود به یاد آورد، گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود این‌که از خانهٔ خودش

می‌ترسید، آن وضعیت برایش تحمل‌ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود، می‌خواست برود دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درددل بکند! سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی‌معنی شده بود. در این ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی‌حوصلگی زمزمه کرد:

به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است

آهنگ دیگری به‌یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری
که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری!

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل این‌که حوصله‌اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش‌آکل دم محلهٔ سردزک رسید. این‌جا همان میدانگاهی بود که پیش‌تر وقتی دل‌ودماغ داشت آن‌جا را قرق می‌کرد و هیچ کس جرئت نمی‌کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلوی در خانه‌ای نشست، چپقش را درآورد چاق کرد، آهسته می‌کشید. به‌نظرش آمد که این‌جا نسبت به‌پیش خراب‌تر شده، مردم به‌چشم او عوض شده بودند، همان‌طوری که خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد، ناگهان سایهٔ تاریکی نمایان شد که از دور به‌سوی او می‌آمد و همین که نزدیک شد گفت:

«لولولوطی را شه شب تار می‌شناسه.»

داش‌آکل کاکارستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف به زمین انداخت و گفت:

«اروای بابای بی‌غیرتت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کاکارستم خندهٔ تمسخرآمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

«خ خ خیلی وقته دیگ دیگه ای این طرف‌ها په‌په پیدات نیست!... ا ام شب خاخاخانهٔ حاجی ع‌ع عقدکنان است، مگ تو تو را راه نه نه...»

داش‌آکل حرفش را برید:

«خدا تو را شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب می‌گیرم.»

دست برد قمهٔ خود را بیرون کشید. کاکارستم هم مثل رستم در حمام قمه‌اش را به‌دست گرفت. داش‌آکل سر قمه‌اش را به‌زمین کوبید، دست به سینه ایستاد و گفت:

«حالا یک لوطی می‌خواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»

کاکارستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش‌آکل چنان به مچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آن‌ها دسته‌ای گذرنده به‌تماشا ایستادند، ولی کسی جرئت پیش آمدن یا میانجی‌گری را نداشت.

داش‌آکل با لبخند گفت:

«برو، برو بردار. اما به‌شرط این‌که این‌دفعه قرص‌تر نگه‌داری، چون امشب می‌خواهم خرده حساب‌هایمان را پاک بکنم!»

کاکارستم با مشت‌های گره‌کرده جلو آمد، و هر دو به هم گلاویز شدند. تا نیم‌ساعت روی زمین می‌غلتیدند، عرق از سرورویشان می‌ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمی‌شد. در میان کشمکش سر داش‌آکل به سختی روی سنگ‌فرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکارستم هم اگرچه به قصد جان می‌زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همین وقت چشمش به قمهٔ داش‌آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود. با همهٔ زور و توانایی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به‌پهلوی داش‌آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دست‌های هردوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش‌آکل را به‌دشواری از زمین بلند کردند. چکه‌های خون از پهلویش به‌زمین می‌ریخت. دستش را روی زخم گذاشت،

چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به‌زمین خورد. بعد او را برداشته روی دست به خانه‌اش بردند.

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش‌آکل به‌خانهٔ حاجی‌صمد رسید، ولی‌خان پسر بزرگش به‌احوال‌پرسی او رفت. سر بالین داش‌آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رخت‌خواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، به دشواری نفس می‌کشید. داش‌آکل مثل این‌که در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفتهٔ لرزان گفت:

«در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد، ولی‌خان دستمال ابریشمی را در آورد، اشک چشمش را پاک کرد. داش‌آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد.

همهٔ اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی‌خان قفس طوطی را برداشت و به‌خانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ‌آمیزی پر و بال، نوک برگشته و چشم‌های گرد بی‌حالت طوطی خیره شده بود. ناگهان طوطی با لحن داشی ـ با لحن خراشیده‌ای گفت:

«مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو... مرا کشت.»

اشک از چشم‌های مرجان سرازیر شد.

آینهٔ شکسته

به م. مینوی

اودت مثل گل‌های اول بهار تر و تازه بود، با یک جفت چشم خمار به رنگ آسمان و زلف‌های بوری که همیشه یک دسته از آن روی گونه‌اش آویزان بود. ساعت‌های دراز با نیم‌رخ رنگ پریده جلو پنجرهٔ اتاقش می‌نشست. پا روی پایش می‌انداخت، رمان می‌خواند، جورابش را وصله می‌زد یا خامه‌دوزی می‌کرد، مخصوصاً وقتی که والس گریزری را در ویلن می‌زد، قلب من از جا کنده می‌شد.

پنجرهٔ اتاق من روبه‌روی پنجرهٔ اتاق اودت بود، چه‌قدر دقیقه‌ها، ساعت‌ها و شاید روزهای یک‌شنبه را من از پشت شیشهٔ پنجرهٔ اتاقم به او نگاه می‌کردم؛ به‌خصوص شب‌ها وقتی که جوراب‌هایش را درمی‌آورد و به رخت‌خوابش می‌رفت!

به‌این ترتیب رابطهٔ مرموزی میان من و او تولید شد. اگر یک روز او را نمی‌دیدم، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم. گاهی روزها از بس که به‌او نگاه می‌کردم، بلند می‌شد و لنگهٔ در پنجره‌اش را می‌بست. دو هفته بود که هر روز همدیگر را می‌دیدیم، ولی نگاه اودت سرد و بی‌اعتنا بود، بدون این‌که لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت به‌من آشکار بکند. اصلاً صورت او جدی و تودار بود.

اول باری که با او روبه‌رو شدم، یک روز صبح بود که رفته بودم در

قهوه‌خانهٔ سر کوچه‌مان صبحانه بخورم. از آن‌جا که بیرون آمدم، اودت را دیدم، کیف ویلن دستش بود و به طرف مترو می‌رفت. من سلام کردم، او لبخند زد، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم. او در جواب سرش را تکان داد و گفت «مرسی»، از همین یک کلمه آشنایی ما شروع شد.

از آن روز به بعد پنجرهٔ اتاقمان راکه باز می‌کردیم، از دور با حرکت دست و به علم اشاره با هم حرف می‌زدیم. ولی همیشه منجر می‌شد به‌این‌که برویم پایین در باغ لوگزامبورگ با هم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تآتر و یا کافه برویم، یا به‌طور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم. اودت تنها در خانه بود، چون ناپدری و مادرش به مسافرت رفته بودند و او به مناسبت کارش در پاریس مانده بود.

او خیلی کم‌حرف بود، ولی اخلاق بچه‌ها را داشت: سمج و لج‌باز بود، گاهی مرا از جا به‌در می‌کرد. دو ماه بود که با هم رفیق شده بودیم. یک روز قرار گذاشتیم که شب را برویم به تماشای جشن جمعه بازار «نویی». در این شب اودت لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال‌تر از همیشه به‌نظر می‌آمد. از رستوران که درآمدیم، تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد، تا این‌که جلو لوناپارک از مترو درآمدیم.

گروه انبوهی در آمدوشد بودند. دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضی‌ها معرکه گرفته بودند، تیراندازی، بخت‌آزمایی، شیرینی‌فروشی، سیرک، اتومبیل‌های کوچکی که با قوهٔ برق به دور یک محور می‌گردیدند، بالن‌هایی که دور خود می‌چرخیدند، نشیمن‌های متحرک و نمایش‌های گوناگون وجود داشت. صدای جیغ دخترها، صحبت، خنده، همهمهٔ صدای موتور و موزیک‌های مختلف در هم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره‌پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که به دور خودش می‌گشت و در موقع گردش یک روپوش از پارچه روی آن را می‌گرفت و به شکل کرم سبز رنگی در می‌آمد. وقتی که خواستیم سوار

بشویم، اودت دستکش‌ها و کیف را به‌من داد، تا در موقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنگ پهلوی هم نشستیم، واگن به‌راه افتاد و روپوش سبز بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشا کنندگان پنهان کرد.

روپوش واگن که عقب رفت، هنوز لب‌های ما به هم چسبیده بود. من اودت را می‌بوسیدم و او هم دفاعی نمی‌کرد ــ بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل می‌کرد که این دفعهٔ سوم است که به جشن جمعه بازار می‌آید، چون مادرش او را قدغن کرده بود. چندین جای دیگر به تماشا رفتیم، بالاخره نصف‌شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی اودت از این‌جا دل نمی‌کند، پای هر معرکه‌ای می‌ایستاد و من ناچار بودم که بایستم. دوسه‌بار بازوی او را به زور کشیدم، او هم خواهی‌نخواهی با من راه می‌افتاد تا این‌که پای معرکهٔ کسی ایستاد که تیغ ژیلت می‌فروخت، نطق می‌کرد و خوبی آن را عملاً نشان می‌داد و مردم را دعوت به خریدن می‌کرد. این دفعه از جا دررفتم، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم:

«این‌که دیگر مربوط به زن‌ها نیست.»

ولی او بازویش را کشید و گفت:

«خودم می‌دانم. می‌خواهم تماشا بکنم.»

من هم بدون این‌که جوابش را بدهم، به طرف مترو رفتم. به خانه که برگشتم، کوچه خلوت و پنجرهٔ اتاق اودت خاموش بود. وارد اتاقم شدم، چراغ را روشن کردم، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمی‌آمد مدتی کتاب خواندم. یک بعد از نصف‌شب بود، رفتم پنجره را ببندم و بخوابم. دیدم اودت آمده پایین پنجرهٔ اتاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده. من از حرکت او تعجب کردم، پنجره را به تغیّر بستم، همین که آمدم لباسم را در بیاورم، ملتفت شدم که کیف منجوق‌دوزی و دستکش‌های اودت در جیبم است و می‌دانستم که پول و کلید در خانه‌اش در کیفش است، آن‌ها را به هم بستم و از پنجره پایین انداختم.

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من به او بی‌اعتنایی می‌کردم، پنجرهٔ اتاق او که باز می‌شد من پنجرهٔ اتاقم را می‌بستم. در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد. روز پیش از حرکتم به انگلیس سر کوچه به اودت برخوردم که کیف ویلن دستش بود و به طرف مترو پیش می‌رفت. بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را به او گفتم و از حرکت آن شب خودم عذرخواهی کردم. اودت با خونسردی کیف منجوق‌دوزی خود را باز کرد و آینهٔ کوچکی که از میان شکسته بود به دستم داد و گفت:

«آن شب که کیفم را از پنجره پرت کردی این‌طور شد. می‌دانی این بدبختی می‌آورد.»

من در جواب خندیدم و او را خرافات‌پرست خواندم و به او وعده دادم که پیش از حرکت دوباره او را ببینم، ولی بدبختانه موفق نشدم.

تقریباً یک ماه بود که در لندن بودم، این کاغذ از اودت به‌من رسید:

پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰

جمشید جانم

نمی‌دانی چه‌قدر تنها هستم، این تنهایی مرا اذیت می‌کند، می‌خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم، چون وقتی که به تو کاغذ می‌نویسم، مثل این است که با تو حرف می‌زنم. اگر در این کاغذ «تو» می‌نویسم مرا ببخش. اگر می‌دانستی درد روحی من تا چه اندازه زیاد است!

روزها چه‌قدر دراز است ــ عقربک ساعت آن‌قدر آهسته و کند حرکت می‌کند که نمی‌دانم چه بکنم. آیا زمان به‌نظر تو هم این قدر طولانی است؟ شاید در آن‌جا با دختری آشنایی پیدا کرده باشی، اگرچه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است، همان‌طوری که در پاریس بودی، در آن اتاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است. حالا یک محصل چینی آن را کرایه کرده، ولی من پشت شیشه‌هایم را پارچهٔ کلفت کشیده‌ام تا بیرون را نبینم، چون کسی را که دوست داشتم آن‌جا نیست، همان‌طوری که برگردان تصنیف می‌گوید:

«پرنده‌ای که به دیار دیگر رفت برنمی‌گردد.»

دیروز با هلن در باغ لوگزامبورگ قدم می‌زدیم، نزدیک آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت می‌کردی، و آن‌همه وعده می‌دادی و من هم آن وعده‌ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخرهٔ دوستانم شده‌ام و حرفم سر زبان‌ها افتاده! من همیشه به یاد تو والس «گریزری» را می‌زنم. عکسی که در بیشهٔ ونسن برداشتیم روی میزم است. وقتی عکس را نگاه می‌کنم، همان به‌من دلگرمی می‌دهد: با خود می‌گویم «نه، این عکس مرا گول نمی‌زند!» ولی افسوس! نمی‌دانم تو هم معتقدی یا نه. اما از آن شبی که آینه‌ام شکست، همان آینه‌ای که تو خودت به‌من داده بودی، قلبم گواهی پیش‌آمد ناگواری را می‌داد. روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتی به انگلیس می‌روی، قلبم به‌من گفت که تو خیلی دور می‌روی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید ــ و از آن‌چه که می‌ترسیدم به سرم آمد. مادام بورل به‌من گفت: چرا آن‌قدر غمناکی؟ و می‌خواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم، چون می‌دانستم بیش‌تر کسل خواهم شد.

باری بگذریم ــ گذشته‌ها، گذشته. اگر به تو کاغذ تند نوشتم، از خلق‌تنگی بود. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت تو را فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد. کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد، همچین نیست، ژیمی؟

اگر می‌دانستی درین ساعت چه‌قدر درد و اندوهم زیاد است، از همه چیز بیزار شده‌ام، از کار روزانهٔ خودم سرخورده‌ام، در صورتی که پیش ازین این‌طور نبود. می‌دانی من دیگر نمی‌توانم بیش ازین بی‌تکلیف باشم، اگر چه اسباب نگرانی خیلی‌ها می‌شود. اما غصهٔ همه آن‌ها به پای مال من نمی‌رسد ــ همان‌طوری که تصمیم گرفته‌ام روز یک‌شنبه از پاریس خارج خواهم شد. ترن ساعت شش و سی‌وپنج دقیقه را می‌گیرم و به کاله می‌روم، آخرین شهری که تو از آن‌جا گذشتی، آن وقت آب آبی رنگ دریا را می‌بینم، این آب همهٔ

بدبختی‌ها را می‌شوید و هر لحظه رنگش عوض می‌شود، و با زمزمه‌های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی می‌خورد، کف می‌کند، آن کف‌ها را شن‌ها مزه‌مزه می‌کنند و فرو می‌دهند، بعد همین موج‌های دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد. چون به کسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را به‌سوی خودش می‌کشاند. لابد می‌گویی که او چنین کاری را نمی‌کند، ولی خواهی دید که من دروغ نمی‌گویم.

بوسه‌های مرا از دور بپذیر

اودت لاسور

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم، ولی یکی از آن‌ها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند «برگشت به فرستنده».

سال بعد که به پاریس برگشتم با شتاب هرچه تمام‌تر به کوچهٔ سن‌ژاک رفتم، همان‌جا که منزل قدیمیم بود. از اتاق من یک محصل چینی والس گریزری را به سوت می‌زد. ولی پنجرهٔ اتاق اودت بسته بود و به در خانه‌اش ورقه‌ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود: «خانهٔ اجاره‌ای».

لاله

از صبح زود ابرها جابه‌جا می‌شدند و باد موذی سردی می‌وزید. پایین درخت‌ها پر از برگ مرده بود، برگ‌های نیمه‌جانی که فاصله‌به‌فاصله در هوا چرخ می‌زدند و به زمین می‌افتادند. یک دسته کلاغ با همهمه و جنجال به‌سوی مقصد نامعلومی می‌رفت. خانه‌های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که روی هم چیده باشند با پنجره‌های سیاه و بدون در دم‌دمی و موقتی به‌نظر می‌آمدند.

خداداد با ریش و سبیل خاکستری، چالاک و زنده‌دل، گام‌های محکم برمی‌داشت و نیروی تازه‌ای در رگ‌وپی پیرش حس می‌کرد. نگاه او ظاهراً روی جادهٔ نمناک و دورنمای جلگه ممتد می‌شد. باد پوست تن او را نوازش می‌کرد. درخت‌ها به‌نظر او می‌رقصیدند. کلاغ‌ها برایش پیام شادی می‌آوردند و همهٔ طبیعت به‌نظر او خرم و خوش‌رو می‌آمد. بغچهٔ قلمکاری زیر بغل داشت که به خودش چسبانیده بود. چشم‌هایش می‌درخشید و هر گامی که برمی‌داشت ساق پای ورزیدهٔ او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا می‌شد. رخت او آبی آسمانی و کلاهش نمدی زرد بود.

خداداد مردی شصت ساله بود. استخوان‌بندی درشتی داشت. بلند اندام بود و چشم‌های درخشان داشت. تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند، چون گوشه‌نشینی اختیار کرده بود. بالای چشمه‌علا سر راه جادهٔ

مازندران خداداد برای خودش یک آلونک از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود که تک و تنها زندگی تارک دنیایی می‌کرد. با دست‌های زمخت خودش زمین را بیل می‌زد، آبیاری می‌کرد و کشت و درو می‌نمود. همان کاری که پدرش و شاید پشت‌درپشت او می‌کردند، هشتاد من زمین[1] به او ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیش‌تر آن را فروخت، یعنی با آرد تاخت زد، و حالا با همان تکه‌ای که برایش مانده بود از حاصل کوچک آن زندگی خودش را می‌گذرانید.

چیزی که اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دوسه‌سال اخیر خداداد در آبادی‌ها و اغلب در بازار دماوند دیده می‌شد که پارچهٔ زنانه، قند و چای و خرده‌ریز می‌خرید، گاهی هم در کوه‌های اطراف در آب گرم، جابن و گیلیارد او را با یک دخترک کولی دیده بودند.

چهار سال پیش یک شب سرد از آن سرماها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را می‌خراشد، خداداد همین‌که چراغ را فوت کرد و در رخت‌خواب رفت صدای غریبی شنید: ناله‌های بریده‌بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد. صدا پیوسته نزدیک می‌شد تا این‌که در کلبهٔ او را زدند. خداداد که نه از غول و نه از گرگ می‌ترسید بلند شد، نشست و حس کرد که یک چکه عرق سرد روی تیرهٔ پشتش لغزید. هرچه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمی‌داد و هنگامی که می‌خوابید دوباره در می‌زدند. با دست لرزان چراغ را روشن کرد، کارد بزرگی را که برای شکستن چوب و چلیکه به دیوار آویخته بود برداشت و در را یک مرتبه باز کرد. تعجب او بیش‌تر شد که دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشک روی گونه‌هایش یخ‌زده و می‌لرزید. خداداد کارد را گوشهٔ اتاق پرت کرد. دست دختر بچه را گرفت، داخل اتاق کرد. دم آتش او را گرم کرد و بعد با رخت‌های کهنهٔ خودش رخت‌خواب برای او درست کرد.

---

۱. هشتاد من بذر افشان.

فردا صبح هرچه از او پرسش کرد بی‌نتیجه بود. مثل این‌که بچه قسم خورده بود راجع به خودش هیچ نگوید. به همین مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد. چیزی که غریب بود حالا موسم ییلاق قشلاق کولی‌ها نبود و خداداد نمی‌دانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود. از آلونکش بیرون رفت و ردپای بچه را گرفت، ولی ردپای او روی برگ‌های نم کشیده گم می‌شد. از آسیابان چشمه‌علا پرسید، او هم جواب منفی داد. بالاخره تصمیم گرفت بچه را نگه دارد تا صاحبش پیدا بشود.

لاله دختر بچهٔ دوازده سالهٔ گندم‌گون بود. صورتی بانمک و چشم‌های گیرنده داشت. روی دست و میان پیشانی او را خال آبی کوبیده بودند. در مدت چهار سال که لاله در آلونک خداداد به سر برد، هرچه خداداد جویای خویشان او شد، هیچ کس از کولی‌ها او را نمی‌شناختند. بعد هم دیگر خداداد مایل نبود که لاله را از دست بدهد! او را وجه فرزندی خودش برداشت و کم کم علاقهٔ مخصوصی نسبت به او پیدا کرد. نه دلبستگی پدر و فرزندی، اما مثل علاقهٔ زن و مرد او را دوست می‌داشت.

همان وقت که وسوسهٔ عشق به سرش زد، میان اتاق را بند کشید و با یک پرده آن را جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد. چیزی که از همه بدتر بود لاله به خداداد بابا خطاب می‌کرد و هر دفعه که به او بابا می‌گفت حالش دگرگون می‌شد. یک‌روز که خداداد وارد خانه‌اش شد دید دو تا مرغ کاکلی در نزدیکی آلونکش راه می‌روند. هرچه خداداد به لاله نصیحت می‌کرد که دزدی بد است به آتش دوزخ می‌سوزی لبخند شیطانی روی لب‌های او نمودار می‌شد و به بهانه‌ای از این‌گونه مباحثات شانه خالی می‌کرد.

لاله میل زیادی به گردش داشت. اگر دو سه روز پشت هم باران می‌آمد و مجبور می‌شد در آلونک بماند خاموش و غمگین می‌گردید، ولی روزهایی که هوا خوب بود با خداداد و یا تنها به گردش می‌رفت. اغلب تنها می‌رفت و

همین اسباب بدگمانی خداداد نسبت به او شد؛ چه دو سه‌بار عباس چوپان را با لاله دیده بود و او را رقیب خودش می‌دانست. حتی یک روز هم آن‌ها را دید که عباس تمشک می‌چید و به دهن لاله می‌گذاشت. همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند. اشک در چشم‌های لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متأثر کرد. ننهٔ عباس دوبار به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هر دفعه خداداد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش خودش این‌طور دلیل می‌آورد که این عباس تنبل وارث او خواهد شد و دارایی‌ای که در مدت پنجاه سال گرد آورده به او تعلق خواهد گرفت. آن وقت روح نیاکانش چه به او می‌گفتند که به جای وارث یک نفر بی‌سروپا را اختیار کرده که نمی‌تواند زمین را بکارد. از این گذشته دختری که او در آلونک خودش پناه داده، غذا داده، لباس پوشانیده، به پایش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود، برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانیده و به عرصه رسانیده و یک نفر بیگانه میوهٔ آن را بچیند، آیا سیب سرخ برای دست چلاق بد است؟ نمی‌تواند لاله را خودش بگیرد؟ چرا که نه؟ ولی او حس می‌کرد که موضوع به‌این سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش می‌نامید بیش‌تر او را ناامید می‌کرد. شب‌ها اغلب وقتی که دختر می‌خوابید چراغ را بالا می‌گرفت، صورت، سینه، پستان و بازوهای او را مدت‌ها تماشا می‌کرد. بعد مانند دیوانه می‌رفت بیرون در کوه و کمر و خیلی دیر به خانه برمی‌گشت. زندگی او میان بیم و امید می‌گذشت و ترس مانع می‌شد که به او عشق خودش را ابراز بکند. اگر لاله می‌گفت: «نه. تو پیری.» او دیگر چاره‌ای نداشت مگر این‌که خودش را بکشد.

یک تخته سنگ بزرگ نزدیک آلونک خداداد بود که لاله اغلب روی آن می‌نشست و ماهیچه‌های ورزیدهٔ پاهای لختش را به آن می‌چسبانید و مدت‌ها به همان حالت می‌ماند، بدون این‌که خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم‌انگیزی را زمزمه می‌کرد. ولی به محض این‌که کسی نزدیک

او می‌آمد ناگهان خاموش می‌شد. خداداد به‌طور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

امروز صبح وقتی که خداداد می‌خواست برود به شهر دماوند، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود، ولی از هر روز خوشحال‌تر بود. بر خلاف معمول نخواست که دنبال خداداد به شهر برود. خداداد به او گفت:

«برایت یک لچک سرخ می‌خرم.»

لبخند بچگانه و خوش‌بخت او را دید که یک‌دنیا برای خداداد ارزش داشت و هنگامی که وارد بازار کوچک دماوند شد، اول رفت دم دکان بزازی و یک دانه لچک سرخ با گل‌وبتهٔ سبز و زرد خرید. بعد قند و چایی گرفت، آن‌ها را در بغچهٔ قلمکار پیچید و با گام‌های بلند به‌سوی کلبهٔ خودش روانه شد. برای خداداد که آمخته به پیاده‌روی بود، اگرچه شهر تا خانه‌اش دو فرسنگ فاصله داشت، بیش از یک میدان به‌نظرش نمی‌آمد. با وجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. در بین راه با خودش فکر می‌کرد:

«این لچک برازندهٔ روی دوش لاله است که روی شانه‌اش بیندازد و سر آن را زیر پستان‌هایش گره بزند.» بعد مثل این‌که احساس شرم در او پیدا می‌شد با خودش می‌گفت: «من باید به خوشگلی او بنازم. چون به جای پدرش هستم و یک شوهر خوب برایش پیدا می‌کنم!» ولی فکر این‌که عباس چوپان او را دوست دارد، تمام خون را در سرش جمع می‌کرد.

از راه‌های پست و بلند، از کنار دره، کوه و جلگه می‌گذشت. در راه کسی را نمی‌دید، چیزی را حس نمی‌کرد. حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت. پیش‌تر گاهی که به آبادی‌های اطراف گذارش می‌افتاد، همه‌اش آسمان را نگاه می‌کرد تا ببیند بارش می‌آید یا نه، به زمین نگاه می‌کرد تا حاصل مردم را دید بزند، از قیمت جو، گندم، لوبیا، قیسی، سیب، گیلاس، زردآلو و غیره استفسار می‌کرد اما حالا فکر دیگری به جز لاله نداشت. زمین او امسال حاصلش

خوب نبود و ناگزیر شد تا مقداری از پس‌انداز خودش خرج بکند، ولی این‌ها در نظرش به یک موی لاله نمی‌ارزید... در این بین از کنار درخت‌ها گذشت و در جادهٔ دیگر افتاد که در بلندی مقابل آن، آلونک او مثل دو تا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدم‌هایش را تند کرد، دست بغچه را به خودش فشرد و راهی را که خوب می‌شناخت پیموده از سر بالایی دیگر گذشت، یک پیچ خورد و جلو آلونک خودش سر در آورد. ولی لاله آن‌جا نبود. نه روی تخته سنگ و نه در اتاق. آمد دم در، دستش را گذاشت کنار دهنش، فریاد زد: «لاله... لاله...!» کسی جواب نداد. بیرون رفت و باز با تمام قوت ریهٔ خودش فریاد زد: «لاله... لاله... لالو... لالو...» انعکاس صدایش به او جواب داد: «لاله... لالو...» ترس‌وواهمهٔ مهیبی به او دست داد. دوید بالای تخته سنگ، جلو آلونکش، اطراف را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او ندید. برگشت در اتاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد، دید لباس‌های نوی که امسال برای او گرفته بود در آن‌جا نبود. می‌خواست دیوانه بشود. از این قضایا سر در نمی‌آورد. دوباره بیرون آمد، در چشمه‌علا برخورد به آخوند ده که با لبادهٔ دراز و کلاه آبی ترک‌ترک و شال و شلوار سیاه و قبای سه چاک پای درخت چپق می‌کشید. چنان نگاه زهرآلودی به خداداد انداخت که جرئت نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دورتر زنی را با چادر سرخ، شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه‌اش را به پشتش بسته بود. او هم نتوانست نشانی از لاله به خداداد بدهد. خداداد ناچار برگشت.

تاریکی شب همه جا را فراگرفت، ولی لاله نیامد. چه خواب‌های بدی که خداداد دید! نه، اصلاً خواب به چشمش نیامد، کابوس بود، به کوچک‌ترین صدا بلند می‌شد، به خیالش که او آمده، بیش‌تر از ده مرتبه بلند شد، پرده را پس می‌زد، کورکورانه رخت‌خواب سرد لاله را دست می‌کشید، می‌لرزید و سر جایش می‌افتاد. آیا کسی به زور او را برده؟ آیا گولش زده‌اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود. خداداد لچکی را که خریده بود برداشت و به جست‌وجوی لاله رفت. در راه همهٔ مردم به‌نظر او دیو و اژدها می‌آمدند. کوه‌های آبی و خاکستری که تا کمر آن‌ها برف بود مثل این بود که او را می‌ترسانید. بوی پونهٔ کنار جوی او را خفه می‌کرد. در بین راه برخورد به دو نفر دهاتی. از آن‌ها هراسان پرسید:

«شماها لاله را ندیدید؟»

اول به خیالشان دیوانه شده و از هم پرسیدند:

«کی؟»

«یک دختر کولی.»

یکی از آن‌ها گفت:

«دو روز است که یک دسته از کولی‌ها آمده‌اند مومج چادر زده‌اند. شاید آن‌ها را می‌گویی.»

خداداد جادهٔ مومج را پیش گرفت، این دفعه با گام‌های تند و لغزنده راه می‌رفت. از چندین جاده و راه پیچید، تا این‌که از دور چند سیاه چادر به‌نظرش رسید. نزدیک که شد دید کنار جوی مردی خوابیده بود. کمی دورتر یک زن کولی بلغور غربیل می‌کرد. آن زن سلام کرد و گفت:

«فال می‌گیریم. مهرهٔ مار داریم. الک، غربیل، گردو...»

خداداد دیوانه‌وار گفت:

«لاله، لالو را ندیدی، نمی‌دانی کجاست؟»

«فال می‌گیرم، بهت می‌گویم.»

«بگو، پولت می‌دهم.»

«نیازش را بده تا بگویم.»

خداداد خسته بود، دست کرد از جیبش یک قران در آورد به زن کولی داد: کولی دست او را گرفت، به صورتش نگاه کرد و گفت:

«علی پشت و پناهت است. ای مرد تو الان غصه‌ای در دل داری. چون

چیزی را گم کرده‌ای که چهار سال به پایش زحمت کشیدی، نه جگر پاره‌ات است و نه او را از جگر پاره‌ات کم‌تر دوست داری.»

خداداد با چشمان اشک‌آلود به کولی نگاه می‌کرد. زیرلب گفت:

«درست است. درست است.»

«اما بی‌خود غم مخور. چه آن دختر در نزدیکی تو است. زنده و تن‌درست است. او هم تو را دوست دارد. اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده!»

«چه‌طور، چه‌طور؟ تو را به هرچه می‌پرستی بگو.»

«به خودت غصه راه نده. او خوش‌بخت است. در اتاق را باز گذاشتی، شیطان داخل شد و او را گول زد.»

«اسمش عباس نیست؟»

«نه!»

«تو کی هستی؟ از کجا خبر داری؟ تو را به خدا راستش را بگو، هرچه بخواهی به تو می‌دهم.»

دست کرد از جیبش یک قران دیگر در آورد. گذاشت در دست کولی. ولی در این موقع دید که پردهٔ چادر مجاور پس رفت و لاله از آن بیرون آمد. همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود تنش بود. یک سیب سرخ در دست داشت که آن را با آستین لباسش پاک می‌کرد و گاز می‌زد. بعد خندید، رو کرد به زن فالگیر و گفت:

«ننه جون، این بابا خداداد است» و به او اشاره کرد. خداداد از شدت تعجب دهنش باز مانده بود. نگاه او پی‌درپی روی لاله و مادرش قرار می‌گرفت. ولی تاکنون لالو را آن‌قدر خوشحال و زنده‌دل ندیده بود. دست کرد از لای بغچه لچک سرخ را جلو او انداخت و گفت:

«از بازار این را برای تو خریدم.»

لالو خندهٔ بلندی کرد، لچک را روی دوشش انداخت، و زیر پستانش گره

زد. بعد دوید جلو چادر، دست مرد جوانی را گرفت، بیرون کشید، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت. سپس به همان آهنگ مخصوصی که می‌خواند، شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه‌های لخت ورزیده‌اش دست به گردن آن مرد از زیر درخت‌های بید گذشتند و دور شدند.

خداداد از غم و خوشحالی گریه می‌کرد. افتان‌وخیزان از همان راهی که آمده بود برگشت، رفت در آلونکش و در را به روی خودش بست و دیگر کسی او را ندید.

صورتک‌ها

منوچهر دست راست را زیر چانه‌اش زده روی نیمکت والمیده بود. سیمای او افسرده، چشم‌هایش خسته و نگاه او پی‌درپی به لنگر ساعت و لباسی که در روی صندلی افتاده بود، قرار می‌گرفت و از خودش می‌پرسید:

«آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت؟ من که هرگز نمی‌توانم؟»

هوا تیره و خفه بود. باران ریز سمجی می‌بارید و روی آب لبخندهای افسرده می‌انداخت که زنجیروار درهم می‌پیچیدند و بعد کم‌کم محو می‌شدند. شاخهٔ درخت‌ها خاموش و بی‌حرکت زیر باران مانده بود. تنها صدای یکنواخت چکه‌های باران در ته ناودان حلبی شنیده می‌شد. از آن هواهای سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشار می‌دهد و آدم آرزو می‌کند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کسی آهسته پیانو بزند. این منظره به طرز غریبی با افکار منوچهر اخت و جور می‌آمد.

همهٔ فکر منوچهر بدون اراده دور یک سالک کوچک پرواز می‌کرد؛ سالک کوچکی که آن‌قدر به‌جا گوشهٔ لب خجسته واقع شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود. چشم‌های میشی گیرنده، دندان‌های سفیدی که هر وقت می‌خندید با رشادت آن‌ها را بیرون می‌انداخت، سر کوچک، فکر کوچک و آن نگاه بی‌گناه، مثل نگاه بره‌ای که به سلاخ‌خانه می‌برند. برای منوچهر او یک بت یا یک عروسک چینی لطیف بود که می‌ترسید به آن دست

بزند و کنفت بشود. از روزی که با خجسته آشنا شده بود، او را به طرز وحشیانه‌ای دوست داشت. هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پر از دل‌ربایی بود و فکر متارکهٔ با او به‌نظرش غیرممکن می‌آمد.

ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشم‌های اشک‌آلود وارد اتاق او شد و بعد از یک مشت گله به او گفت: «اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین‌وچند سالهٔ ما به باد می‌رود. دیگر نمی‌توانیم با مردم مراوده داشته باشیم. جلو همه خوار و سرشکسته خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته!» و عکسی درآورد به او داد که همهٔ نقشه‌های منوچهر را ضایع و خراب کرد.

عکس خجسته بود با چشم‌های خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد. آیا برای خاطر او با خانواده‌اش به هم نزده؟ حالا این سرشکستگی را چه بکند؟ نه می‌توانست از خجسته چشم بپوشد و نه این‌که دوباره او را ببیند. در هر صورت تمام امیدها و افکاری که شالودهٔ آیندهٔ خود را روی آن بنا کرده بود این عکس نیست و نابود کرد.

آشنایی آن‌ها در سینما شروع شد. هر دفعه که چراغ‌ها روشن می‌شد، به هم نگاه می‌کردند، تا این‌که در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزی که از ساعت اول منوچهر را شیفتهٔ خجسته کرد سادگی او بود. در همان جا اقرار کرد که شب‌های دوشنبه به سینما می‌آید و سه شب دوشنبهٔ دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی به خانه‌اش رسانید. به اندازه‌ای منوچهر فریفتهٔ خجسته شده بود که همهٔ معایب و محاسن او، همهٔ حرکاتش، سلیقه و حتی غلط‌های املایی که در کاغذهایش می‌کرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یک‌ماهی که با هم آشنا بودند، بهترین دورهٔ زندگی او به شمار می‌رفت.

اوّلین بار که خجسته به خانهٔ او در همین اتاق آمد گرامافن را کوک کرد.

صفحهٔ «سرناتا» را گذاشت و مدت‌ها در دامن او گریه کرد. چه‌قدر در اتاق تنها یا در اتاق کوچک کافهٔ «وکا» با یکدیگر نقشهٔ آیندهٔ خودشان را می‌ریختند. منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران، کنار رودخانه یک کوشک کوچک تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سلیقه و پسند خجسته نبود، که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس بپوشد، تابستان‌ها با اتومبیل در زرگنده به گردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود.

با وجود مخالفت خانواده‌اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را به زنی بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه‌ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزهٔ انبیا و حکایت‌های معجزه‌آسا که از مسافرت‌های خودش نقل می‌کرد بود و دور اتاق در قفسه‌ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشم‌هایش می‌دوید و آرواره‌هایش می‌جنبید و شکر خدا را می‌کرد که این همه نعمت آفریده و معدهٔ قوی به او داده. از این تصمیم منوچهر بی‌اندازه خشمناک شد و پس از مشاجرهٔ سختی منوچهر خانهٔ پدرش را ترک کرد، چون تصمیم او قطعی بود.

در این یک ماه اخیر چیزی که طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال کلوب ایران بود. منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه کرده بود، اما خجسته لباس خودش را به او نمی‌گفت، چون می‌خواست در همان شب بال او را غافلگیر بکند.

ولی این عکس مشئوم، این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد، بلکه همهٔ امید و آرزویش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست او را ببیند. اما این کافی نبود، اول تصمیم گرفت برود ابوالفتح، بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد. بعد از کمی فکر این‌کار به‌نظرش بچگانه آمد و نقشهٔ دیگری برای خودش کشید. چون او می‌دانست که بدون خجسته زندگی

برایش غیرممکن است و برای این‌که انتقام بکشد تصمیم گرفت به هر وسیله‌ای که شده دوباره با خجسته آشتی بکند و این زندگی را که یک‌شب توی رخت‌خواب پدر و مادرش به او داده‌اند با یک‌شب تاخت بزند، خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر به‌نظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل این‌که حوصله‌اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش زد و بلند شد، بدون اراده دور اتاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد، صورتکی که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد، شبیه صورت خندان و چاقی بود با دهن گشاد. با خودش فکر کرد: «امشب ساعت نه‌ونیم همه در آن تالار بزرگ هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟» از این فکر قلبش تند زد. چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته با یک نفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعد از آن‌همه شب‌های بی‌خوابی، شب‌هایی که تا نزدیک صبح پشت پنجرهٔ خانهٔ او قدم می‌زد و روزهایی که پای صفحهٔ گرامافن گریه می‌کرد، ساعت‌های دراز، غم‌انگیز ولی دلربا ــ آیا این خجسته‌ای بود که برایش می‌مرد، همان خجسته که لب به شراب نمی‌زد، حالا مست و لایعقل در بغل این مردکه افتاده بود؟ آیا برای پول و اتومبیل او بود که اظهار علاقه می‌کرد. به‌خصوص اتومبیل، چون یکی‌دوبار که مذاکرهٔ فروش آن را کرد خجسته جداً متغیر شد. در این وقت صدای زنگ تلفن بلند شد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشی را برداشت.

«الو... کجاست؟»

«آن‌جا کجاست؟»

«منوچهر شه اندوه...»

«خودشان هستند؟»

«بله... بفرمایید!»

«از ساعت ده الی یازده کسی می‌خواهد راجع به‌کار فوق‌العاده مهمی با

شما گفت‌وگو بکند و...»

منوچهر از بی‌حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کرد و نگذاشت که حرفش را تمام بکند. صدای این مرد را نمی‌شناخت، آیا او را مسخره کرده بودند؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد؟ منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند، راه می‌روند، و هزار کار می‌کنند ولی فکرشان جای دیگر است. از دیروز این حس در او بیش‌تر شده بود، از خودش می‌پرسید: «این شخص که بوده؟ کس دیگری نمی‌توانست باشد مگر خجسته که می‌خواهد بیاید، هزار جور قسم دروغ بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده‌اند. ولی آیا جای تردید باقی بود؟ آیا یک‌مرتبه گول خوردن کافی نبود؟ از ساعت ده تا یازده، حتماً اوست، چون علاقهٔ مرا نسبت به خودش می‌داند و این را هم می‌داند که بعد از این پیش‌آمد امشب به بال نخواهم رفت، او هم لابد نمی‌رود، می‌خواهد بیاید این‌جا، ولی آیا من می‌توانم در را به رویش ببندم یا بیرونش بکنم؟» برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای این‌که بی‌علاقگی و بی‌اعتنایی خودش را نسبت به او نشان بدهد، تصمیم گرفت که برود به بال. اگرچه نیم‌ساعت هم باشد تا به گوش خجسته برسد و بداند که برای این پیش‌آمد از تفریح بال خودش را محروم نکرده.

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد.

ساعت ده بود که اتومبیل فیات منوچهر در باغ کلوب ایران جلو عمارت ایستاد، و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد.

تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو بلند بود. همهٔ مهمانان با لباس‌های عجیب‌وغریب صورتک گذاشته بودند. رنگ‌های جوربه‌جور، لباس‌های گوناگون، بوی عطر سفیدآب و دود سیگار در هوا پراکنده بود. منوچهر تا آخر رقص دور زد، دو سه نفر از دوستانش را با لباس‌های مختلف شناخت، ولی آشنایی نداد. از شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض این‌که در او میل

رقص را تهییج بکند افکار غم‌انگیزی برایش تولید کرد. یاد روزهایی افتاد که با ماگ بود و بعضی تکه‌های زندگی فرنگ او را به یادش آورد. این آهنگ همهٔ آن‌ها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد. از اتاق بیرون رفت، وارد اتاق بوفه شد، جلو نوشگاه (بار) دو گیلاس ویسکی‌سودا پشت هم نوشید. حالش بهتر شد، دوباره به تالار رقص برگشت.

در این بین زنی به لباس مفیستو (اهریمن) با شنل سیاه و صورتک به شکل چینی آمد کنار او ایستاد. ولی منوچهر به قدری حواسش پرت بود که متوجه او نشد. جمعیت زیادی در آمدوشد بود، ساز پشت هم می‌زد، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت:

«نمی‌رقصی؟»

منوچهر صدای خجسته را شناخت، ولی خودش را به نشنیدن زد، خواست رد شود، خجسته بازوی او را گرفت و با هم به طرف اتاقی که پهلوی تالار بود رفتند. در آن‌جا خلوت بود، یک زن و مرد پیر کنج اتاق نشسته بودند و یک مرد چاق هم که لباس راجهٔ هندی پوشیده بود خودش را باد می‌زد. منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست. خجسته هم روی دستهٔ پهن آن قرار گرفت، بعد به پشت منوچهر زد و گفت:

«به‌به اوه...! از دماغ شیر افتاده! هیچ می‌دانی بی‌تربیتی کردی؟ یک خانم تو را دعوت کرد و با او نرقصیدی!»

«...»

«امروز عصر به تو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی، کسی به دیدنت می‌آید. چرا نماندی؟ می‌دانستم که از لجبازی با من هم شده تو به بال می‌آیی...»

از این حرف مثل این بود که سقف اتاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی‌برد که تا چه اندازه این کلهٔ کوچک خجسته به سستی‌ها و روحیهٔ او پی‌برده بود، در صورتی که او هنوز خجسته را نمی‌شناخت و چشم بسته تسلیم او

شده بود. در این ساعت همهٔ عشق و علاقهٔ او نسبت به خجسته تبدیل به کینه شده بود. خجسته باز پرسید:

«لباس من چه‌طور است؟»

منوچهر بعد از کمی تأمل:

«چه لباس برازنده‌ای پوشیدی، خوب روحیه ات را مجسم می‌کند!»

«منوچ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست است؟»

«پس نه غلط است... مال ازمابهتران است!»

«به تو گفته بودم که پارسال پسرخاله‌ام شیرینی مرا خورده بود.»

«اما لباست؟»

«چه‌طور؟»

«همان لباس تافته‌ای که دو ماه پیش از لاله‌زار خریدی که رویش خال سیاه دارد، توی عکس همان به تنت است.»

«آخر یک چیزهایی هست، اگر تو می‌دانستی! من هیچ‌وقت جرئت نکردم که برایت بگویم، ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی‌مان به تو بگویم. آیا می‌شود دو نفر با هم راست حرف بزنند؟»

«پس حالا اقرار می‌کنی که تمام این مدت به‌من دروغ می‌گفتی؟»

«نه، می‌خواهم بگویم من همیشه فکر کرده‌ام آیا ممکن است که دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف‌وپوست‌کنده همهٔ احساسات و افکار خودشان را به هم بگویند؟»

«گمان می‌کنم از پشت صورتک بهتر بشود راست گفت.»

«من از خود می‌پرسیدم آیا حقیقتاً تو مرا دوست داشتی یا نه؟»

«دوست داشتم ولی...»

«درست است، اما در تمام این مدت آیا به‌من دروغ نمی‌گفتی، آیا مرا از ته دل دوست داشتی؟»

«تو برای من مظهر کس دیگری بودی، می‌دانی هیچ حقیقتی خارج از

وجود خودمان نیست. در عشق این مطلب بهتر معلوم می‌شود، چون هر کسی با قوهٔ تصور خودش کس دیگری را دوست دارد و این از قوهٔ تصور خودش است که کیف می‌برد نه از زنی که جلو اوست و گمان می‌کند که او را دوست دارد. آن زن تصور نهانی خودمان است، یک موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد.»

«من درست نفهمیدم.»

«می‌خواهم بگویم که تو برای من موهوم یک موهوم دیگر هستی، یعنی تو به کسی شباهت داری که او موهوم اول من بود. برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم.»

«همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی؟»

«خود اوست.»

«او را از من بیش‌تر دوست داشتی؟»

«تو را دوست داشتم چون شبیه او بودی. تو را می‌بوسیدم و در آغوش می‌کشیدم به خیال او. پیش خودم تصور می‌کردم که اوست و حالا هم با تو به‌هم زدم چون تو که نمایندهٔ موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین کردی.»

«مردها چه حسود و خودپسند هستند!»

«زن‌ها هم دروغگو و مزورند.»

«مگر من مال تو نبودم، مگر خودم را تسلیم تو نکردم؟ چرا به قول خودت به موهوم اهمیت می‌گذاری؟ دنیا دم دمی است، دو روز دیگر ماها خاک می‌شویم. چرا سر حرف‌های پوچ وقتمان را تلف بکنیم؟ چیزی که می‌ماند همان خوشی است، وقت را باید غنیمت شمرد. باقیش پوچ است و بعد افسوس دارد.»

«افسوس... افسوس... که این حرف را از ته دل نمی‌زنی. شماها آن‌قدر هم استقلال روح ندارید، حرف‌های دیگران را مثل صفحهٔ گرامافن تکرار می‌کنید.»

در این وقت دو نفر مرد که یکی لباس مستوفی‌های قدیم را پوشیده بود و دیگری لباس کردی دربرداشت نزدیک آن‌ها شدند، همین که گذشتند خجسته گفت:

«با همهٔ این حرف‌ها می‌دانی وقتمان تنگ است. از امشب زندگی من به کلی عوض شده، با خانواده‌ام به‌هم‌زده‌ام و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی هم باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را می‌دهم به دستت. هرچه بگویی خواهم کرد.»

«یک‌مرتبه دوستیت را به‌من ثابت کردی کافی است. من توی این شهر انگشت‌نمای مردم شدم. از فردا باید با همین صورتک توی کوچه‌ها بگردم تا مرا نشناسند.»

«گفتم که حاضرم، همین الان، می‌خواهی برویم آن‌جا در ملکت، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم. اصلاً به شهر هم برنمی‌گردیم.»

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون در این موقع پردهٔ نقاشی که در خانهٔ پدربزرگش دیده بود جلو چشم او مجسم شد که جنگلی را نشان می‌داد با درختان انبوه، با یک تکه آسمان آبی که از لای شاخه‌ها پیدا بود. این پرده به‌نظر او خیلی شاعرانه بود، در خیال خودش مجسم کرد که دست بچه‌ای که شکل دهاتی‌ها است و گونه‌های سرخ دارد گرفته آن‌جا گردش می‌کند، و آن بچه‌ای است که بعد پیدا خواهد کرد. درصورتی‌که این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد، سرش را بلند کرد و گفت:

«همین الان می‌رویم.»

از جایشان بلند شدند. منوچهر جلو نوشگاه یک گیلاس ویسکی دیگر سرکشید. از پله‌ها که پایین می‌رفتند خجسته گفت:

«اگر همین‌طور با صورتک برویم بامزه است، من‌که صورتکم را برنمی‌دارم.»

هر دوی آن‌ها جلو اتومبیل جا گرفتند. اتومبیل بوق زد و راه افتاد. از

کوچه‌های خلوت نمناک که گذشت تندتر کرد و بدون تأمل از دروازهٔ شمیران بیرون رفت. پشت آن چند بار سوت کشیدند، ولی اتومبیل در جادهٔ مازندران جست می‌زد. اثر ویسکی، هوای بارانی و این پیش‌آمدها، خون را به‌سرعت در بدن منوچهر دوران می‌داد. مثل این بود که نیروی حیاتی او دوبرابر شده بود و قوهٔ مخصوصی در خودش حس می‌کرد. هوا تاریک و فقط یک نوار سفید جلو اتومبیل روشن بود.

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود، می‌خندید و می‌گفت:

«کاشکی دفعهٔ آخر یک تانگو با هم رقصیده بودیم!»

ولی منوچهر گوش به حرف او نمی‌داد، شانه‌هایش را بالا انداخت و به‌سرعت هرچه تمام‌تر اتومبیل را می‌راند. خجسته خواست دوباره چیزی بگوید، اما باد در دهن او پر شد. دره‌ها و تپه‌ها به طرز غریبی بزرگ می‌شدند و از جهت مخالف سیر اتومبیل رد می‌شدند. ناگاه چرخ‌ها لغزیدند، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن، فولاد و شکستن شیشه در فضا پیچید و اتومبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد. بعد یک‌مرتبه صدا خاموش شد، تنها شعله‌های آبی‌رنگ از روی شکستهٔ آن بلند می‌شد.

صبح یک مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. کمی دورتر دو صورتک پهلوی هم بود، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد و لاغر به شکل چینی‌ها که به هم دهن‌کجی کرده بودند.

چنگال

سیداحمد همین که وارد خانه شد، نگاه مظنونی به دور حیاط انداخت، بعد با چوب‌دستی خودش به در قهوه‌ای‌رنگ اتاق روی آب انبار زد و آهسته گفت:

«ربابه... ربابه...!»

در باز شد و دختر رنگ‌پریده‌ای هراسان بیرون آمد:

«داداشی تو هستی؟ بیا بالا.»

دست برادرش را گرفت و در اتاق تاریک کوچک که تا کمرکش دیوار نم کشیده بود داخل شدند. سید احمد عصایش را کنار اتاق گذاشت و روی نمد کهنهٔ گوشهٔ اتاق نشست. ربابه هم جلو او نشست. ولی برخلاف معمول ربابه اخم‌آلود و گرفته بود. سید احمد بعد از آن‌که مدتی خیره به چشم‌های اشک‌آلود او نگاه کرد از روی بی‌میلی پرسید:

«ننجون کجاست؟»

ربابه با صدای نیم‌گرفته گفت:

«گورمرگش اون اتاق خوابیده.»

«خوابیده؟»

«آره... امروز من آشپزخانه را جارو می‌زدم، چادرم گرفت به کاسهٔ چینی، همانی که رویش گل‌های سرخ داشت، افتاد و شکست... اگر بدانی ننجون چه به سرم آورد... گیس‌هایم رو گرفت مشت‌مشت کند... هی سرم را به دیوار

می‌زد، به ننم فحش می‌داد، می‌گفت آن ننهٔ گوربه گوریت، بابام هم اون‌جا وایساده بود می‌خندید...»

سید احمد خشمگین: «می‌خندید؟»

«هی خندید خندید... می‌دونی حالش به‌هم خورده بود. همان‌جوری که یک ماه پیش شد، بعد یک‌مرتبه دهنش کف کرد، کج شد. آن وقت پرید ننجون رو گرفت، آن‌قدر گلویش را فشار داد که چشم‌هایش از کاسه درآمده بود. اگر ماه‌سلطان نبود خفه‌اش کرده بود. حالا فهمیدم ننمون را چه جور کشت.»

چشم‌های سید احمد با روشنایی سبزرنگی درخشید و پرسید:

«کی گفت که ننمون رو این‌جور کشت؟»

«ماه‌سلطان بود که رفت سر نعش او و می‌گفت که گیس‌هایش را دور گردنش پیچیده بود. نمی‌دونی وقتی که دست‌هایش را انداخت بیخ گلوی ننجون...»

سید احمد همین‌طور که به او نگاه می‌کرد، دست‌های خشک خودش را مثل برگ چنار بلند کرد، انگشت‌هایش باز شد و مانند این‌که بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دست‌هایش را به هم قفل کرد.

ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و به او خیره نگاه کرد. سید احمد دوباره پرسید:

«مگر بابام امروز نرفت مسجدشاه؟»

«نه... حالش خوب نبود، از همان بعدازظهر پرت می‌گفت، از همان مسئله‌ها که تو مسجد برای مردم می‌گه: غسل، طهارت، از آن دنیا حرف می‌زد.»

«مبطلات روزه، حیض و نفاس.»

«آره... از خودش می‌پرسید و به خودش جواب می‌داد. من به‌خیالم دیوانه شده... یک چیزهایی می‌گفت که من خجالت می‌کشیدم...»

بعد ربابه نزدیک‌تر به احمد شد، دست روی سر او کشید و گفت:

«پس کی فرار می‌کنیم؟ مگر نگفتی که عباس می‌گوید با یازده تومان و

شش قران هم می‌شود یک گاو خرید؟ حالا ما یک لاغرش را می‌خریم. من هم رخت‌شوری می‌کنم، پول خودم را درمی‌آورم. ببین هرچه زودتر فرار کنیم بهتره، من می‌ترسم!»

«بگذار هوا بهتر بشود. چند روز است که پام اذیتم می‌کند.»

«هوا که بهتر شد می‌ریم. همچین نیست، داداشی؟ اقلاً هرچه باشد از این‌جا بهتر است.»

بعد هر دوی آن‌ها خاموش شدند.

احمد جوانی بود هیجده ساله و بلندبالا. ابروهای پرپشت به‌هم پیوسته و چشم‌های براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبش تازه سبز شده بود. ربابه پانزده ساله و گندمگون بود، ابروهای تنک، لب‌های برجستهٔ سرخ، دست‌های کوچک و چانهٔ باریک داشت، و بیش‌تر به مادرش رفته بود، در صورتی که سید احمد شبیه و نمونهٔ پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناک او در احمد آشکار شده بود.

سیدجعفر، پدرشان، کارش معرکه گرفتن در مسجدشاه بود. مردم بی‌کار را دور خودش جمع می‌کرد و برایشان به‌طور سؤال‌وجواب مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده و رودربایستی تشریح می‌کرد. به‌قدری در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا یک عقرب سیاه را دست‌آموز و زهر او را خنثی کرده بود و با آن نمایش می‌داد. اگرچه در این اواخر کاسبیش خوب نمی‌چرخید، ولی به‌قدری خرج خانه‌اش در می‌آورد. پنج سال پیش یک‌شب که همه خوابیده بودند، مست وارد خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اتاق او پیدا کردند. ولی هیچ کس کم‌ترین شک به سیدجعفر نیاورد و همه گمان کردند که به علت ناخوشی مرده است. به غیر از ماه‌سلطان خواهر خواندهٔ صغرا که سیدجعفر را مسئول مرگ او می‌دانست. دو ماه بعد سید جعفر رقیه‌سلطان را به زنی گرفت.

رقیه‌سلطان بلای جان این دو بچهٔ یتیم احمد و ربابه شد و از شکنجه و آزار آن‌ها به‌هیچ‌وجه کوتاهی نمی‌کرد، و چیزی که شگفت‌آور بود، به‌جای

این‌که سیدجعفر از بچه‌هایش میانجی‌گری بکند، برعکس در آزار آن‌ها با رقیه‌سلطان شرکت می‌نمود، چون سیدجعفر از آن مردهایی بود که سر جوانی این بچه‌ها را پیدا کرده بود، به امید این‌که گویندهٔ لااله الاالله پس می‌اندازد، و دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند و خدا بچه بدهد سرش را پوست هندوانه می‌گذاریم. اما حالا که آن‌ها را می‌دید تعجب می‌کرد چه‌طور این بچه‌ها مال او است و همهٔ خیالش این بود که این دو تا نان‌خور زیادی را از سر خودش باز کند و دل فارغ با رقیه‌خانم خلوت بکند. از همان‌وقت سیداحمد و ربابه خودشان را در خانهٔ پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل‌ناپذیر شد، به‌همین‌جهت آن‌ها بیش‌ازپیش به یکدیگر دلبستگی پیدا کردند. رقیه‌سلطان برای این‌که آن‌ها را از زندگی خودش جدا بکند، اتاق روی آب‌انبار را که نمناک و تاریک بود برای آن‌ها اختصاص داد و از این‌رو دو ماه بود که احمد پادرد گرفته بود و با آن‌که چندین بار برایش دعا گرفتند رو به بهبودی نمی‌رفت. احمد روزها عصازنان به دکان پینه‌دوزی می‌رفت و ربابه تمام روز کار خانه را می‌کرد، به عشق این‌که شب را با برادرش است که یگانه دلداری دهندهٔ او به شمار می‌آمد. نزدیک غروب که احمد به خانه برمی‌گشت، اگر کاری به ربابه رجوع می‌شد او در انجام آن کار پیشی می‌گرفت. اگر ربابه گریه می‌کرد او نیز می‌گریست و همچنین به‌عکس، و شب که می‌شد با هم کنج اتاق تاریکشان شام می‌خوردند و لحاف رویشان می‌کشیدند و مدتی با هم درددل می‌کردند. ربابه از کارهای روزانه‌اش می‌گفت و احمد هم از کارهای خودش. به‌خصوص صحبت آن‌ها بیش‌تر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته بودند که از خانهٔ پدرشان بگریزند.

کسی که فکر آن‌ها را قوت داد، عباس النگه‌ای رفیق احمد بود که روزها در بازار با او کار می‌کرد و برایش شرح زندگی ارزان و فراوانی النگه را نقل کرده بود. به‌طوری این فکر در تصور احمد جای گرفته بود که خانه‌های دهاتی، زن‌های تنبان قرمز، کوه‌های سبز، چشمه‌های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آن‌جا همان‌طوری که عباس برایشان نقل کرده بود، جلو چشمش

مجسم می‌شد، و به اندازه‌ای شیفتهٔ النگه شده بود که نقشهٔ فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هر سهٔ آن‌ها به النگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمد نقشهٔ فرارشان را برای ربابه تکرار می‌کرد که همیشه یک جور بود، و ربابه با چشم‌های ذوق‌زده فکر و هوش برادرش را تمجید می‌کرد. خیالات شگفت‌انگیز در مخیلهٔ ساده‌اش نقش می‌بست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سیدملک‌خاتون بود، هردفعه که حرف النگه به میان می‌آمد ربابه به یاد آن روز می‌افتاد که آش‌رشته بار گذاشته بودند، ننه‌اش زنده بود و او بس‌که دنبال تاجی دختر همسایه‌شان دوید زمین خورد و پیشانیش زخم شد. او گمان می‌کرد النگه هم شبیه سید ملک‌خاتون است و نیز به برادرش وعده می‌داد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمک او خواهد شد. تاکنون احمد از مزد روزانه‌اش یازده‌تومان‌وشش‌هزار پس‌انداز کرده بود. اگر شش تومان و چهار قران به‌دست می‌آورد، می‌توانست یک گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آن وقت می‌رفتند در خانهٔ عباس، روزها آن‌ها زمین راکشت و درو می‌کردند، ربابه هم شیر می‌دوشید، ماست می‌بست، توت خشک می‌کرد و زمستان هم احمد پینه‌دوزی می‌نمود و سر دو سال به‌قول عباس می‌توانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.

پاییز و زمستان و بهار گذشت. احمد به‌خیال فرار به اندوختهٔ خود می‌افزود و ربابه هم هرچه خرده‌ریز گیرش می‌آمد به‌دقت می‌پیچید و در مجری کهنه‌اش می‌گذاشت، تا در موقع فرار همراه خودشان ببرند و شب‌ها وقتی که توی رخت‌خواب می‌رفتند به‌جز حرف النگه و ترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود. ولی پیش‌آمد دیگری رخ داد و آن این بود که یک‌روز مشدی‌غلام علاف سرگذر که ربابه را دیده بود مادرش را به خواستگاری ربابه فرستاد. معلوم بود سیدجعفر و رقیه‌سلطان هر دو به‌این امر راضی بودند. اما این پیش‌آمد تأثیر بدی در اخلاق احمد کرد. چون اگر برای خاطر

خواهرش نبود، او دو سال پیش فرار کرده بود. ربابه که به‌این مطلب پی برده بود برای این‌که به احمد نشان بدهد که مشدی‌غلام را دوست ندارد، نسبت به او بیش‌تر ابراز محبت می‌کرد، به‌طوری که احمد خسته می‌شد و چیز دیگری که احمد را تهدید می‌کرد، پادرد بود که سخت‌تر شده بود و از این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود.

یکی از روزهای زیارتی که سیدجعفر و رقیه‌سلطان به شاه‌عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب را در آن‌جا بمانند ربابه از غیبت زن‌پدرش خوشحال‌تر از همیشه بود، حتی کمی به خودآرایی پرداخته و از سفیدآب تبریز زن‌پدرش که چندی پیش کش رفته بود به صورتش مالیده بود، ولی سیداحمد در این روز دیرتر از معمول به خانه آمد. هرچند بزک ربابه در نظر احمد به طرز دیگری جلوه کرد، ولی این فکر دردناک برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی‌غلام می‌داند و تاکنون هم به بهانهٔ فرار او را گول زده، از نقشهٔ فرار خودش منصرف کرد و حالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود. همین که ربابه برادرش را دید جلو دوید و گفت:

«من دلواپس بودم، دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید. چرا امشب دیر کردی؟»

«با عباس بودم.»

«داداشی، امشب نمی‌آیند.»

«من می‌دانم.»

«چی خوردی دهنت بو می‌دهد؟ چرا چشم‌هایت این‌طور شده؟ مگر ناخوشی؟»

«نه، شراب خوردم. عباس زورکی به‌من شراب داد.»

«دوا خوردی؟»

«چه کار بکنم با این پای علیل!»

«مگر پای معرکهٔ بابام نشنیدی برای شراب چه چیزهایی می‌گفت؟»

«کاسبیش بوده. تو خودت گفتی، از قول ماه‌سلطان گفتی که همان شب که

ننمون را خفه کرد مست بوده. می‌دانی این حرف‌هایی که می‌زند برای کاسبیش است. اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش می‌گذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم. اما کاسبی کردن با راست گفتن دو تا است.»

«شاید حکیم بهش داده.»

«حکیم چرا به‌من نمی‌دهد؟ من که جوانم، حالم بدتر از اوست، او شصت سال دارد. همهٔ کیف‌ها را کرده، همهٔ بامبول‌ها را زده، می‌فهمی؟ آن وقت ارث پادردش را به‌من داده. اگر شراب برای پادرد خوب است، چرا من نخورم؟ دروغ است. همهٔ این حرف‌ها دروغ است.»

«مگر نمی‌رویم النگه؟»

«چرا شراب نخورم؟ با این حالم، من نمی‌توانم تکان بخورم، هر دفعه بدتر می‌شود. دو روز دیگر هم تو می‌روی خانهٔ غلام. من تنها می‌مانم، توی این خانه جانم به لبم رسید. عصرها که برمی‌گردم، مثل این است که با چماق مرا می‌آورند. می‌خواهم بروم، بروم سر بگذارم به بیابان. چرا شراب نخورم؟»

بعد یک‌مرتبه مابین آن‌ها سکوت شد. چند دقیقه بعد شام خوردند و کنار حوض در رخت‌خواب‌شان خوابیدند.

ربابه سردماغ بود، تخمه می‌شکست و می‌خواند:

«می‌خوام برم النگه»

«یه پای خرم می‌لنگه»

قه قه می‌خندید، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خودش گمان کرد که ربابه به او طعنه می‌زند.

ربابه دوباره گفت:

«امشب ما تنها هستیم. النگه که رفتیم هر روز همین‌طور است. ننجون نیست، ما با هم هستیم، همچین نیست احمد؟»

در جواب او احمد به زور لبخند زد. ربابه گمان کرد برای پادردش است باز گفت:

«می‌دونی فرار که کردیم، اون جا تو النگه من از تو پرستاری می‌کنم. پات خوب می‌شه. مگر ماه‌سلطان نگفت از باد است. باید چیزهای حرارتی بخوری. حالا مبادا وقت بزنگاه پات درد بگیره، نتوانیم برویم؟»

«نه، پام عیبی نداره ــ اما به‌تو چه، تو که شوهر می‌کنی!»

«به‌جدم که نه، هرگز من زن مشدی غلام نمی‌شم، با تو میام.»

مهتاب بالا آمده بود. ستاره‌های کوچک از ته آسمان سوسو می‌زدند. ربابه آزادانه صحبت می‌کرد و می‌خندید و گونه‌هایش گلگون شده بود. احمد هیچ وقت این صورت مهیج را در ربابه سراغ نداشت و با تعجب به او نگاه می‌کرد.

احمد با لحن تمسخرآمیز پرسید:

«از مشدی‌غلام چه خبر؟»

«مرده‌شور ریختش را ببرند، الهی تنه‌اش زیر گل برود!»

«نه، تو خودت او را می‌خواهی.»

«به‌جدم که نه، من به‌جز تو کسی را دوست ندارم.»

«دروغ می‌گویی!»

«والله دروغ نمی‌گویم، هر آنی که راه بیفتی من هم با تو میایم.»

«هفتهٔ دیگر... نه، پس‌فردا می‌رویم.»

«با این پا!»

«هان... هان... دیدی که من فهمیدم...؟ از همان اول فهمیده بودم، تو مرا مسخره کردی. مسخرهٔ تو شدم.»

«تو به‌خیالت که من دروغ می‌گویم. بیا همین الان برویم.»

«هان... اما تو آن‌جا هم می‌خواهی شوهر بکنی. توی النگه مردهای پرزور، جوان و سرخ‌وسفید دارد. تو می‌خواهی...»

«راستی من عباس را ندیده‌ام.»

در این وقت احمد گونه‌هایش گل انداخته بود، به دشواری نفس می‌کشید، انگشت‌هایش می‌لرزید و دهنش خشک شده بود. ربابه که ملتفت او نبود دنبال حرفش را گرفت.

«به‌جدم قسم اگر من زن مشدی‌غلام بشوم. آخر مگر نباید بگویم بله؟... نمی‌گویم... وانگهی او پیر و زشت است. ماه‌سلطان گفت دو تا زن دارد، من او را نمی‌خواهم. با تو میایم... حالا النگه خیلی دور است؟»

«نه، پشت کوه است. وانگهی ما با مال می‌رویم.»

«آن کوه‌های کبود که از روی پشت باممان پیداست... می‌دونم، رویش برف است، من یخ‌ماست هم بلدم... زن‌های اون‌جا چه‌طورند، هان... ایلیاتی هستند. من یادم است، ننه نادعلی گاهی میاد خانه‌مان، یادت هست؟ وقتی که ننه‌ام زنده بودها، اون هم مال دهات بود. از توی کوه صحبت می‌کرد. داداشی، بگو ببینم گاو که خریدیم من که بلد نیستم بدوشم.»

احمد به او خیره نگاه می‌کرد. ربابه باز گفت:

«من ارسی نوهایم را با یک النگو که ننم به‌من داده بود، رویش سه‌تا نگین دارد، آن‌ها را هم پیچیده‌ام. زمستان‌ها تو ارسی می‌دوزی، همچین نیست!»

احمد با سر اشاره کرد آری.

«تو زن دهاتی هم می‌گیری؟»

احمد به طرز مخصوصی به او خیره می‌نگریست. ربابه‌این تغییر حالت او را حس کرده بود، ولی از روی لجاجت می‌خواست او را به حرف بیاورد، غلت زد و شروع کرد به خواندن:

«منم، منم، بلبل سرگشته،
از کوه‌وکمر برگشته،
مادر نابه کار، مرا کشته،
پدر نامرد، مرا خورده.
خواهر دل‌سوز
استخوان‌های مرا با هفتا گلاب شسته،
زیر درخت گل چال کرده،
منم شدم یه بلبل:
پرپر.»

این همان ترانه‌ای بود که سه سال پیش در اتاق روی آب‌انبار با هم می‌خواندند، ولی امشب جور دیگر به‌نظر احمد آمد و او را بیش‌تر عصبانی کرد. مثل این بود که می‌خواست به او بفهماند که من شوهر می‌کنم و می‌روم. اما تو زمین‌گیر می‌شوی و نقشهٔ فرارمان به‌هم می‌خورد.

ربابه دوباره در رخت‌خواب غلت زد، برگشت و گفت:

«امشب هوا خنک است دستت را بده به‌من.»

دست احمد را گرفت، روی گردن خود گذاشت، ولی انگشت‌های سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد، به لرزه افتاد. در این‌وقت جلو چشمش تاریک شده بود، تند نفس می‌کشید، شقیقه‌هایش داغ شده بود. دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت، ربابه گفت:

«می‌ترسم مرا این‌جور نگاه نکن.»

چشم‌هایش را به هم فشار داد و زیر لب دوباره گفت:

«اوه... چشم‌ها... شکل بابام شدی...!»

باقی حرف در دهنش ماند، چون دست‌های احمد با تردستی و چالاکی مخصوص دو رشتهٔ گیس بافتهٔ ربابه را گرفت و به دور گردنش پیچانید و به سختی فشار داد. ربابه فریاد کشید؛ ولی احمد گلویش را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد. کف خون‌آلودی از دهنش بیرون آمد و بی‌حس روی زانوی او افتاد. بعد احمد بلند شد، چند قدم بی‌کمک عصا راه رفت، سپس مثل این‌که همهٔ قوای او به کار رفته بود دوباره به زمین خورد.

صبح مردهٔ هر دوی آن‌ها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند.

س. گ. ل. ل

«خوش‌بخت کسانی که عقلشان پاره‌سنگ می‌برد،
چون ملکوت آسمان مال آن‌هاست.»

انجیل ماتوس ۵ـ۳

«آسمان که معلوم نیست، ولی روی زمینش حتماً
مال آن‌هاست.»

دو هزار سال بعد اخلاق، عادات، احساسات و همهٔ وضع زندگی بشر به کلی تغییر کرده بود. آن‌چه را که عقاید و مذاهب مختلف در دو هزار سال پیش به مردم وعده می‌داد، علوم به صورت عملی درآورده بود. احتیاج تشنگی، گرسنگی، عشق‌ورزی و احتیاجات دیگر زندگی برطرف شده بود، پیری، ناخوشی و زشتی محکوم انسان شده بود. زندگی خانوادگی متروک و همهٔ مردم در ساختمان‌های بزرگ چندین مرتبه مثل کندوی زنبور عسل زندگی می‌کردند. ولی تنها یک درد مانده بود، یک درد بی‌دوا و آن خستگی و زدگی از زندگی بی‌مقصد و بی‌معنی بود.

سوسن علاوه بر کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود یک ناخوشی دیگر هم داشت و آن تمایل او به معنویات بود که خودش نمی‌دانست چیست ولی آن را دنبال می‌کرد. تمام روز را در طبقهٔ بیست و دو آسمان خراش در کارگاه خود زحمت می‌کشید و افکارش را در مواد سخت

به صورت مجسمه در می‌آورد. سوسن مخصوصاً شهر «کانار» را دور از دوستان و آشنایانش انتخاب کرده بود تا با فراغت خاطر مشغول کار بشود، چون او با افکار و برای افکار خودش زندگی می‌کرد؛ یک زندگی عجیب و منحصر به خود او بود که هر گونه کیف و تفریح را از خودش رانده و با جدیت مخصوصی به کار اشتغال داشت.

یک روز نزدیک غروب بود که سوسن از مجسمهٔ تازه‌ای که مشغول ساختن بود دست کشید، وارد اتاق Studio خودش شد. جدار نازکی که دستهٔ فلزی داشت پس زد، پنجرهٔ اتاق عقب رفت. قیافهٔ او بی‌روح، بی‌احساسات، یک صورت جدی، خوشگل و بی‌حرکت بود و چنان به‌نظر می‌آمد که با موم درست شده بود. از آن بالا دورنمای شهر خفه، مرموز، ساختمان‌های بزرگ، فراخ و بلند و به شکل‌های گوناگون چهار گوشه، گرد، ضلع‌دار که از شیشه‌های کدر راست و صاف درست شده بود پراکنده و متفرق مثل قارچ‌های سمی و ناخوشی که از زمین روییده باشد پیدا بود و زیر روشنایی نورافکن‌های مخفی و غیرمریی غم‌انگیز و سخت به‌نظر می‌آمد، بدون این‌که ظاهراً چراغی دیده بشود همهٔ شهر روشن بود. جادهٔ متحرک و روشنی که روشنایی خود را از نور آفتاب کسب می‌کرد و به چندین قسمت شده بود قوسی‌مانند از کمرکش آسمان‌خراش بزرگی که رو به روی پنجرهٔ سوسن بود بالا می‌رفت، بعد دور می‌زد و از طرف دیگر پایین می‌رفت، در آن اتو رادیو الکتریک Auto Radio electrique به شکل‌های گوناگون در حال حرکت بودند که قوهٔ خودشان را از مراکز رادیوالکتریک می‌گرفتند و این مراکز به‌وسیلهٔ قوهٔ خورشید کار می‌کردند و علامت شهرهایی که اتو رادیوها از آن‌جا می‌آمدند جلو آن‌ها می‌درخشید. از دور روی کرانهٔ آسمان رنگ‌های بی‌تناسب تیره به هم مخلوط شده بود، مثل این‌که نقاشی ته‌رنگ‌های روی تختهٔ شستی خودش را به هم مخلوط کرده و با بی‌اعتنایی آن را روی آسمان کشیده بود.

مردم کوچک، ساکت و آرام در جاده‌های مخصوص به خودشان مانند مورچه بدون اراده درهم وول می‌زدند، یا در باغ‌های روی آسمان‌خراش مشغول گردش بودند. مغازه‌ها با شیشه‌های بزرگ روشن جلو آن‌ها بلندگوها Haut-Parleur و پرده‌های متحرک اعلان می‌کردند. در میان میدانگاهی آدمک مصنوعی Aatomate که به جای پلیس بود آمد و شد مردم و اتورادیو الکتریک‌ها را با حرکات تند و خشک دستش تعیین می‌کرد. از چشم‌های او نورهای رنگین تراوش می‌کرد و جاده‌های متحرک را با قوهٔ برق از حرکت نگه می‌داشت و دوباره به راه می‌انداخت. اعلان‌های رنگین روی ابرهای مصنوعی نقش انداخته بود. در جلو در تآتر رادیو ویزییون Radio-Vision که رو به روی پنجرهٔ سوسن در آسمان خراش مقابل واقع شده بود جمعیت زیادی در آمد و شد بودند. بالاکش‌ها Lift دایم پایین و بالا می‌آمدند و اتو رادیوها جلو ساختمان‌ها و مغازه‌ها مسافر پیاده می‌کردند.

باغ گردشگاه بزرگی که در طبقهٔ هیجده آسمان خراش مقابل بود از دور شلوغ، با درخت‌های بزرگ، نقش‌های غیر معمولی درهم و متناسب با آبشار بلندش که از دور روشن بود غیر طبیعی و شگفت‌انگیز به‌نظر می‌آمد. اتوژیرها Autogire که از دستگاه مرکزی کسب قوهٔ خورشید می‌کردند پشت هم وارد می‌شدند. تمام شهر با آسمان خراش‌های باشکوه صورت یک قلعهٔ جنگی و یا لانهٔ حشرات را داشت. دورنمای آن کم کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد. فقط هیکل کوه دماوند از طرف جنوب شهر خاموش، بلند، باشکوه و تهدیدآمیز بود و از قلهٔ مخروطی آن بخار نارنجی رنگی بیرون می‌آمد. مثل این بود که تمام این شهر را یک جادوگر زبردست مافوق تصور آن‌چه میلیون‌ها سال انسان در مخیلهٔ خودش پرورانیده بود از عدم به وجود آورده بود.

این چشم‌انداز آرام، غمناک، شلوغ و افسون‌گر زیر آسمان گرم و هوای خفه برای سوسن یکنواخت و غم‌انگیز بود و روح نیاکان، روح موروثی او در

جلو این همه تصنع شورش کرد. همهٔ این مردم، دوندگی‌های آن‌ها و تفریح یا کارشان در سوسن احساس تنفر تولید کرد و قلب حساس او را فشرد. این شورش درونی بود، مثل این‌که خودش را محبوس و محدود شده حس می‌کرد، آرزو داشت فرار بکند، سر به بیابان بگذارد، برود در یک جنگل و خودش را پنهان بکند، بی‌اختیار جدار پنجره را جلو کشید. اتاق Studio با روشنایی غیر مریی مانند روز روشن بود. سوسن دگمهٔ برقی کنار بدنهٔ دیوار را فشار داد و روی تخت فلزی گوشهٔ اتاق روی بالش الاستیک Elastique دراز کشید. یک مرتبه تمام فضای اتاق را رنگ آبی بازی با بوی عطر مخصوصی که کمی زننده و مست‌کننده بود فرا گرفت. آهنگ ساز ملایمی شروع کرد به زدن، آهنگ به قدری لطیف بود مثل این‌که با آلات موسیقی معمولی و با دست‌های معمولی زده نمی‌شد، یک ساز لطیف آسمانی بود.

چشم‌های سوسن روی صفحهٔ تله‌ویزیون Television خیره شده بود که به جای روزنامهٔ وقایع روزانهٔ دنیا، اشخاص و دورنماهای طبیعی را به شکل برجسته و به رنگ‌های طبیعی خودشان و اگر می‌خواستند با صدا نمایش می‌داد. در این وقت دورنماهای طبیعی جزیره‌های استرالیا از روی آن می‌گذشت، ولی پیدا بود که فکر سوسن جای دیگر است.

لباس سوسن خیلی ساده، زرد کدر به رنگ موهایش بود، پاپوش‌هایش به همان رنگ، چشم‌هایش درشت، مژه‌هایش بلند، ابروها باریک، بازو و دست‌ها و ساق‌های پایش متناسب، سفید رنگ‌پریده بود و اندام موزون داشت. حالت قشنگی که به خودش گرفته بود بیش‌تر او را شبیه یک آدم مصنوعی یا یک عروسک کرده بود ــ آدمی که ممکن است در خواب ببینند و یا در مثل‌ها و افسانه‌های جن و پری تصور بکنند او را جلوه می‌داد و یا آدمی که یک نقاش زبردست با فکر خودش ایجاد بکند و از روی پردهٔ نقاشی جان بگیرد و بیرون بیاید. چهرهٔ او جوان و تودار بود، نه خوشحال به‌نظر می‌آمد و نه غمناک. نگاهش تیره، بدون میل، بدون اراده و حرکاتش مانند عروسک

قشنگی بود که نفس شیطانی و یا قوهٔ مافوق خدایی در آن روح دمیده باشد، به‌طوری که از ظاهر به روحیه، اخلاق و احساسات او نمی‌شد پی برد. از دور که روی تخت دراز کشیده بود مانند مجسمهٔ ظریف و شکننده‌ای به‌نظر می‌آمد که انسان جرئت نمی‌کرد او را لمس بکند، از ترس این‌که مبادا کنفت و پژمرده بشود. اتاقش نیز به تناسب او درست شده بود و با سلیقه و فکرش جور می‌آمد. به قدری اثاثیه، لباس تن او، حرکات و وضع اتاقش با هم جور بود که هر گاه یکی از صندلی‌ها را دست خارجی جا به جا می‌کرد تناسب همهٔ آن‌ها به هم می‌خورد. چنین به‌نظر می‌آمد که زندگی سوسن روی تناسب‌ها، آهنگ‌ها، رنگ‌ها، خط‌ها، بوها، سازها و نقش‌های زیبا اداره می‌شد. چنانکه از سلیقهٔ لباس، از صندلی و فرش اتاق و طرز حالت و زندگی او هر کسی حس می‌کرد او با هنر و برای هنر زنده بود.

اتاق او عجالتاً به صورت سه گوشه در آمده بود و یکی از ضلع‌های آن مدور بود و همهٔ این جدارهای متحرک از شیشه‌های کدر درست شده بود ــ شیشه‌های کلفت و سبک که نمی‌شکست و خاصیت Soundproof را دارا بود، یعنی صدای خارج را خفه می‌کرد و به علاوه هیچ وقت آتش نمی‌گرفت. همهٔ این جرزها متحرک بود و به هم راه داشت و قابل تغییر شکل بود. کف اتاق نرم و شبیه جدار الاستیکی بود که در آن هوا پر کرده باشند و صدای پا را خفه می‌کرد. دشک و بالش و درون مبل‌ها همه از هوا پر شده بود. طرف چپ اتاق سر تاسر از پنجره‌های متحرک بود و بغل آن به باغ و گلخانه باز می‌شد که رویش گنبد شیشه‌ای داشت و در آن گیاه‌های عجیب و غریب روییده بود و یک مار سفید بزرگ خیلی آهسته برای خودش روی زمین می‌لغزید. دستگاه‌های هواسازی Climatisation هوای اتاق را همیشه به درجهٔ معین نگه می‌داشت و جلو هر دری یک چشم برقی Electric eye پاسبانی می‌نمود و همین که از فاصلهٔ معین کسی را می‌دید زنگ می‌زد و در خود به خود باز می‌شد.

در این بین که سوسن نگاهش به دورنمای جزایر استرالیا خیره شده بود ناگاه تله‌ویزیون Television کوچک روی میز زنگ زد. سوسن نیمه تنه بلند شد، دگمهٔ آن را فشار داد، نگاه کرد صورت رفیق نقاش امریکایی خودش تد Ted را دید که روی صفحه ظاهر شد، سوسن گفت:

ــ آلو تد، کجایی؟

ــ همین جا، در کانار هستم، امروز با استراتسفر ایکس دو Stratosphere X 2 وارد شدم. می‌خواهی با هم حرف بزنیم؟

ــ مانعی ندارد.

رنگ صفحه دوباره کدر و تاریک شد. سوسن نیز به حالت اولش روی تخت دراز کشید. چند دقیقه بعد در یک لتهٔ اتاق زنگ زد و خود به خود باز شد و تد که جوان بلند بالای خوشگلی بود وارد اتاق گردید. پشت سر او در بسته شد. اول تد از بوی عطر، صدای ساز و به‌خصوص از تماشای سوسن دم در ایستاد. مانند یک نفر طرفدار و خبرهٔ صنعت‌شناس به او نگاه کرد، سرش را تکان داد، جلو رفت و گفت:

ــ باز هم در فکر؟

سوسن سرش را تکان داد، تد روی صندلی کنار تخت نشست، نگاهی به گلخانهٔ مصنوعی انداخت که درش نیمه باز بود و متوجه مار سفید شد که آهسته می‌لغزید و از در بیرون می‌آمد، از سوسن پرسید:

ــ این مار که نمی‌زند!

ــ نه، حیوانکی شی شی به کسی کار ندارد.

تد خم شد و کتابی را از طبقهٔ دوم میز برداشت که پهلویش ماشین خوانای واتسن Watson گذاشته شده بود. پشت کتاب نوشته بود: Entomologie Romancée. با تعجب گفت:

ــ هلا لا، از کی تا حالا حشره‌شناس شده‌ای، آن‌جا مار، این‌جا کتاب حشرات!

ــ این برای مجسمه بود.

ــ راستی سوسو کار تازه چه در دست داری؟

ــ چیز مهمی ندارم.

ناگهان در اتاق باز شد و دختر سیاه کوچکی سر تا پا لخت با چشم‌های درشت و موهای تابدار وز کرده، لب‌های سرخ که به بازو و مچ پایش حلقه‌های کلفت طلایی بود با گام‌های شمرده وارد شد. سینی کوچک چوبی که در آن دو گیلاس بود در دست داشت. گیلاس‌ها را روی میز گذاشت، در هر کدام یک ساقهٔ کاه بود و مشروب سبزرنگی در آن‌ها می‌جوشید. دوباره بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزند از همان در خارج شد. تد از ساقهٔ کاه مشروب را چشید، مزهٔ آن لطیف، سرد و گوارا بود، مستی ملایمی داشت. سوسن بلند شد، سر کاه را مکید، رها کرد و پرسید:

ــ چه خبر تازه‌ای؟

ــ همان آخر دنیا.

ــ آخر دنیا؟

ــ ببخشید، انقراض نسل بشر، می‌خواهند همهٔ مردم را در شهرها جمع بکنند و با قوهٔ برق یا قوهٔ گاز و یا به‌وسیلهٔ دیگر همه را نابود بکنند تا نژاد بشر آزاد بشود!

ــ در اخبار «شبتاب» دیدم. گویا فقط منتظر لختی‌ها Naktkurlturler هستند.

ــ یک دسته از آن‌ها گم شده‌اند ولی دیروز نمایندهٔ آن‌ها با شرایطی حاضر شده بود که تسلیم بشود.

ــ تا در خودکشی عمومی شرکت بکنند!

ــ ولی دوباره در خبر دیشب نشان می‌داد که نتوانستند با لختی‌ها کنار بیایند و همه منتظر پیشنهاد پروفسور راک هستند. چون امشب قرار است که پروفسور راک راه تازه‌ای به دنیا پیشنهاد بکند.

ــ اوهوه، راه تازه!

ــ نمی‌دانم این چه اصراری است، حتماً همهٔ افراد بشر حاضر نیستند ولی اکثریت رأی قطعی داده.

ــ بهتر است که حرفش را نزنیم. من از لفظ اکثریت و اقلیت و بشر و همچنین کسانی که مبتلا به جنون خدمت به جامعه Socialservissomania هستند و ار این‌جور چیزها بدم می‌آید. خوب بود همین‌طور ناگهانی تمام می‌شدیم. من از چیزهایی که قبلاً نقشه‌اش را بکشند بدم می‌آید. وانگهی مرگ دسته جمعی بی‌مزه نیست.

ــ پس برویم کارهای تازه را تماشا بکنیم.

تد و سوسن با هم بلند شدند. سوسن کنار دیوار دگمه‌ای را فشار داد، بدنه و دیوار از هم باز و اتاق کارگاه پدیدار شد. آن‌ها وارد شدند. مجسمه‌های نیمه کاره، اسباب و ادوات، ماشین‌های کوچک الکتریکی درهم و برهم ریخته بود. یک مجسمهٔ بلند سه پهلو جلو پردهٔ مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود. یک طرف آن یک کرم بزرگ روی برگ توت مشغول خوردن بود و روی پایهٔ زیرش نوشته شده بود: «بچگی یا نادانی»، طرف دیگرش همین کرم در پیله دور خودش را تنیده و اطراف آن شاخه و برگ درخت توت بود، زیر آن نوشته بود: «تفکر یا عقل رسی» و به پهلوی سوم آن همان پیله به شکل پروانهٔ طلایی درآمده و به‌سوی یک ستارهٔ کوچک پرواز می‌کرد، زیر آن نوشته بود: «مرگ یا آزادی». همهٔ این مجسمه از مادهٔ شفاف متبلور ساخته شده بود. تد بعد از دقت گفت:

ــ سوسو باز هم خیال‌پرستی؟ گویا این موضوع از پیشنهاد خودکشی عمومی به تو الهام شده.

سوسن شانه‌هایش را بالا انداخت.

ــ ببین سوسو، تو روح را مسخره کرده‌ای. حالت این پروانه، چشم‌های مسخره‌آمیزش، این ستارهٔ کور که گوشهٔ آسمان چشمک می‌زند، یک رمز،

یک استعارهٔ روحی را به صورت مسخره‌آمیز درآورده. مثل این است که خواسته‌ای کوچکیِ فکر و تشبیهات بچگانهٔ مردمان سه هزار سال پیش را نشان بدهی.

ــ شاید!

ــ پس چرا کار می‌کنی، چرا به خودت زحمت می‌دهی؟ مگر تصمیم نگرفته‌اند که نژاد بشر نابود بشود. مدتی است که من از نقاشی دست کشیده‌ام.

ــ کی به تو گفته بود که من برای بشر کار می‌کنم؟ بر فرض هم که بشر نابود شد، و کارهایم به‌دست برف و باران و قوای کور طبیعت سپرده شد، باز هم به درک. چون حالا من از کار خودم کیف می‌کنم و همین کافی است.

ــ در صورتی که کیف‌های بهتر هست، کیف تنبلی، کیف عشق، کیف شب‌های مهتاب، آیا این‌ها بهتر نیست؟ باید دم را غنیمت دانست. گیرم که بشر هم بود. بعد از آن که مردیم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم ما در کلهٔ یک دسته میکروب که روی زمین می‌غلتد بماند یا نه و از کارهایمان دیگران کیف بکنند یا نکنند؟

ــ در صورتی که همه چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد، باز هم به چه درد می‌خورد؟ کیف عشق و شب‌های مهتاب هم برایم یکسان است، همه‌اش فراموش می‌شود، همه‌اش موهوم است، یک موهوم بزرگ!

ــ دنیا آخر نمی‌شود، فقط بشر تمام می‌شود، آن هم به‌دست خودش.

ــ چه فرقی دارد؟ هر جنبنده‌ای دنیا را یک جور تصور می‌کند و زمانی که مرد دنیای او با خودش می‌میرد. وانگهی در صورتی که بالاخره زندگی روی زمین خاموش خواهد شد، پس بهتر آن است که بشر به میل و ارادهٔ خودش این کار را انجام بدهد، چه اهمیتی دارد!

ــ پس این روحی که به آن معتقدی بعد از آن‌که خورشید مثل قطرهٔ ژاله در فضا تبخیر شد و همه رفتند پی کارشان، این روح شب‌پرهٔ تو که با چشم‌های تمسخرآمیز به ستارهٔ کور خیره شده در فضای سرگردان چه می‌کند؟ آیا موزهٔ

مخصوصی هست که این همه روح‌های زرد ناخوش و رنجور را رویشان نمره می‌گذارند و در آن‌جا نگه می‌دارند؟ این فکر از خودپسندی بشر سه هزار سال پیش است که دنیای موهومی ورای دنیای مادی برای خودش تصور کرده، ولی بعد از آن که جسم معدوم شد سایه‌اش نمی‌ماند.

ــ مقصود مرا نفهمیدی. من به یک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگی جداگانه بکند معتقد نیستم. ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کس و هر جنبنده‌ای را می‌دهد روح اوست. پروانه هم دارای یک دسته خواص مادی و روحی است که همهٔ آن‌ها تشکیل وجود او را می‌دهد. مگر نه این‌که افکار و تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همان‌طوری که جسم ما موادی که از طبیعت گرفته پس از مرگ به آن رد می‌کند چرا افکار و اشکالی که از طبیعت به ما الهام می‌شود از بین برود؟ این اشکال هم پس از مرگ تجزیه می‌شود ولی نیست نمی‌شود و بعدها ممکن است در سرهای دیگر مانند عکس روی شیشهٔ عکاسی تأثیر بکند. همان‌طوری که ذرات تن ما در تن دیگران می‌رود.

ــ باید یک فصل تازه به روان‌شناسی و یا الاهیات قدیم حاشیه بروی. من ربطی میان آینه و جسمی که روی آن منعکس می‌شود نمی‌بینم. اگر می‌خواهی اسم این را روح بگذاری باشد، ولی به‌نظر من چون آرتیست حساس‌تر از دیگران است و بهتر از سایرین کثافت‌ها و احتیاجات خشن زندگی را می‌بیند برای این‌که راه فرار پیدا کند و خودش را گول بزند زندگی را آن‌طوری که می‌خواهد، نه آن‌طوری که هست در تراوش‌های خودش می‌نمایاند. ولی این ربطی به روح ندارد، فقط یک ناخوشی است.

ــ این هم فرضی است.

ــ چون آرتیست بیش‌تر از سایر مردم درد می‌کشد و همین یک جور ناخوشی است. آدم طبیعی، آدم سالم باید خوب بخورد، خوب بنوشد و خوب عشق‌ورزی بکند. خواندن، نوشتن و فکر کردن همهٔ این‌ها بدبختی

است، نکبت می‌آورد. لختی‌ها عاقلند که می‌گویند باید به طبیعت برگشت، انسان هرچه از طبیعت دور بشود بدبخت‌تر می‌شود. آفتاب طلایی، چشمه‌های درخشان، میوه‌های گوارا، هوای لطیف.

ــ تبریک می‌گویم، شاعر هم شده‌ای!

ــ از روزی که... تو را دوست دارم... از وقتی که عاشق تو شده‌ام همه چیز به‌نظرم قشنگ می‌آید. تنها تو در دسترس من نیستی، برای همین بود که دیوانه‌وار کارهایم را گذاشتم و به دیدن تو آمدم.

ــ اوه، چه اضطرابی! چه شاعرانه! محتاج به مقدمه نبود، چرا آن‌قدر مرموز حرف می‌زنی، چرا زیر لفافه گفت‌وگو می‌کنی؟ این عادت مردمان سه هزار سال پیش بود، لابد عشقت هم عشق افلاطونی است.

ــ نه، عشق خودم، عشق من، عشق دیگران برایم دلیل نمی‌شود، آن‌طوری که خودم حس می‌کنم، آن‌طوری که خودم می‌دانم. می‌خواهم که از من پرهیز بکنی... نمی‌خواستم که این مطلب را بگویم ولی حالا که دنیا تمام می‌شود، حالا که نژاد بشر معدوم می‌شود، حالا آمدم به تو بگویم.

ــ متشکرم. ولی آن‌قدر بدان که بچه‌ای... بچه‌ننه! تو از درد عشق کیف می‌کنی نه از عشق و این درد عشق است که تو را هنرمند کرده. این عشق کشته شده است. اگر می‌خواهی امتحان بکنی من الان حاضرم. این هم تخت‌خواب. (اشاره کرد به تخت).

ــ خواهش می‌کنم آن‌قدر با من سخت نباش، خواهش می‌کنم باقیش را نگو، نمی‌خواهم که حرفت را تمام بکنی. اقرار می‌کنم که قدیمی هستم، کاشکی مثل زمان قدیم شراب می‌خوردم می‌آمدم توی کوچه از پشت پنجرهٔ خانهٔ گلی کوتاه، جلو چراغ سایهٔ تو را می‌دیدم و همان جا تا صبح پشت پنجرهٔ تو می‌خوابیدم.

ــ و از پشت پنجره سایهٔ مرا با مرد دیگر می‌دیدی که مشغول معاشقه هستیم!

ــ همین را می‌خواهم.

ــ نه، اشتباه می‌کنی، آیا هیچ وقت مرا در خواب ندیده‌ای؟

ــ چرا، فقط یک بار و از خودم بیزار شدم.

ــ همان‌طوری که مرا در خواب دیده‌ای، همان‌طور مرا می‌خواهی. آن به‌طور حقیقی بوده، خودت اشتباه می‌کنی. همین شهوت کشته شده است که به‌این صورت در آمده.

ــ خواب دیدم که تو را کشته‌ام و مرده‌ات را در آغوش کشیده‌ام.

ــ باز هم حاضرم. می‌توانی خوابت را در بیداری تعبیر بکنی.

ــ چه دورهٔ شومی!

ــ برعکس، چند قرن تمدّن پست آن را بد دانسته، یک دسته ناخوش و شهوت‌پرست برای استفادهٔ خودشان برای احتکار، عشق‌ورزی را به آسمان رسانیده بودند. امروز دوباره به طبیعت برگشته، نتیجهٔ طبیعی خودش را سیر کرده، وانگهی عادات و کیف‌ها تغییر می‌کند. امروز زن کسل‌کننده شده و مشروب سردرد می‌آورد.

ــ در چه دورهٔ مادی و بی‌شرمی زندگی می‌کنیم! حالا پی می‌برم که انهدام نسل بشر نتیجهٔ عقلانی دورهٔ ماست، ولی به‌طور کلی بشر در باطن همیشه یک جور بوده، یک جور احساسات داشته و یک جور فکر کرده. از این حیث آدم امروزه با آدم میمون بیست هزار سال پیش فرقی نکرده ولی تمدّن تغییرات ظاهری به آن داده است. همهٔ این احساسات امروزه ساختگی است. حق به جانب لختی‌هاست که پشت پا به تمدّن بشر زده‌اند. چون با ارث میلیون‌ها سال که پشت سر ماست انسان همیشه از دیدن جنگل، سبزه، گل و بلبل بیش‌تر کیف می‌برد تا از قصرهایی که از افکار متمدن ناخوش درست کرده. چون که بشر میلیون‌ها سال زیر شاخهٔ درخت‌ها خوابیده، آرامش جنگل را حس کرده، صبح زود از آواز پرندگان بیدار شده، شب‌های مهتاب به آسمان نگاه کرده و حالا به واسطهٔ محروم ماندن از این کیف‌ها است، به

واسطهٔ دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که به صورت امروزه درآمده. مثلاً من از مهتاب بیش‌تر کیف می‌برم، هر وقت به ماه نگاه می‌کنم که نیاکان انسان همه به آن نگاه کرده‌اند جلو آن فکر کرده‌اند، گریه کرده‌اند و ماه سرد و بی‌اعتنا درآمده و غروب کرده مثل این است که یادگار آن‌ها در آن مانده است. من از مهتاب بیش‌تر کیف می‌کنم تا از بهترین چراغ‌هایی که بشر اختراع کرده. همهٔ اختراعات انسان و نتیجهٔ افکار او اصلش از همان احساسات موروثی است. چرا عشق که اوّلین احتیاج طبیعی بوده از این قانون خارج باشد؟

ــ منطق قشنگی است! باید توی رادیو Radio حرف بزنی تا همه استفاده بکنند! ولی عشق نه پست‌تر و نه عالی‌تر از احتیاجات دیگر است. یک احتیاج طبیعی است مثل خوردن و خوابیدن. امروزه عشق و تآتر از هم مجزا شده، تو از مردمان قدیم هستی، ترسو، کم‌جرئت. برو خودت را معالجه بکن!

ــ من می‌دانم تو با این سختی هم که می‌خواهی خودت را نشان بدهی نیستی، پس چرا مرا رد کردی، پس چرا هر دفعه به تو اظهار کردم به‌من جواب منفی دادی؟ اما حالا.

ــ چون که از کار خودم بیش‌تر از عشق کیف می‌بردم.

در این وقت از اتاق Studio صدای زنگ اخبار «شبتاب» بلند شد؛ تد هراسان گفت:

ــ گوش کن، باید خبر مهم باشد.

ــ من از این خبرها خسته شده‌ام، هرچه زودتر کلک را بکنند هم خودشان و هم سایرین را آسوده بکنند؟

ــ نه، چه تعجیلی است؟ این هم خودش تفریح دارد.

تد دست سوسن را گرفت، وارد اتاق Studio شدند، سوسن دگمهٔ کنار تله‌ویزیون را فشار داد، صفحهٔ اول رنگ به رنگ شد، بعد رویش نوشته شد: «لابراتوار پروفسور راک». سوسن دستش را به گردن تد گذاشت و چند قدم

دورتر به تماشا ایستادند.

روی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته بود، جلو او چند لولهٔ شیشه و دواهای مختلف بود. اول مثل این بود که کاغذی را نگاه می‌کند، بعد سرش را بلند کرد و با لحن طبیعی و چهرهٔ تودار گفت:

«امروز بیست هزار سال است که آدم روی زمین پیدا شده و در تمام این مدت آدمیزاد کوشیده و با عناصر طبیعت جنگیده و فکر کرده تا نواقص طبیعت را رفع بکند و یک دلیل و منطقی برای زندگی پیدا بکند. امروزه همهٔ عقاید، مذاهب و همهٔ فرضیات بشر سنجیده و آزموده شده ولی هیچ کدام از آن‌ها نتوانسته آدمیزاد را خوش‌بخت، راضی و آسوده بکند. امروزه با وجود این‌که همهٔ قوای طبیعت بازیچه و دست‌نشاندهٔ آدمیزاد شده از قعر دریا تا اوج آسمان‌ها دیگر رمز و اسراری برایمان باقی نگذاشته و از قوایی که ما را احاطه کرده استفاده‌های بزرگ می‌کنیم، مانند به کار بردن انرژی آب‌ها و نور خورشید. امروزه با وجود این‌که هر گونه آسایش از حیث خورد و خوراک و پوشاک و خانه و شهوت و گردش در دسترس همهٔ مردم است ــ همان چیزی که پدران سادهٔ ما همیشه آرزو می‌کردند و بهشت خودشان را مطابق همین آرزو تصور می‌کردند، در سایهٔ علم و کوشش انسان برای همهٔ مردم میسر شده است. سرما، گرما، پیری، دیوانگی، ناخوشی، جنگ، کشتار، رقابت بین طبقات، حتی جنایات و دزدی همهٔ این‌ها را ترقی علم از بین برده و همهٔ دشمنان بشر را مقهور کرده است، ولی بدبختی دیگر، فکر مردم به همان تناسب ترقی کرده است. در سه هزار سال پیش یک نفر آدم معمولی که به قدرت بخور و نمیر و لباس خودش پول در می‌آورد؛ یک زن، یک خانه و یک مشت خرافات داشت. خوش‌بخت بود، در کثافت خودش می‌غلتید و شکر خدایش را می‌کرد تا بمیرد ــ این زندگی تنبل و خوش‌گذرانی قدیم را امروزه علوم هزار مرتبه عالی‌تر و بهتر برای همه فراهم می‌سازد. امروزه در تحت مراقبت چشم‌های الکتریک با جزیی توجه در گرم‌خانه‌های مخصوص

میلیون‌ها خروار میوه، گندم، سبزی، و مادهٔ مغذی ارزاتز Ersatz که از سلولز درخت‌های منطقهٔ گرمسیر استخراج می‌شود ما را از هر گونه رنج و زحمت بیهوده بی‌نیاز می‌کند. امروزه به کمک ماشین‌های برقی و با طریقه‌های علمی پنبه، پشم و ابریشم پرورش می‌کنند و پارچه می‌شوند و همهٔ مردم بدون پرداخت و یا مبادله از آن استفاده می‌کنند. جوانی ابدی، این آرزوی کهنهٔ بشر عملی شده، نواقص صورت‌ها رفع می‌شود، سن بی‌اندازه زیاد شده، زن و عشق برای همه میسر است. ناخوشی‌ها را میکروب‌خوار Bactériophage از بین برده. زمین برای بشر کوچک شده، تمام زمین را می‌شود در زمان خیلی کم و با سرعت عجیب پیمود. با ستاره‌ها رابطه پیدا کرده‌ایم ــ مگر طبیعت چه به انسان داده بود؟ هیچ، گرما، سرما، گرسنگی، پیری، ناخوشی و جنگ با عناصر. امروزه انسان در این کشمکش فتح کرده و به آن‌چه آرزو می‌کرده رسیده است. ولی از همهٔ این ترقیات مهم‌تر فتح بزرگ آدمیزاد، فتح خرافات، آزادی افکار، راستی و ترقی فکر در طبقات مختلف است. امروزه دیگر کسی احتیاج به عبارت‌پردازی و استعمال لغات قلنبهٔ توخالی ندارد و کسی نمی‌تواند کس دیگر را گول بزند. ترقی زبان علمی از مهم‌ترین ترقیات بشر به شمار می‌آید، زیرا زبان علمی ساده، بی‌پرده و عاری از هر گونه تشبیهات و استعارات لوس و بی‌مزه شده که نمی‌شود آن را سی‌صد جور تعبیر کرد. ببخشید سر شما را درد آوردم، این مطالب را همه می‌دانند و لازم به تکرار نبود. پس از این قرار بشر امروز باید خودش را خوش‌بخت‌ترین بشر دوره‌های تاریخی بداند. آیا دیگر چه می‌خواهد؟ اما همین ترقی فکر و باز شدن چشم مردم است که آن‌ها را بدبخت کرده. با وجود همهٔ این ترقیات مردم بیش از پیش ناراضی هستند و درد می‌کشند. این درد فلسفی، این دردی که خیام در سه هزار سال پیش به آن پی برده و گفته:

ناآمدگان اگر بدانند که ما از دهرچه می‌کشیم، نایند دگر

باید دوایی برای این درد پیدا کرد. چون باید اقرار بکنیم که از این حیث فرقی

با آن زمان نکرده‌ایم و امروزه هم می‌توانیم با خیام دم بگیریم. زندگی تاریک و بی‌مقصد مردم را به Institut d' Euthanasie انستیتو دوتانازی راهنمایی می‌کند و خودکشی یک موضوع عمومی شده. به‌طوری که بی‌اغراق می‌شود گفت کسی به مرگ طبیعی نمی‌میرد. پس نه علوم و نه عقاید گوناگون و نه فرض‌های فلسفی نتوانسته از دردهای روحی بشر بکاهد. آیا لازم است او را گول بزنیم و مثل چند هزار سال پیش در چشم مردم خاک بپاشیم؟ ولی خوش‌بختانه از این فکر پست جز یک یادگار تاریخی نمانده. آیا زمین و خورشید ما روزی از بین نخواهد رفت؟ مطابق حساب دقیقی که پروفسور روانشید کرده تا سه هزار و پانصد سال دیگر زمین سرد می‌شود و از انرژی خورشید می‌کاهد؛ به‌طوری که خطر مرگ روی زمین را تهدید می‌کند و دو هزار سال دیگر به کلی زندگی خاموش می‌شود. پس این آخرین پیروزی فکر بشر است که خودش را چشم‌بسته تسلیم قوای کور طبیعت و حوادث آن نکند و آن‌قدر شجاعت در او پیدا شده که به میل و رضایت خودش را در نیستی جاودان غوطه‌ور بکند. آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگی خواهد بود، یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد او از روی زمین.

در کنگرهٔ اخیری که در شهر M3 تشکیل شد دوازده نفر از علمای روی کرهٔ زمین رأی دادند که این کار بشود و تقریباً همهٔ مردم دنیا رضایت خودشان را برای انهدام نسل بشر اعلام کردند. در چندی پیش همکار عزیزم پروفسور شوک پیشنهاد کرد که همهٔ مردم را در شهرهای بزرگ جمع‌آوری بکنند و به‌وسیلهٔ قوهٔ Radiosile رادیوزیل آن‌ها را معدوم بکنند. پروفسور هوپ پیشنهاد کرد به‌وسیلهٔ Hopomite اهالی شهرها را معدوم بکنند، پروفسور شیدوش پیشنهاد کرد به‌وسیلهٔ رنگ کشنده Fatal Coulour مردم را بکشند، دکتر بالد عقیده‌اش این بود که با جریان اوزوژن Courant Ozogéne همه را خفه بکنند تا به طرز خوش و آرام تمام بکنند و مطابق سرشماری اخیری که از انستیتو دوتانازی Institut d' Euthanasie به‌دست آمده در این روزها هر

روز متجاوز از بیست و پنج هزار نفر خودکشی کرده‌اند، تا این‌که از زجر و کشتار دسته جمعی فرار کنند. پس به‌طوری که ملاحظه می‌شود همهٔ این‌ها راه‌هایی که فرض کرده‌اند خشن و وحشیانه است و علاوه بر این‌که نتیجهٔ قطعی نمی‌دهد، به جای این‌که درد و شکنجه را از روی زمین براندازد آن را بدتر و سخت‌تر می‌کند. لابد خواهید گفت این درد برای یک بار است و بعد تمام می‌شود، ولی چیزی که مهم است همین مردمان زندهٔ کنونی هستند که آن‌ها را فراموش کرده‌اند. باید فکری به حال آن‌ها کرد، باید از درد آن‌ها جلوگیری بشود. به علاوه ممکن است پس از همهٔ دقت‌ها برای فرار از درد، دسته‌ای جان به سلامت ببرند و زنده بمانند و نتیجهٔ همه زحمت‌هایمان به باد برود و زمین دوباره به همان صورت اول در بیاید ــ چون مقصود ما از این کار این است که درد را از روی زمین براندازیم نه این‌که به آن بیفزاییم. اینک من یک پیشنهاد بر پیشنهادهای دیگران می‌افزایم و آن را پس از بیست سال تجربه و آزمایش روزانه به‌دست آورده‌ام که عبارت است از سروم مخصوص به اسم «سروم گگن لیبس لایدن شافت» Serum gegen Liebesleidenschaft. چون عنوان آن مفصل است بهتر این است که آن را به نام: س.گ.ل.ل. بنامیم. خاصیت این سروم آن است که نه تنها وسیلهٔ تولید مثل را از بین می‌برد، بلکه به کلی میل و رغبت شهوت را سلب می‌کند، بدون این‌که لطمه‌ای در سلامت جسمانی و فکری اشخاص برساند. پس استعمال این سروم بهترین راه است برای خنثی کردن تودهٔ عوام که به مرگ عمومی تن در نمی‌دهند. ولی افراد لایق و برگزیده بی‌شک بر طبق فلسفهٔ: Suicide of the fittest رفتار خواهند کرد. مدت بیست سال است که این سروم را روی آدم‌ها و جانوران آزموده‌ام و همیشه نتیجهٔ مثبت داده است. خوب است پیش از این‌که این سروم را عملاً به معرض امتحان بگذارم چند نمونهٔ زنده از تأثیر این سروم را نشان بدهم.»

در این وقت پروفسور راک از پشت میز بلند شد و به‌وسیلهٔ دگمهٔ برقی

جدار اتاق عقب رفت. در اتاق مجاور مرد جوانی ظاهر شد که لخت روی صندلی نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. زن خوشگلی هم سر تا پا لخت نزدیک او نشسته بود. پروفسور راک به آن مرد اشاره کرد و گفت:

ــ خواهش می‌کنم تأثیر سروم: س. گ. ل. ل. را در خودتان بگویید.

آن مرد بلند شد و گفت:

ــ من خیلی شهوت‌پرست بودم و همهٔ وقتم صرف این کار می‌شد. چندین بار عمل کردم و شعاع Rayon Vb را امتحان کردم، تغییری پیدا نشد. بعد از استعمال س. گ. ل. ل. حالا دیگر از این تهییج و میلی که دایم مرا وسوسه می‌کرد به کلی آزاد شده‌ام. من برای همین زن (اشاره) می‌مردم و علاقهٔ من از راه شهوت بود، ولی حالا با هم رفیق هستیم. اما نمی‌توانم بگویم که بدبختم، برعکس یک آسایش و آرامش مخصوصی در من تولید شده، مثل این است که به میل و آرزوی خودم رسیده‌ام. به قدرت وضعیت روی زمین و عشق‌ورزی به‌نظر ما خنده‌آور شده که اندازه ندارد. در هر صورت من باید از پروفسور راک تشکر بکنم که زندگیم را آرام و آسوده کرد.

پروفسور راک گفت:

ــ حالا من یک نمونه از هزارها را به شما نشان می‌دهم. الان میمون Anthropopithéque جد بزرگوار آدمیزاد را ملاحظه خواهید کرد.

در دیگر را باز کرد، از دالانی گذشت، دیوار دیگری را به‌وسیلهٔ دگمهٔ برقی حرکت داد. اتاقی پدیدار شد که در آن دو میمون نر و مادهٔ بزرگ به حالت افسرده یکی روی تخت خوابیده بود و دیگری دست زیر چانه‌اش زده روی صندلی یله داده بود. پروفسور راک گفت:

ــ این نسل گمشده‌ای است که امروزه ما با وسایل علمی و از اختلاط خون چندین میمون به‌دست آورده‌ایم و نمایندهٔ رشتهٔ خاندان گمشده و اسلاف آدمیزاد است. حالا اجازه بدهید من به جای این زن و شوهر بی‌زبان و بی‌شهوت حرف بزنم. این‌ها الان هیچ میل و خواهشی ندارند. یازده سال

است که از حیث هوش و قوه فرقی نکرده‌اند، بلکه می‌خواهم بگویم فکر آن‌ها دقیق‌تر شده، مزاج آن‌ها رو به بهبودی است، ولی تنها میل و شهوت در آن‌ها کشته شده. از شیطنت آن‌ها کاسته، جا سنگین و بی‌آزار شده‌اند و حالا ما ناهار و شاممان را سر یک میز با هم می‌خوریم، پس ملاحظه بکنید سروم س. گ. ل. ل. علاوه بر این‌که آرامش کلی در اشخاص تولید می‌کند هیچ زیانی از لحاظ جسمانی و فکری ندارد، فقط از پیدایش نسل بعد جلوگیری می‌کند و به‌این وسیله بعد از نسل حاضر دیگر کسی به وجود نمی‌آید و نژاد بشر آهسته و آرام و آسوده خود به خود از بین می‌رود. حالا صبر بکنید، در لابراتوار خودم تأثیر سروم س. گ. ل. ل. را روی جانوران و حتی گیاه‌ها و سلول‌ها نشان بدهم و بعد هم دانشمندان بزرگ عقیدهٔ خودشان را اظهار خواهند کرد.

تد دست سوسن را گرفت، کنار کشید و گفت:

ــ بس است، بس است...

سوسن پیچ کنار صفحه را پیچاند، صدای خرخر بلند شد و جریان قطع گردید. تد گفت:

ــ سوسو، سوسی جان چه می‌گویی؟ همهٔ این‌ها دیوانگی نیست؟

ــ نهایت عقل است.

ــ ببین ما در چه دوره‌ای زندگی می‌کنیم. عشق، دوستی، علاقه و همهٔ این‌ها از بین رفته و لغات پوچ شده. من نمی‌توانم این صورت‌های بی‌حرکت، این قیافه‌هایی که از چوب تراشیده شده ببینم. حقیقتاً بشر دیوانه شده و در یک حرکت ناشی از جنون و تکبر می‌رود نطفهٔ مقدس انسان را معدوم بکند!

ــ اوهو! حالا به هم رسیدیم. نطفهٔ مقدس! چه صفت غریبی! تو همین الان به‌من ایراد می‌گرفتی که چرا از مجسمه‌ای که ساخته‌ام ممکن بود تعبیر روح بشود، حالا خودت نطفهٔ مقدس را قایل می‌شوی؟ برعکس چه فتح بزرگی است که این نطفهٔ مقدس با همهٔ جنایات، زجرها، قشنگی‌ها و احمقی‌هایش نابود بشود. زمین میلیون‌ها سال آرام و آسوده دور خویش گردید. پیدایش

بشر در مقابل عمر زمین مانند یک روز بیش نیست و این روز اغتشاش روی کرهٔ زمین بود. همهٔ هستی‌ها را به ستوه آورد. نظم و آرامش طبیعت را به هم زد، بگذار دوباره این آرامش به زمین رد بشود.

ــ اما به‌این طرز وحشیانه؟

ــ گمان می‌کنی میل مرگ ضعیف‌تر از میل به زندگی است. همیشه عشق و مرگ با هم توأم است، همیشه بشر در عین این‌که به اسم جنگ و مبارزهٔ زندگی کوشیده در حقیقت خواستار مرگ بوده. امروز آزاد شده و با وجود این‌که همهٔ وسایل زندگی راحت برایش فراهم است ولی باز هم میل مرگ در بشر کشته نشده، بلکه قوی‌تر شده و یک جور القای خود به خود و عمومی شده، به‌طوری که همهٔ مردم با بی‌طاقتی آرزوی نیستی دسته جمعی را می‌کنند و برای مرگ می‌جنگند The Struggle for Death این نتیجهٔ منطقی وجود آدمیزاد است.

ــ من دارم دیوانه می‌شوم، سوسوی من، سوسی جان من الان می‌روم، ولی یک کلمه، تنها یک کلمه به‌من جواب بده. نمی‌دانی تا چه اندازه این کلمه اگرچه به قول تو پوچ، اما برای من ارزش دارد. یک کلمه بگو که دوستت دارم یا از تو متنفرم، فحش بده، ناسزا بگو، مرا از اتاقت بیرون بکن ولی آن‌قدر ساکت، خونسرد، آرام و بی‌قید نباش، من می‌دانم همهٔ این‌ها ساختگی است، ظاهری است، قلب و احساسات بشر هیچ وقت عوض نمی‌شود. اگر روزی بشر می‌توانست مدار زمین را هم به دور خورشید تغییر بدهد، اگر خودش را به ستارهٔ سیرییوس Sirius هم می‌رسانید همان آدمیزاد ضعیف و ترسو و احساساتی بود. نگاه‌های غمناک این میمون را دیدی، پر از روح، پر از احساسات بود، همین روح موروثی بشر است. یک کلمه به‌من جواب بده. به‌من فحش بده.

ــ بچه، چه بچهٔ بزرگی؟ تو هنوز آدم دو هزار سال پیش هستی، نمونهٔ خوبی برای موزهٔ Anthropologie هستی. این همه دخترهای خوشگل، این

همه وسایل تفریح هست، دیگر منتظر چه هستی؟

ــ همهٔ این‌ها به‌نظرم یکسان است، من تو را برای عشق معمولی آن‌طوری که تصور می‌کنی نمی‌خواهم، روحم نمی‌تواند از تو جدا شود.

ــ روح؟ چه مسخره‌ای! حالا خوب می‌بینم که تأثیر میمون‌های بزرگ، به قول پروفسور راک اجداد بزرگوارمان، زیاد در تو مانده است.

تد تا نزدیک در رفت. مکث کرد، مثل این‌که می‌خواست چیزی بگوید، دوباره برگشت. در خود به خود باز شد و آهسته پشت سر او بسته گردید.

شش ماه از این بین گذشت و سروم کشندهٔ شهوت را به همهٔ مردم زدند، ولی بر خلاف انتظار تأثیر غریبی کرد، زیرا که در لابراتوار در مایع و مقدار مواد سروم اشتباه شد، به‌طوری که شهوت را نکشت ولی وسیلهٔ دفع آن را خنثی کرد. از این‌رو یک جنون عمومی به مردم دست داد، همهٔ مردم به اقسام گوناگون خودکشی می‌کردند. پروفسور راک نیز خودش را کشت و روی صفحهٔ تله‌ویزیون که روشن می‌شد پوشیده شده بود از خودکشی‌ها، حرکات جنون‌آمیز، کارخانه‌هایی که منفجر می‌شد، مردمی که در شهرها دسته دسته فریاد می‌کردند، مردی که چشم خودش را از کاسه در می‌آورد، زنی که در کاسهٔ سر بچه‌اش مشروب می‌نوشید یا دختری که در اتاق خودش گل و عکس‌های شهوت‌انگیز جمع کرده بود و خودش را کشته بود. سستی‌ها و احساسات بچگانه در بشر به منتها درجه رسیده بود. همهٔ این صورت‌های آرام و بی‌حرکت چین افتاده بود، پیر شده بود. نظم شهرها به هم خورده بود. اغلب قوهٔ برق می‌ایستاد، ماشین‌ها به هم می‌خورد، صدای فریاد و هیاهو شنیده می‌شد و کسی به کسی نبود. جمع کردن مرده‌ها مشکل شده بود، کوره‌هایی که مرده‌ها را تبدیل به خاکستر می‌کرد متصل در کار بود و با وجود این احتیاج شهرها را کفاف نمی‌داد. نقاشان و صنعتگران موضوع‌هایشان شهوت‌انگیز شده بود، سازهای شهوت‌انگیز، پرده‌های شهوت‌انگیز، افکار

شهوت‌انگیز و متفکرین همه وقتشان صرف موضوع‌های شهوتی می‌شد. پیش‌آمد تهدیدآمیز دیگری برای شهر «کانار» روی داد و آن این بود که در کوه دماوند آثار آتش‌فشانی پدیدار شده بود. زمین‌لرزه‌های پی در پی می‌شد. اگرچه روز، ساعت و دقیقهٔ آتش‌فشانی را سیسمگراف‌های قوی قبلاً تعیین کرده بود، لی کسی به‌این موضوع اهمیت نمی‌داد.

این تغییرات در زندگی سوسن تأثیر کلی کرد، بعد از تلقیح سروم س. گ. ل. ل. وضع او شوریده، با رنگ پریده مایل به زردی، در اتاقش عطر شهوت‌انگیز در هوا پراکنده بود و ساز شهوتی دایم می‌زد. روی هر میزی یک شیشه مشروب و گیلاس گذاشته شده بود. اتاق او درهم و برهم و صورت خانه‌ای را داشت که بعد از چپو در آن عیش بکنند و مشروب بخورند و بعد آن را ترک کنند.

یک روز که سوسن در اتاق Studio خودش جلو پنجره نشسته بود به بیرون نگاه می‌کرد آسمان‌خراش روبه‌روی پنجرهٔ او خراب، سوخته با شیشه‌های شکستهٔ دودزده پیدا بود، اتو رادیوهای شکسته فاصله به فاصله در جاده‌ای که از کمرکش آن بالا می‌رفت افتاده بود، مردم هراسان، دیوانه‌وار در حرکت بودند، صدای همهمه از آن پایین می‌آمد. جاده‌های متحرک همه ایستاده بود و در باغ گردشگاه طبقهٔ هیجده آسمان‌خراش گروه انبوهی هاج و واج در هم می‌لولیدند. دسته‌ای نمایش می‌دادند، یک گلهٔ آن ساز می‌زدند و می‌رقصیدند. در این بین که سوسن مشغول تماشا بود در اتاق زنگ زد و باز شد. تد با حالت شوریده وارد شد. در این اواخر چندین بار تد به دیدن سوسن آمده بود ولی سوسن همیشه مشغول ساختن مجسمه‌ای بود که به او نشان نمی‌داد و وعده داده بود که بعد از اتمامش آن را نشان بدهد. در ابتدا سوسن به قدری مشغول تماشای بیرون بود که ملتفت تد نشد. تد جلو آمد و گفت:

ــ هان، به چه نگاه می‌کنی؟

ــ فتح عشق را تماشا می‌کنم.

ــ حالا حرف مرا باور می‌کنی؟ این همان حس عشق بود. همان دام طبیعت برای تولید مثل بود که تمام میل به زندگی، دوندگی و تمدّن بشر روی آن بنا شده بود، و حالا که این حس را از او گرفتند ببین چه‌طور نتیجهٔ هزاران سال فکر و زحمت خودش را از روی تحقیر نابود می‌کند و فکر، انرژی و علاقهٔ او به زندگی بریده شد.

ــ چه از این بهتر که آدمیزاد شوریده و طاغی زیر همهٔ قوانین طبیعت بزند ــ طبیعتی که تاکنون او را اسیر و دست‌نشاندهٔ خود کرده بود. بگذار خراب بکند، خراب کردن هم کیف دارد، به جای این‌که طبیعت بعدها خرده‌خرده خراب بکند بهتر آن است که به‌دست خودش خراب بشود. حس انهدام و حس ایجاد یک مو از هم فاصله دارد.

ــ آیا تو حاضر هستی مجسمه‌هایت را بشکنی؟

ــ آسوده باش، من همهٔ آن‌ها را شکستم و با مصالح آن‌ها یک مجسمهٔ دیگر ساختم، فقط یکی بیش‌تر باقی نمانده.

ــ مجسمهٔ کرم ابریشم را هم شکستی؟

ــ آن هم برای قدیمی شده بود، از آن دیگر کیف نمی‌کردم.

ــ پس برویم این مجسمهٔ تازه را ببینیم، گمان می‌کنم که امروز دیگر اجازه می‌دهی!

هر دو از جا بلند شدند و در اتاق کارگاه رفتند. جلو آن مجسمهٔ بزرگی به بلندی یک گز و نیم پیدا بود که با روشنایی سرخ رنگی می‌درخشید، پردهٔ مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن آویزان بود. مجسمه دو حشرهٔ بزرگ ظریف بود که به هم پیچیده بودند. بال‌های مسی رنگ آن‌ها رویش لعاب کدری به رنگ گوشت تن بود. تنهٔ آن‌ها به هم چسبیده بود و توأم شده بود و سرهایشان یکی شبیه به تد و دیگری شبیه سوسن بود که سرش به عقب افتاده بود. چشم‌هایش بسته و دست‌های تد در تن او فرو رفته بود. تد با تعجب پرسید:

ــ باز هم حشرات؟

این حشرهٔ دم‌دمی Ephemère است که یک روز زندگی می‌کند و در عالم کیف می‌میرد.

ــ چرا این موضوع را با این صورت‌ها انتخاب کردی؟

ــ این همان خواب است که دیده بودی، خوابی که مرا خفه کرده بودی و در آغوشم کشیده بودی!

ــ سوسو! ببین عشق در من کشته شده، شاید شهوت مانده باشد ولی باز هم تکرار می‌کنم که تو را دوست دارم، روح تو را دوست دارم. باز هم می‌گویم که برای شهوت نیست.

ــ من هم تو را پیش از س. گ. ل. ل. دوست داشتم و مخصوصاً تو را شکنجه می‌دادم. اقرار می‌کنم که از شکنجهٔ تو کیف می‌کردم، ولی حالا این حرف‌ها برایم قدیمی شده. افسانهٔ روح را کنار بگذار. الان من تو را برای شهوت می‌خواهم. حالا حس می‌کنم که منطق، احساسات و تمام هستیم عوض شده.

ــ سوسو، ممکن است از تو یک خواهش بکنم؟ آیا می‌توانی آخرین دقیقه‌های زندگی مرا بخری؟ آیا می‌توانی آخرین لحظهٔ زندگی مرا شاعرانه بکنی؟ این زندگی که همه‌اش از دست تو در شکنجه بوده‌ام!

ــ هان، فهمیدم مقصودت چیست، با من بیا.

سوسن دست تد را گرفت، دوباره در اتاق Studio رفتند، تد روی نیمکت الاستیک نشست، سوسن رفت پیچ ساز را گردانید و عقربک را جلو علامت «پ» نگه داشت. یک مرتبه هوا به رنگ سرخ و بعد نارنجی شد و ساز شهوتی لطیفی با عطر مهیجی در هوا پراکنده شد. بعد سوسن رفت پهلوی تد نشست. از مشروبی که روی میز بود گیلاس‌ها را پر کرد، یکی را به‌دست تد داد و دیگری را خودش برداشت با هم نوشیدند. تد دست کرد شیشهٔ کوچکی از جیبش در آورد و خواست دوایی که در آن بود در گیلاسش بریزد. سوسن

دست او را گرفت و روی شیشه را نگاه کرد و گفت:

ــ چه می‌خواهی بکنی؟ آتروپین Atropine اوه، چه لغت کهنه‌ای! رویش دو وجب خاک نشسته. این دواها برای دو هزار سال پیش خوب بود. می‌دانی اثرش چیست؟ صرع، هذیان، غش بعد هم کابوس و منظره‌های قتل‌عام، سرهای بریده و هزار جور شکنجه می‌دهد تا بکشد. پس صبر کن.

سوسن بلند شد، از گنجهٔ گوشهٔ اتاق که در مخفی داشت گوی ورشوی بیرون آورد، به‌دست تد داد و گفت:

ــ این صورتک را می‌گذاری و خیلی آرام از دهنهٔ این بالن نفس می‌کشی، اما همه‌اش را تمام نکنی. برای من و شی شی هم بگذار!

ــ این چیست؟

ــ پروتکسید د ازوت Protoxide d'Azote است، خواب به خواب می‌برد آن هم با کیف، بعد از آن که کمی تهییج شهوتی می‌کند و کارهای روزانه را به یاد می‌آورد، چشم را کم نور می‌کند و گوش گزگز می‌کند، ولی روی هم رفته کیف دارد.

ــ Laughing Gas؟

ــ خودش است.

تد سرش را تکان داد و بند صورتک را که به آن گوی ورشوی آویزان بود از پشت گردنش وصل کرد. سرش را روی بالش گذاشت و صورت آرام و خوش به خودش گرفت. چند دقیقه بعد چشم‌هایش به هم رفت. سوسن بند صورتک را باز کرد، پیچ گوی را بست، روی میز گذاشت و تد را روی تخت الاستیک خوابانید.

در همین روز طرف غروب بود که صدای همهمه و جنجال از دور بلند شد و گروه لختی‌ها با اندام ورزیده، رنگ‌های سوخته و بازوهای توانا وارد شهر «کانار» شدند و تا اول شب همهٔ شهر را بدون مقاومت گرفتند.

وقتی که پنج نفر از لختی‌ها در را شکستند و وارد کارگاه سوسن شدند، هوای آن‌جا با روشنایی سرخ رنگ روشن بود. ساز شهوتی ملایمی مترنم و عطر شهوت‌انگیز و دیوانه کننده‌ای در هوا پراکنده بود. مجسمهٔ حشرهٔ دم‌دمی Ephemère جلو پردهٔ خاکستری خواب و بیدار می‌درخشید و جلو آن تابوت بزرگ منبت‌کاری شده گذاشته بودند که رویش نوشته بود: «خواب عشق».

یکی از لختی‌ها جلو رفت و روی دگمه‌ای که کنار تابوت بود فشار داد. تابوت آهسته سه تا زنگ زد و درش خود به خود باز شد، و بوی عطر تندی از همان عطر شهوت‌انگیز که در هوا پراکنده بود بیرون زد. لختی‌ها با تعجب به عقب رفتند. چون دیدند که در میان تابوت یک زن و مرد لخت شبیه صورت مجسمهٔ حشرات میان پارچهٔ لطیفی مثل بخار در آغوش هم خوابیده بودند، لب‌هایشان به هم چسبیده بود و مار سفیدی دور کمر آن‌ها چنبر زده بود.

زنی که مردش را گم کرد

«به سراغ زن‌ها می‌روی؟ تازیانه را فراموش مکن»

«زرتشت چنین گفت.» ف. نیچه

صبح زود در ایستگاه قهلک آژان قد کوتاه صورت سرخی به شوفر اتومبیلی که آن‌جا ایستاده بود زنِ بچه بغلی را نشان داد و گفت:

ــ این زن می‌خواسته برود مازندران این‌جا آمده، او را به شهر برسانید ثواب دارد.

آن زن بی‌تأمل وارد اتومبیل شد، گوشهٔ چادر سیاه را به دندانش گرفته بود، یک بچهٔ دو ساله در بغلش و دست دیگرش یک دستمالِ بستهٔ سفید بود. رفت روی نشیمن چرمی نشست و بچه‌اش را که موی بور و قیافهٔ نوبه‌ای داشت روی زانویش نشاند. سه نفر نظامی و دو نفر زن که در اتومبیل بودند با بی‌اعتنایی به او نگاه کردند، ولی شوفر اصلاً برنگشت به او نگاه بکند. آژان آمد کنار پنجرهٔ اتومبیل و به آن زن گفت:

ــ می‌روی مازندران چه بکنی؟

ــ شوهرم را پیدا بکنم.

ــ مگر شوهرت گم شده؟

ــ یک ماه است مرا بی‌خرجی انداخته و رفته.

ــ چه می‌دانی که آن‌جاست؟

ــ کل غلام رفیقش به‌من گفت.

ــ اگر مردت آن‌قدر باغیرت است از آن‌جا هم فرار می‌کند، حالا چه‌قدر پول داری؟

ــ دو تمن و دو هزار.

ــ اسمت چیست؟

ــ زرین‌کلاه.

ــ کجایی هستی؟

ــ اهل الویز شهریارم.

ــ عوض این‌که می‌خواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهریار، حالا فصل انگور هم هست ــ برو پیش خویش‌وقوم‌هایت انگور بخور. بی‌خود می‌روی مازندران، آن‌جا غریب‌گور می‌شوی، آن هم با این حواس جمعی که داری!

ــ باید بروم.

این جملهٔ آخر را زرین‌کلاه با اطمینان کامل گفت، مثل این‌که تصمیم او قطعی و تغییرناپذیر بود، و نگاه بی‌نور او جلوش خیره شد، بدون این‌که چیزی را ببیند و یا متوجه کسی بشود. به‌نظر می‌آمد که بی‌اراده حرف می‌زد و حواسش جای دیگر بود. بعد آژان دوباره رویش را کرد به شوفر و گفت:

ــ آقای شوفر، این زن را دم دروازهٔ دولت پیاده بکنید و راه را نشانش بدهید.

زرین‌کلاه مثل این‌که از این حمایت آژان جسور شد گفت:

ــ من غریبم، به‌من راه را نشان بدهید ثواب دارد.

اتومبیل به راه افتاد. زرین‌کلاه بدون حرکت دوباره با نگاه بی‌نورش مثل سگ کتک‌خورده جلو خودش خیره شد. چشم‌های او درشت، سیاه، ابروهای قیطانی باریک، بینی کوچک، لب‌های برجستهٔ گوشتالو و گونه‌های تو رفته داشت. پوست صورتش تازه، گندمگون و ورزیده بود. تمام راه را در

اتومبیل تکان خورد، بدون این‌که متوجه کسی یا چیزی بشود. بچهٔ او ساکت و غمگین بغش دایم بود، چرت می‌زد و یک انار آب‌لنبو در دستش بود. نزدیک دروازهٔ دولت شوفر اتومبیل را نگه داشت و راهی را که مستقیماً به دروازهٔ شمیران می‌رفت به او نشان داد. زرین‌کلاه هم پیاده شد و بی‌درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کولباره به‌دست در پیش گرفت.

دم دروازهٔ شمیران زرین‌کلاه در یک گاراژ رفت و پس از نیم ساعت چانه زدن و معطلی صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به «آسیا سر» سر راه ساری برساند و شش ریال هم بابت کرایه از او گرفت. زرین‌کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دور آن کیپ هم آدم نشسته بود و بار و بندیل‌شان را آن میان چیده بودند. آن‌ها خودشان را به هم فشار دادند و یک جا برای او باز کردند که به زحمت در آن میان قرار گرفت.

اتومبیل را آبگیری کردند، بوق کشید، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکند و در جادهٔ گرم خاک‌آلود به راه افتاد. دورنمای اطراف ابتدا یکنواخت بود، سپس تپه‌ها، کوه و درخت‌های دوردست و پیچ و خم‌های راه چشم‌انداز را تغییر می‌داد. ولی زرین‌کلاه با همان حالت پژمرده جلوش را نگاه می‌کرد. در چندین جا اتومبیل نگه داشت و جواز مسافران را تفتیش کردند. نزدیک ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دسته‌ای از مسافران پیاده شدند. ولی زرین‌کلاه از جایش تکان نخورد، چون می‌ترسید اگر بلند بشود جایش را از دست بدهد. دستمال بستهٔ خودش را باز کرد، نان و پنیر از میان آن درآورد، یک تکه نانِ لترمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. بچهٔ او مثل گنجشکِ تریاکی بی‌سروصدا بود، پیوسته چرت می‌زد و به‌نظر می‌آمد که حوصلهٔ حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت. بالاخره اتومبیل دوباره به راه افتاد و ساعت‌ها گذشت، از جابن و فیروزکوه رد شد و منظره‌های قشنگ جنگل پدیدار گردید. ولی زرین‌کلاه همهٔ این تغییرات را با نگاه بی‌نور و بی‌اعتنا می‌نگریست و خوشی نهانی، خوشی

مرموزی در او تولید شده بود، قلبش تند می‌زد، آزادانه نفس می‌کشید، چون به مقصودش نزدیک می‌شد و فردا گل‌ببو شوهرش را می‌توانست پیدا بکند. آیا خانهٔ او چه جور است، خویشانش چه شکلند و با او چه جور رفتار خواهند کرد؟ پس از یک ماه مفارقت آیا چه‌طور با گل‌ببو برخورد می‌کند و چه می‌گوید؟ ولی خودش هم می‌دانست که جلو گل‌ببو یک کلمه هم نمی‌توانست حرف بزند، زبانش بی‌حس می‌شد و همهٔ قوایش از او سلب می‌شد، مثل این بود که در گل‌ببو قوهٔ مخصوصی بود که همهٔ فکر، اراده و قوای او را خنثی می‌کرد و او تابع محض گل‌ببو می‌شد. زرین‌کلاه می‌دانست که برعکس گل‌ببو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق، همان شلاق کذایی که الاغ‌ها را با آن می‌زد به جان او می‌کشید. اما زرین‌کلاه برای همین می‌رفت، همین شلاق را آرزو می‌کرد و شاید اصلاً می‌رفت که از دست گل‌ببو شلاق بخورد. هوای نمناک، جنگل، چشم‌انداز دلربای اطراف آن، مردمانی که از دور کار می‌کردند، مردی که با قبای قدک آبی کنار جاده ایستاده بود، انگور می‌خورد. خانه‌های دهاتی که از جلو او می‌گذشت همهٔ این‌ها زرین‌کلاه را به یاد بچگی خودش انداخت.

دو سال می‌گذشت که زرین‌کلاه زن گل‌ببو شده بود. اوّلین بار که زرین‌کلاه گل‌ببو را دید یک روز انگورچینی بود. زرین‌کلاه با مهربانو دختر همسایه‌شان و موچول‌خانم و خواهرانش خورشیدکلاه و بمانی‌خانم کارشان این بود که هر روز دسته‌جمعی زن و مرد و دخترها در موستان انگور می‌چیدند و خوشه‌های درخشان را در لولا یا صندوق‌های چوبی می‌گذاشتند، بعد آن لولاها را می‌بردند کنار رودخانهٔ سیاه آب زیر درخت چنار کهنی که به آن دخیل می‌بستند و آن‌جا مادرش با گوهربانو، ننه عباس، خوشقدم باجی، کشورسلطان، ادی گلداد و خدایار صندوق‌ها را به ریش‌سفید پرندک، ماندگار علی تحویل می‌دادند. در این روز لولاکش تازه

وارد که صندوق‌ها را بارگیری می‌کرد گل‌ببوی مازندرانی بود و تصنیفی می‌خواند و به دخترها یاد می‌داد که اسباب تفریح همه شد، و همهٔ آن‌ها دسته‌جمعی با هم می‌خواندند:

گالش کوری آه‌های له‌له.

بو یشیم بجار آه‌های له‌له.

ای پشته آجار، دو پشته آجار،

بیا بشیم بجار آه‌های له‌له،

بیا بشیم فاکون تو می‌خواهری.

گل‌ببو تلفّظ آن‌ها را درست می‌کرد، دخترها قهقه می‌خندیدند و تا عصر آن روز این کار دوام داشت. ولی بیش‌تر چیزی که گل‌ببو را طرف توجه دخترها کرد تصنیف او نبود، بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آن‌ها و به‌خصوص زرین‌کلاه را تسخیر کرد. همین که زرین‌کلاه اندام ورزیده، گردن کلفت، لب‌های سرخ، موی بور، بازوهای سفید او که رویش مو در آمده بود دید، و مخصوصاً چالاکی که در جابه‌جا کردن لولاهای وزین نشان می‌داد، خودش را باخت. به علاوه تمایلی که گل‌ببو به او ظاهر کرد با آن نگاه‌های سوزانی که میان آن‌ها رد و بدل شد کافی بود زرین‌کلاه را که دختر چهارده ساله‌ای بیش نبود فریفتهٔ خود کند. زرین‌کلاه دلش غنج می‌زد، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت، چون در این روز چیز تازه‌ای کشف کرد و حس نمود که تا آن روز در او سابقه نداشت؛ زیرا تاکنون او از مرد چیز زیادی نمی‌دانست. مادرش همیشه او را کتک زده بود و از او چشم زهره گرفته بود و خواهرانش که از او بزرگ‌تر بودند با او همچشمی می‌کردند و اسرار خودشان را از او می‌پوشیدند. اگرچه زرین‌کلاه اغلب به فکر مرد می‌افتاد ولی جرئت نمی‌کرد که از کسی بپرسد و می‌دانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز بکند. فقط گاهی مهربانو دختر همسایه‌شان و خانم کوچولو و بلوری‌خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین‌کلاه را کنجکاو کرده بودند،

به‌طوری که تا اندازه‌ای چشم و گوشش باز شده بود. حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانهٔ خود با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود، اما تمام این افکار را که زرین‌کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل‌ببو تغییر داد، پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید. همین قدر می‌دانست تمام ذرات تنش گل‌ببو را می‌خواست و از این ساعت محتاج به او بود و زندگی بدون گل‌ببو برایش غیرممکن و تحمل‌ناپذیر بود. ولی از حسن اتفاق در آن روز زرین‌کلاه قبای سرخ نوی که داشت پوشیده بود و کلاغی قشنگی که عمه‌اش از مشهد برایش آورده بود به سرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود؛ به‌طوری که علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی صورت، لباس او بر زیباییش افزوده بود. گویا به همین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی گل‌ببو برمی‌گشت و دزدکی به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد؛ و با زرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن است یک دختربچه داشته باشد شکی برای زرین‌کلاه باقی نماند که گل‌ببو به او مایل است و رابطهٔ مخصوصی میان آن‌ها تولید شده. آیا در چنین موقع چه باید بکند؟ به قدری خون به‌سرعت در تنش گردش می‌کرد که حس کرد روی گونه‌هایش گرم شده، مثل این‌که آتش شعله می‌زد. آن‌قدر سرخ شده بود که شهربانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد. آیا زرین‌کلاه می‌توانست چنین امیدی به خودش بدهد که زن گل‌ببو بشود، در صورتی که دو خواهر از خودش بزرگ‌تر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و به علاوه او از هر دو آن‌ها پیش مادرش سیاه‌بخت‌تر هم بود؟ چون پیش از این‌که به دنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته به او سرزنش می‌کرد که تو سر پدرت را خورده‌ای و او را بدقدم می‌دانست. ولی در حقیقت چون بعد از آن که زرین‌کلاه را مادرش زایید نوبه کرد و دو ماه بستری شد، به‌این علت از او بدش می‌آمد.

طرف غروب آن روز که همهٔ کارگرها از کار دست کشیدند و از لابه‌لای

بته‌های مو که مثل ریسمان‌های قهوه‌ای روی پست و بلندی به هم بافته شده بود در آمدند و به طرف رودخانهٔ سیاه آب رفتند و انگورها را به عادت هر روز به ریش سفید دهشان ماندگارعلی تحویل دادند. زرین‌کلاه و مادرش و مهربانو با گوگل که در راه به آن‌ها برخورد به طرف قلعهٔ گلی خودشان که برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند. در میان راه زرین‌کلاه برای مهربانو از عشق خودش به گل‌ببو صحبت کرد و مهربانو از او دلداری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بربیاید دربارهٔ او کوتاهی نخواهد کرد.

چه شب سختی به زرین‌کلاه گذشت! شب مهتاب بود، خوابش نمی‌برد، بلند شد که آب بخورد. بعد رفت در ایوان خانه‌شان. نه، اصلاً میل نداشت بخوابد. نسیم خنکی می‌وزید، سینه‌اش باز بود ولی سرما را حس نمی‌کرد. صدای خرخر مادرش را که مانند اژدها در اتاق خوابیده بود می‌شنید. هر دقیقه اگر بیدار می‌شد او را صدا می‌زد، ولی چه اهمیتی داشت؟ چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان می‌کرد. پاورچین پاورچین رفت دم حوض، زیر درخت نارون ایستاد. در این ساعت مثل این بود که درخت، زمین، آسمان، ستاره‌ها و مهتاب همه با او به زبان مخصوصی حرف می‌زدند. یک حالت غم‌انگیز و گوارایی بود که تاکنون حس نکرده بود. او به خوبی زبان درخت‌ها، آب‌ها، نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه‌ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزهٔ ماستی را که توی پاشویهٔ حوض بود می‌فهمید و در خودش حس می‌کرد. ستاره‌ها مانند دانه‌های ژاله که در هوا پاشیده باشند، ضعیف و ترسو با روشنایی لرزان می‌درخشید. همهٔ آن‌ها و هر چیز معمولی و بی‌اهمیت به‌نظر او عجیب، غیر طبیعی و پر از اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هرگز به فکر او نمی‌رسید. بی‌اراده دست را روی سینه و پستان‌هایش کشید و برد تا روی بازویش. زلف‌های او را نسیم هوا پراکنده کرده بود. بالاخره کنار حوض نشست و بغض بیخ گلویش را گرفت. شروع کرد به گریه کردن و اشک‌های گرم روی گونه‌هایش جاری شد.

این تن نرم و کمر باریک برای بغل کشیدن گل‌ببو درست شده بود. پستان‌های کوچکش، بازوهایش و همهٔ تنش بهتر بود که زیر گل برود، زیر خاک بپوسد تا این‌که در خانهٔ مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستان‌هایش بپلاسد و زندگیش بیهوده و بی‌نتیجه و بی‌عشق تلف بشود. می‌خواست خودش را به خاک بمالد، پیرهنش را تکه تکه بکند تا از شر این بغض، این بدبختی که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود. زارزار گریه کرد. در این وقت تمام بدبختی‌های دورهٔ زندگیش جلو او مجسم شد، فحش‌هایی که شنیده بود، کتک‌هایی که خورده بود ــ از همان وقت که بچهٔ کوچک بود مادرش یک مشت به سر او می‌زد و یک تکه نان به دستش می‌داد و پشت در خانه‌شان می‌نشاند و او با بچه‌های کچل و چشم دردی بازی می‌کرد. هرگز یک روی خوش یا کم‌ترین مهربانی از مادرش ندیده بود. همهٔ این بدبختی‌ها ده مقابل بزرگ‌تر و ترسناک‌تر به‌نظرش می‌آمد. باز هم مهربانو و مادرش بودند که گاهی از او دلجویی می‌کردند و هر وقت مادرش او را می‌زد به خانهٔ آن‌ها پناه می‌برد. زرین‌کلاه اشک‌هایش را با سر آستینش پاک کرد و حس کرد که کمی آرام شد. اضطراب و شورش او فروکش کرد. احساس آرامش نمود ــ یک نوع آسایش بی‌دلیل بود که سر تاپای او را ناگهان فرا گرفت. چشم‌هایش را بست، هوای ملایم را استنشاق کرد. ولی صورت گل‌ببو از جلو چشمش رد نمی‌شد، بازوهای قوی او که لنگه بارهای ده دوازده منی را مثل پر کاه برمی‌داشت و روی الاغ می‌گذاشت، موهای پاشنه نخواب بور، گردن کلفت سرخ، ابروهای پرپشت به هم پیوسته، ریش پرپشت به هم پیچیده. حالا او پی برده بود که دنیای دیگری ورای دنیای محدودی که او تصور می‌نمود وجود دارد. بالاخره از حوض یک مشت آب به صورتش زد و برگشت در رخت‌خواب غلت زد و با خودش نیت کرد که اگر به مقصودش برسد و زن گل‌ببو بشود همان‌طوری که خودش از زندان خانهٔ پدری آزاد می‌شود یک کبوتر بخرد و آزاد بکند، و یک شمع هم شب جمعه در امامزاده آغا بی‌بی

سکینه روشن بکند؛ چون ستاره دختر نایب عبدالله میرآب هم همین نذر را کرده بود و شوهر کرد.

صبح روز بعد، زرین‌کلاه با چشم‌های سرخ بی‌خوابی کشیده بلند شد و به انگور چینی رفت. سر راه کنار رودخانهٔ سیاه آب پای درخت چنار مراد که در جوغین بود همان جا که گل‌ببو انگورها را باربندی کرده بود ایستاد. از آثار دیروزی مقداری برگ مو لگدمال شده و پشگل الاغ و پوست تخمه کدو روی زمین ریخته بود. بعد زرین‌کلاه دست کرد از کنار یخهٔ پیرهنش یک تریشنه در آورد و به شاخهٔ درخت چنار نیت کرد و گره زد، ولی همین که برگشت، مهربانو به او برخورد و گفت:

ــ چرا امروز منتظر من نشدی؟ این‌جا چه کار می‌کنی؟

ــ هیچ، من به خیالم هنوز خوابی، نخواستم بیدارت بکنم. امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم.

ولی مهربانو حرف او را برید و گفت:

ــ من می‌دانم، برای گل‌ببو است!

زرین‌کلاه برای مهربانو درددل کرد و از بی‌خوابی خودش و نذری که کرده بود همه را برایش گفت. با هم مشورت کردند و مهربانو باز هم به او دلداری داد و قرار گذاشت با مادرش در این خصوص مذاکره بکند. چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین‌کلاه را دوست می‌داشت. صبح را زرین‌کلاه هرچه انتظار کشید گل‌ببو را ندید، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل‌ببو در بکه کار می‌کند. ظهر که برای ناهار به خانه برگشتند، زرین‌کلاه رفت در اتاق پنج دری و درها را بست و جلو آینهٔ لب پریده‌ای که در مجری خودش داشت موهایش را مرتب شانه زد و حالت‌ها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل‌ببو را ببیند چه جور بخندد و چه حرکتی بکند که به پسند خودش باشد. بالاخره لبخند مختصری را پسندید، چون اگر خندهٔ بلند می‌کرد دندان‌هایش که خوب نبود بیرون می‌آمد،

و یک رشته از زلفش را روی پیشانیش انداخت و از روی رضایت لبخند زد؛ چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید. مژه‌های بلند، لبخند دلربا، صورت بچگانهٔ ساده و خطی که گوشهٔ لب‌هایش می‌افتاد متناسب بود. سرخی تند روی گونه‌ها پوست گندمگون چهره‌اش را بهتر جلوه می‌داد و سرخی‌تر و براق لب‌ها که به رنگ انگور شاهانی بود، و دهن گرم او، به‌خصوص چشم‌ها، آن نگاه گیرنده که مادر مهربانو همیشه به او می‌گفت: «چشم‌هایت سگ دارد.» همهٔ این‌ها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می‌کرد.

وقتی که بعدازظهر زرین‌کلاه با مهربانو به انگورچینی برگشت در ته دل خوشحال بود، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را به گل‌ببو نشان بدهد. تعجب زرین‌کلاه بیش‌تر شد، چون گل‌ببو را آن‌جا دید و تمام بعدازظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت. برخلاف روزهای پیش که زرین‌کلاه پژمرده و غمناک بود، امروز شاد و خرم خوشه‌های انگور را می‌چید و با آن فال می‌گرفت. به‌این ترتیب که یک حبه انگور را او می‌کند و می‌خورد و یک دانه را هم مهربانو، و با خودش نیت می‌کرد که اگر دانهٔ آخر به او بیفتد به مقصودش خواهد رسید، یعنی زن گل‌ببو می‌شود. طرف غروب که پای درخت چنار برگشتند گل‌ببو و زرین‌کلاه باز چندین نگاه رد و بدل کردند. گل‌ببو به او لبخند زد و زرین‌کلاه هم جواب لبخند او را داد. همان‌طوری که در آینه پسندیده بود و با زبردستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و یک رشته از زلفش روی پیشانیش افتاد.

تا چهار روز به همین ترتیب گذشت و هر روز جرئت و جسارت زرین‌کلاه بیش‌تر می‌شد و کم‌کم رابطهٔ مخصوصی بین او و گل‌ببو برقرار گردید؛ تا این‌که روز چهارم مهربانو برای زرین‌کلاه مژده آورد که مادرش کار را درست کرده. زرین‌کلاه از زور شادی روی لب‌های مهربانو را بوسید، چه‌طور کار را درست کرده بود؟ باکی داخل مذاکره شده بود؟ زرین‌کلاه هیچ

لازم نداشت که بفهمد. همین قدر می‌دانست که بعضی از پیرزن‌ها بیش‌تر از زندگی تجربه دارند و در برپا کردن عروسی و پا در میانی زبردست می‌باشند و راه‌هایی می‌دانند که هرگز به عقل جوان او نمی‌رسید. حالا می‌توانست به خودش امید بدهد که به مقصودش رسیده، ولی چیزی که مشکل بود رضایت مادر خودش بود که به محض رسیدن این مطلب از جا در می‌رفت، ترقه می‌شد و از آن فحش‌ها و نفرین‌های آبدار که ورد زبانش بود به او می‌داد. چون روزی سه عباسی مزد زرین‌کلاه را او می‌گرفت. بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو، مادرش راضی شد و پس از کشمکش‌های زیاد یک دست لباس سرخ برای او گرفت. ولی هر تکهٔ آن را که می‌برید نفرین و ناله می‌کرد و می‌گفت: «الاهی روی تختهٔ مرده‌شورخونه بیفتی، وربپری، عروسیت عزا بشود، الاهی دختر جز جگربزنی، حسرت به دل بمانی، جوان‌مرگ بشوی، با این شوهر لُرپاپتی که پیدا کرده‌ای!» اما گوش زرین‌کلاه از این نفرین‌ها پر شده بود و دیگر در او اثر نمی‌کرد. یک دیگ مسی و یک سماور برنجی کوچک از بابت جهاز به او داد. یک روز طرف عصر مادر مهربانو مهمانی مفصلی از اهل ده کرد و زن‌های دهاتی شبیه عروسک نخودی، چارقد به سر و یا کلاغی زیر گلویشان بسته بودند، همه برای عروسی زرین‌کلاه جمع شدند. ولی خواهران او خورشیدکلاه و بمانی‌خانم در آن مجلس حاضر نشدند. آخوند ده سید معصوم را آوردند و زرین‌کلاه را برای گل‌ببو عقد کرد. بعد برای شگون رفت بالای منبر و دو سه دهن روضه خواند. مادرش دستور داد روضهٔ عروسی قاسم را بخواند و همه گریه کردند. وقتی که مجلس روضه تمام شد ماندگارعلی و پسرش شیرزاد ساق‌دوش داماد شدند. زیربغل او را گرفتند وارد مجلس کردند و او روی صندلی که شال کشیده شده بود نشست. آن وقت شیرزاد شروع کرد به پول جمع کردن، اول رفت جلو پدرش و با لبخند گفت: «بگذارید پدرم را جریمه بکنم.» مهربانو که سینی دور می‌گردانید آمد سینی را جلو ماندگارعلی نگه داشت و او دو

تومان در آورد و در سینی انداخت. فوراً طبالی که گوشهٔ مجلس نشسته بود روی طبل زد و گفت: «دو تمن دادی خونه‌ات آبادان.» و به همین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین‌کلاه جمع کردند و مجلس به خوشی ورگذار شد.

فردا صبح زرین‌کلاه از خواهرها و مادرش خدانگه‌داری کرد. ولی مادرش عوض این‌که با روی خوش از او پذیرایی بکند، تا دم در خانه مثل خوک تیرخورده با صورت آبله‌رو که شبیه پوست هندوانه بود که مرغ تک‌زده باشد دنبال او آمد و به او نفرین کرد. بعد زرین‌کلاه رفت خانهٔ مهربانو از مادر او و خودش خدانگه‌داری کرد. روی مهربانو را بوسید و به او سپرد که شب جمعه یک شمع در آغابی‌بی سکینه روشن بکند و یک کبوتر هم آزاد بکند. آن وقت زرین‌کلاه بار و بندیل، سماور و دیگ مسی را برداشت و رفت در میدان، پای درخت چنار مراد همان جا که گل‌ببو چشم به راه او بود سوار الاغ شد و گل‌ببو هم روی الاغ دیگر نشست و با هم به‌سوی تهران روانه شدند. یک شب و یک روز در راه بودند. زرین‌کلاه از شادی می‌خواست پر بگیرد، بلندبلند حرف می‌زد. مهتاب بالا آمد و چندین بار گل‌ببو دست پر زورش را به گردن او انداخت و ماچ‌های محکم از لب‌هایش کرد. طعم دهن او شورمزه مثل طعم اشک چشم بود. گل‌ببو مخصوصاً اسم زرین‌کلاه را به فال نیک گرفت، چون اسم ده او در مازندران زرین آباد یا زرین‌کلا بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست.

همین که به تهران رسیدند، مدت دو ماه در اتاق کوچکی که در محلهٔ سرچشمه گرفتند به خوشی گذشت. گل‌ببو روزها می‌رفت سر کار، زرین‌کلاه جاروب می‌زد، وصله می‌کرد و به کارهای خانه رسیدگی می‌کرد، و شب‌ها را هم با ناز و نوازش می‌گذرانیدند؛ به‌طوری که زرین‌کلاه بچگی خودش، خواهرانش و مادرش را حتی مهربانو را به کلی فراموش کرد. ولی بر پدر رفیق بد لعنت. سر ماه سوم اخلاق گل‌ببو عوض شد ــ هر شب در

قهوه‌خانهٔ رضا سبیلو با کل غلام وافور می‌کشید، خرجی به زنش نمی‌داد؛ و چیزی که غریب بود به جای این‌که تریاک او را بی‌حس و بی‌اراده بکند، برعکس مثل یک وسواس و ناخوشی تا وارد خانه می‌شد شلاق را می‌کشید به جان زرین‌کلاه و او را خوب شلاقی می‌کرد. اول از او ایراد می‌گرفت، آن هم سر چیزهای جزیی، مثلاً می‌گفت: چرا گوشهٔ چادر نمازت سوخته، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پریشب آبگوشت را زیاد شور کرده بودی، آن وقت چشم‌های دریدهٔ بی‌حالت او دور می‌زد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت، همان شلاقی که به الاغ‌ها می‌زد دور سرش می‌گردانید و به بازو، به ران و کمر زرین‌کلاه می‌نواخت. زرین‌کلاه هم چادر نماز را به خودش می‌پیچید و آه و ناله می‌کرد، به‌طوری که همسایه‌ها دم اتاق آن‌ها می‌آمدند و به گل‌ببو فحش، نفرین و نصیحت می‌کردند. بعد گل‌ببو یک لگد به زرین‌کلاه می‌زد و شلاق را در طاقچه می‌انداخت. ولی ناله، زنجموره و گریهٔ یکنواخت و عمدی زرین‌کلاه ساعت‌ها ادامه داشت. آن وقت گل‌ببو از روی کیف می‌رفت گوشهٔ اتاق چنباتمه می‌نشست، پشتش را می‌داد به صندوق و چپقش را چاق می‌کرد. شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهایش پایین می‌رفت و پای کشاله رانش جمع می‌شد. ساق‌های ورزیدهٔ قوی که به قدر یک وجب آن را مچ پیچ گرفته بودو با ران‌های سفید او که بیرون می‌آمد زرین‌کلاه را حالی به حالی می‌کرد، بعد گل‌ببو می‌گفت: «زنیکه امشب چی داریم؟» زرین‌کلاه با ناز و کرشمه بلند می‌شد می‌رفت دیزی را می‌آورد و در بادیهٔ مسی خالی می‌کرد. نان در بادیه تلیت می‌کردند و با پیاز خام آن را می‌خوردند و دستشان را با آستر لباس‌شان پاک می‌کردند. فقط وقتی که زری چراغ را پایین می‌کشید و می‌خواستند در رخت‌خواب سرخ که گل‌های سبز و سیاه داشت بخوابند، گل‌ببو روی چشم‌های اشک‌آلود شورمزهٔ زرین‌کلاه را ماچ می‌کرد و با هم آشتی می‌کردند. این کار هر شب تکرار می‌شد. اگرچه زرین‌کلاه زیر شلاق پیچ و تاب می‌خورد و آه و ناله می‌کرد ولی در حقیقت کیف می‌برد. خودش را

کوچک و ناتوان در برابر گل‌ببو حس می‌کرد، و هرچه بیش‌تر شلاق می‌خورد علاقه‌اش به گل‌ببو بیش‌تر می‌شد. می‌خواست دست‌های محکم ورزیدهٔ او را ببوسد، آن گونه‌های سرخ، گردن کلفت، بازوهای قوی، تن پشمالو، لب‌های درشت گوشتالو، دندان‌های محکم سفید، به‌خصوص بوی تن او، بوی گل‌ببو که بوی سر طویله را می‌داد، و حرکات خشن و زمخت او و مخصوصاً کتک زدنش را از همه چیز بیش‌تر دوست داشت. آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکند؟ سر نه ماه زرین‌کلاه پسری زایید، ولی بچه که به دنیا آمد داغ دو تا خط سرخ به کمرش بود، مثل جای شلاق، و زرین‌کلاه معتقد بود این خط‌ها در اثر شلاقی است که گل‌ببو به او می‌زده و به بچه انتقال یافته. اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود. زرین‌کلاه اسم مانده‌علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم ماندگارعلی ریش سفید پرندک به او الهام شد که روی بچه‌اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد.

چندی بعد کاسبی گل‌ببو کساد شد. یکی از الاغ‌هایش مرد و دیگری را هم فروخت و پول آن هم خرج تریاک و دعا و معالجهٔ نوبه‌اش شد، بعد هم به‌طور غیرمرتب به کار می‌رفت. تا این‌که سال بعد پنج تومان خرجی به زرین‌کلاه داد و گفت که برای بیست روز می‌روم کار و بر می‌گردم. بیست روز او یک ماه شد و از یک ماه هم چند روز گذشت. اگرچه زرین‌کلاه عادت به صرفه‌جویی داشت و از شکم خودش و بچه‌اش می‌زد و کار می‌کرد، و می‌توانست یک سال دیگر، دو سال دیگر هم انتظار بکشد در صورتی که مطمئن باشد که گل‌ببو شوهر او است و خواهد آمد. چون زرین‌کلاه گمان می‌کرد هر زنی که گل‌ببو را ببیند طاقت نمی‌آورد، خودش را می‌بازد و ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند. از این جهت در جست‌وجوی او اقدام کرد. از هر جا و هرکس سراغ گل‌ببو را گرفت کسی از او خبر نداشت. تا این‌که یک شب رفت دم قهوه‌خانهٔ رضا سبیلو، در را که باز کرد بوی دود تریاک بیرون زد، و سر تا سر صورت‌های زرد، چشم‌های از کاسه در آمده،

شکل‌های باور نکردنی با نهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه و لاهوت می‌پرورانیدند. زرین‌کلاه کل غلام را شناخت، صدا زد و از او جویای حال شوهرش شد. کل غلام گفت:

ــ ببو رو می‌گی؟ رفت اون‌جا که سال دیگه با برف پایین بیاد. تو رو ول کرده، زن و بچه به هم زده، رفته دهش زیناباد. به‌من گفته به کسی سراغشو ندم.

ــ زرین آباد؟

ــ آره، زیناباد.

شست زرین‌کلاه خبردار شد که گل‌ببو به او حقه زده و از دستش فرار کرده، رفته در دهش. چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده‌اش درده زرین‌آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر و یک مشت زمین و آب و علف هم دارند. گل‌ببو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را به او گفته بود که برود آن‌جا کار نکند، بخورد و بخوابد و به قول خودش: یک خیار بخورد و پایش را بزند کمر دیوار بخوابد. زرین‌کلاه به او وعده می‌داد که در آن‌جا برایش کار خواهد کرد. ولی گل‌ببو سرسرکی جواب او را می‌داد. این شد که زرین‌کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل‌ببو را پیدا بکند. آیا یک ماه بس نبود؟ آیا می‌توانست باز هم چشم به راه بماند؟ دوری گل‌ببو برایش تحمل‌ناپذیر بود. نفس گرم او، حرارت تنش، پشم‌های زمخت و آن بوی سر طویله و حالا در مفارقت و دوری او همهٔ این خواص به طرز مرموز و دل‌ربایی به‌نظر زرین‌کلاه جلوه می‌کرد، و به‌طور یقین او نمی‌توانست بدون گل‌ببو زندگی بکند. هرچه باداباد، او را می‌خواست، این دست خودش نبود. دو سال می‌گذشت که با او عادت کرده بود و یک ماه بود، یک ماه هم بیش‌تر که از شوهرش خبر نداشت.

زرین‌کلاه آرزو می‌کرد دوباره گل‌ببو را پیدا بکند تا با همان شلاقی که الاغ‌هایش را می‌زد او را شلاقی بکند، و دوباره یا فقط یکبار دیگر او را

همان‌طوری که گاز می‌گرفت و فشار می‌داد در آغوشش بکشد. جای داغ‌های کبود شلاق که روی بازویش بود، روی این داغ‌ها را می‌بوسید و به صورتش می‌مالید و همهٔ یادگارهای گذشته به طرز افسونگری به‌نظر او جلوه می‌کرد. می‌خواست سر تا پای گل‌ببو را ببوسد، ببوید، نوازش بکند. کاری که هیچ وقت جرئت نکرده بود و حالا به قدرت و قیمت او پی برده بود! همین که گل‌ببو با دست‌های زبر او را روی سینهٔ خودش فشار می‌داد، حالت گوارایی به او دست می‌داد که نمی‌شد بیان کرد. ابروهای به هم پیوستهٔ پرپشت، مژه‌های زمخت و ریش از آن زمخت‌تر قرمز حنابسته، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود، بینی بزرگ، گونه‌های سرخ، غبغب زیر چانه، نفس گرم سوزانش با سر تراشیده، دهن گشاد، لب‌های سرخ، وقتی که لواشک می‌خورد آرواره‌هایش مثل سنگ آسیا روی هم می‌لغزید و دندان‌های سفید محکمش را در آن فرو می‌برد، چشم‌های درشت بی‌حالت او برق می‌زد، شقیقه‌هایش تکان می‌خورد. این قیافه که اگر بچه در تاریکی می‌دید می‌ترسید و گمان می‌کرد غول بی‌شاخ و دم است به چشم زرین‌کلاه قشنگ‌ترین سرها بود. برعکس یاد خانه‌شان که می‌افتاد تنش می‌لرزید. آن فحش‌ها که خورده بود، توسری، نفرین، هیچ دلش نمی‌خواست دوباره به آن نکبت و ذلت برگردد. آیا گل‌ببو فرشتهٔ نجات او نبود؟ ولی تنها کسی که دوست داشت مهربانو دختر همسایه‌شان بود که بی‌میل نبود او را ببیند، اما هرگز نمی‌خواست که به خانه‌شان برگردد. آن صورت‌های پیر، اخلاق‌هایی که بدتر شده بود، هیچ دلش نمی‌خواست آن‌ها را ببیند و مرگ را صد بار به آن ترجیح می‌داد تا دوبار به الویز برگردد. یادش افتاد که روز عروسیش کشور سلطان داریه می‌زد و می‌خواند:

خونهٔ بابا نون و انجیل　　خونهٔ شوور چوغ و زنجیل

ایشالا مبارکبادا!

زرین‌کلاه چوب و زنجیر خانهٔ شوهر را به نان و انجیر خانهٔ پدرش

ترجیح می‌داد و حاضر بود گوشهٔ کوچه گدایی بکند و به آن‌جا نرود. نه، هنوز نفرین‌های مادرش، روز عروسیش که دستور داد روضهٔ عروسی قاسم را بخوانند و هق هق گریه کرد فراموش نکرده بود. آن دست‌های استخوانی خال کوبیده که به اجاق خانه‌شان می‌زد، مثل این‌که با قوای مجهولی حرف می‌زد و کمک می‌خواست. به او نفرین می‌کرد و می‌گفت: «همین اجاق گرم بگیردت. الاهی جز جگر بزنی. عروسیت عزا بشود...» بعد هم آن‌جا باز امر و نهی بشنود، چپ بجنبد هزار جور فحش، راست بجنبد هزار جور تهمت. آن وقت به او سرکوفت بزند بگوید: «مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است؟ تو لایق نیستی، گل‌ببو برای تو شوهر نمی‌شود.» و هی از آن فحش‌های آبدار به او بدهد! زرین‌کلاه از این فکر چندشش شد. نه، او هر ذلتی را ترجیح می‌داد بر این‌که به خانهٔ مادرش برگردد.

از این‌رو زرین‌کلاه نمی‌خواست این فکر را به خودش راه بدهد که دیگر گل‌ببو را نخواهد دید. تنها گل‌ببو بود که می‌توانست نگاه بی‌نورش را روشن بکند، و جان تازه‌ای در کالبد پژمردهٔ او بدمد. به هر قیمتی که بود می‌خواست او را پیدا بکند. بر فرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد، ولی همین قدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود، و اگر سر راه گل‌ببو گدایی هم می‌کرد اقلاً روزی یک بار او را می‌دید. اگر او را می‌زد، از خودش می‌راند، تحقیر می‌کرد باز بهتر از این بود که به خانه‌اش برگردد. نمی‌توانست، زور که نبود، ساختمان او این‌طور درست شده بود. بچه‌اش مانده‌علی هم یک وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقه‌ای برای او حس نمی‌کرد. همان‌طوری که مادر خودش برای او علاقه‌ای نشان نداده بود. ولی عجالتاً احتیاج به وجود او پیدا کرده بود، چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود شاید بتواند این محبت از هم گسسته را به‌وسیلهٔ بچه‌اش دوباره جوش بدهد، به او غذاهای خوب می‌خورانید، برایش میوه می‌گرفت تا به او عادت بگیرد؛ و علاقهٔ کمی

که برای بچه‌اش داشت از این جهت بود که موی سرش به رنگ موی گل‌ببو بود و برای این‌که بچه گریه نکند و بهانه نگیرد، یک گلوله کوچک تریاک به او می‌داد و بچه با چشم‌های خمار دایم در چرت بود. زرین‌کلاه اطمینان کامل داشت که پرسان پرسان گل‌ببو را پیدا خواهد کرد و قلبش، میل و احساساتش به او می‌گفت که به مقصودش خواهد رسید، این میل و فراست طبیعی که هیچ‌وقت او را گول نزده بود.

همان روزی که تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود، یک شمع به سقاخانهٔ نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل‌ببو را پیدا بکند، بعد سماور برنجی و دیگ مسی که تمام جهاز او بود به سه تومان و چهار قران فروخت. دوازده قران قرض خودش را به دکان‌دارهای محله‌شان داد، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش برداشت. هرچه خرده‌ریز داشت در یک مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آن را پیش صاحب‌خانه به امانت گذاشت. بعد در یک بغچه دو پیرهن و یک دست لباس برای مانده‌علی با قدری نان و پنیر و دو تیکه لواشک از همان لواشک‌هایی که گل‌ببو آن‌قدر خوب می‌خورد گذاشت، و پس از سه روز دوندگی برای مازندران جواز گرفت. فردایش صبح خنکا به راه افتاد، ولی از حواس‌پرتی که داشت به جای این‌که برای مازندران اتومبیل بگیرد، اشتباهاً به شمیران رفت و آژان آن‌جا او را با اتومبیل دیگر برگردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت.

در شاهی اتومبیل ایست کرد، هوا کم کم تاریک می‌شد. ساختمان‌های تازه‌ساز، آمد و رفت مردم سبزه، مردهایی که قبای آبی، گیوه و تنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل‌ببو بودند. دو نفر از مسافران آن‌جا پیاده شدند و قدری جا باز شد. دوباره اتومبیل به راه افتاد. هوا نمناک، گرفته و تاریک شده بود. زرین‌کلاه آرامش و خوشی مرموزی در خودش حس می‌کرد، مثل خوشی کسی که بدون پول، بدون امید و بدون آتیه لنجاره‌کش در یک شهر

غریب می‌رود. تنش خسته، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی می‌کرد. ولی حرکت و صدای یکنواخت اتومبیل، هوای تاریک، آدم‌هایی که دور او چرخ می‌زدند، صدای نفس یکنواخت پسرش و به‌خصوص خستگی او را وادار به چرت زدن کرد. وقتی که بیدار شد در شهر ساری بود. دستمال بسته‌اش را برداشت، بچه‌اش را بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد. شهر در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود، مثل این‌که خانه‌ها، درخت‌ها و سبزه‌ها از دود و یا دودهٔ سیاه نرم و موقتی درست شده بود. صدای نالهٔ مرغی از دور فاصله‌به‌فاصله خاموشی را می‌شکست، یک نالهٔ شکوه‌آمیز دوردست بود. چراغ‌ها از دور سوسو می‌زدند، در ایوان بالاخانه‌ای یک دختر با چادر سفید ایستاده بود. اما زرین‌کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نمی‌کرد و صدای دیگری را به جز صدای گل‌ببو نمی‌شنید و چیز دیگری جز صورت گل‌ببو جلو چشمش نبود. دم بقالی دو نفر نشسته بودند، از آن‌ها سراغ زرین آباد را گرفت. یکی از آن‌ها گفت که سر راه ساری است. یک کاسه آب آن‌جا بود، آن را برداشت و سرکشید. بدون جا و بدون اراده کمی دور رفت، زیرا هیچ جا و هیچ کس را نمی‌شناخت. ولی با وجود همهٔ این‌ها چون مطمئن بود که نزدیک‌تر به گل‌ببو است اضطراب او از بین رفته بود و این جا به‌نظرش خودمانی و مهمان‌نواز می‌آمد. بالاخره از گوشهٔ چارقدش یک قران درآورد نان تازه با سبزی و شیر خرید و رفت جلو در خانه‌ای پایین چراغ نشست، دستمال بسته‌اش را باز کرد شامش را خورد و به پسرش هم داد. بعد بلند شد رفت زیر یک طاقی خوابید. صبح خیلی زود که بیدار شد رفت در میدان شهر و پس از یک ساعت چانه زدن الاغی را به چهار قران و ده شاهی طی کرد تا او را به زرین آباد برساند، سوار شد، هوا ابری، موذی سمج بغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکتی می‌نمود، به‌طوری که قلب را خفه می‌کرد. پیشانی پسرش را پشه زده بود و بادکرده بود. مدت‌ها روی الاغ تکان خورد، از میان سبزه‌ها از زیر آفتاب و باران از توی لجن‌زار گذشت. دورنماهای اطراف

بی‌اندازه قشنگ، کوه‌های سبز، جلگه‌های خرم، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیرشکم مرغابی بود و پیوسته جور به جور می‌شد. در آسیاسر که رسید دوباره باران گرفت، رگبار تند بود. چادر به سرش خیس شد. زیر درخت پناه بردند، بوی نشاسته و بوی پرک و کثافت گرفته بود. دوباره به راه افتادند. زرین‌کلاه مانده‌علی را به بغلش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را خیره نگاه می‌کرد. قلبش می‌زد و همه‌اش به فکر اوّلین برخوردی بود که با گل‌ببو خواهد کرد. تا این‌که نزدیک ظهر وارد زرین‌آباد شد. همین که زرین‌کلاه در میدانگاهی پیاده شد و خواست از گوشهٔ چارقدش پول در بیاورد، نگاه کرد دید گوشهٔ چارقدش باز است و پول در آن نیست. آیا کسی دزدیده بود؟ نه کسی نمی‌توانست پول را از گوشهٔ چارقد او بزند بدون این‌که بفهمد. آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر گیجی و حواس‌پرتی او بود؟ همهٔ این‌ها ممکن بود ولی عجالتاً دردش دوا نمی‌شد. بعد از داد و بی‌داد خرکچی که لهجهٔ ترکی داشت دستمال بستهٔ او را از دستش گرفت و الاغش را سوار شد و هی کرد و رفت. ولی باز هم چه اهمیتی داشت. آیا زرین‌کلاه به مقصودش نرسیده بود، آیا در نزدیکی گل‌ببو و در ده او نبود؟ حالا می‌رود خانهٔ گل‌ببو را پیدا می‌کند، شرح مسافرت خودش را می‌دهد و کارش یک طرفه می‌شود. هزارها تومان از این پول‌ها فدای یک موی گل‌ببو! دور خودش را نگاه کرد، این دهکدهٔ کوچک منظرهٔ توسری خورده و پست افتاده داشت و در ته یک دره واقع شده بود. دور آن را کشتزارهای حاصلخیز گرفته بود، و مثل این به‌نظر می‌آمد که دهکده و مردمش همه به خواب رفته بودند. یک سگ گله از دور پارس می‌کرد و صدای مردی می‌آمد که می‌گفت: «ببو... ببوهو...» از این اسم دل زرین‌کلاه ریخت، ولی دید مردی که به طرف صدا می‌رود ببوی او نیست. زیر چهار دیوار دو غاز چرت می‌زدند و یک مرغ با دقت تمام با چنگالش خاک را زیر و رو می‌کرد، پخش می‌کرد و در آن چینه جست‌وجو می‌کرد. روی خاکروبه یک سطل شکسته و یک تکه پارچهٔ سبز پاره و پوست خیار

افتاده بود. کمی دورتر دو مرغ کز کرده بودند و هر کدام یک پایشان را زیر بالشان گرفته بودند. زمزمهٔ آهسته‌ای که از گلوی تازهٔ گنجشک‌ها در می‌آمد موقتاً حالت خودمانی و تر و تازه به آن‌جا داده بود. در میدان سه تا پسربچهٔ دهاتی با دهن باز مانده به او نگاه می‌کردند. یک پیرمرد کنار دکان عطاری روی تیرها نشسته بود و یک دسته مرغابی وحشی با جار و جنجال به شکل خط زنجیر روی آسمان پرواز می‌کردند. زرین‌کلاه پیش پیرمرد رفت و گفت:

ــ خانهٔ بابافرخ کجاست؟

او با دستش خانهٔ نسبتاً بزرگی را که از دور پیدا بود نشان داد و گفت:

ــ آن سره را هارش اتا مهتابی دارنه همانجوئه.[1]

زرین‌کلاه پسرش را بغل زد و با یک دنیا امید به طرف آن خانه رفت. همین که جلو خانه رسید در زد، و زن مسنی که صورت آبله‌رو داشت دم در آمد:

ــ کره کار دارنی؟

ــ گل‌ببو را می‌خواستم ببینم.

ــ وره چه کار دارنی؟

ــ من زن گل‌ببو هستم از تهرون آمده‌ام، این هم مانده‌علی پسرش است.

ــ خوب، خوب، گل‌ببو آن زنا را ول‌ها کرده وره طلاق هدائه، بی‌خود گنی.

بعد رویش را کرد به طرف حیاط و داد زد:

ــ ببو هو... ببو هو...

هیکل نتراشیدهٔ گل‌ببو با پیراهن یخه‌باز، پشت چشم باد کرده و خواب‌آلود دم در پیدا شد که یک مشت پشم از توی گلویش بیرون زده بود، و زن لاغری با چشم‌های درشت کنار او آمد و خودش را به گل‌ببو چسبانید. داغ شلاق به بازو و پیشانی او دیده می‌شد، می‌لرزید، بازوی گل‌ببو را گرفته بود،

---

۱. آن خانه را نگاه کن، یک مهتابی دارد، همان جاست.

مثل این‌که می‌ترسید شوهرش را از دست او بگیرند. همین که زرین‌کلاه گل‌ببو را دید فریاد زد:

ـ ببو جان، ببو... من آمدم.

ولی گل‌ببو به او رک نگاه کرد و گفت:

ـ برو، برو، من تو را نمی‌شناسم.

آن پیرزن به میان آمد و گفت:

ـ مه ریکای جانه جا چی خوانی؟ بی‌حیا زنا خجالت نکشنی، ته این وچه را مول‌ها کردی اساخوانی مه ریکای گردن بنگنی؟[1]

گل‌ببو گفت:

ـ حواست‌پرت است عوضی گرفته‌ای.

زرین‌کلاه هاج و واج مانده بود. ولی این انکار گل‌ببو را پیش‌بینی نکرده بود. از این حرکت آن‌ها احساس تنفری در او تولید شد که همهٔ محاسن گل‌ببو را فراموش کرد و با لحن تمسخرآمیز گفت:

ـ پس بچه‌ات را بگیر بزرگ کن، من هیچ خرجی ندارم.

مادر گل‌ببو گفت:

ـ این وچه بیج تخمه، من چه دومیه ته وره از کجا بیوردی؟[2]

زرین‌کلاه فهمید که قافیه را باخته است، نگاه خودش را به صورت گل‌ببو دوخت، ولی صورت او خشمناک و چشم‌هایش به حالت درنده‌ای بود که تاکنون در او سراغ نداشت. حالتی بود که نشان می‌داد زندگیش تأمین شده، ارباب شده و به آرزوی خودش رسیده. نمی‌خواهد به خودش دغدغهٔ راه بدهد و از نگاه تحقیرآمیزی که به او می‌کرد پیدا بود که اصلاً حاضر نیست او را ببیند. زرین‌کلاه فهمید که اصرار زیاد بیهوده است، و با حسرت جای شلاق‌های روی تن زن جوانی که خودش را به گل‌ببو چسبانیده بود نگاه کرد،

---

۱. از جان پسرم چه می‌خواهی؟ زن بی‌حیا خجالت نمی‌کشی، این بچهٔ تو حرام‌زاده است، حالا می‌خواهی به گردن پسرم بیندازی؟

۲. این بچه حرام‌زاده است. من چه می‌دانم تو آن را از کجا آورده‌ای؟

بعد با یک حرکت از روی بی‌میلی برگشت. در صورتی که کاس‌آغا مادر گل‌ببو، شبیه مادر خودش دست‌های استخوانیش را تکان می‌داد و به زبانی که او نمی‌فهمید فحش و نفرین می‌کرد. زرین‌کلاه با گام‌های آهسته به طرف میدان برگشت. ولی در راه فکری از خاطرش گذشت، ایستاد و بچه‌اش را که چرت می‌زد جلو در خانه‌ای گذاشت و به او گفت:

ــ ننه جون تو این جا بنشین، من برمی‌گردم.

بچه آرام و فرمان‌بردار مثل عروسک پنبه‌ای آن‌جا نشست. ولی زرین‌کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچ هم به بچه‌اش نکرد. چون این بچه به درد او نمی‌خورد، فقط یک بار سنگین و نان‌خور زیادی بود و حالا آن را از سرش باز کرد. همان‌طوری که او را گل‌ببو وازده بود و مادر خودش او را رانده بود، همان‌طوری که مهر مادری را از مادرش آموخته بود. نه، او احتیاجی به بچه‌اش نداشت، دستش به کلی خالی شد، بدون یک شاهی پول، بدون بچه، بدون بار و بندیل بود، نفس راحت کشید. حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را می‌دانست. به میدان که رسید دور خودش را نگاه کرد. پیرمرد هنوز روی تیرهای کنار دکان عطاری نشسته بود، چرت می‌زد. مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیرها گذرانیده بود و همان جا پیر شده بود. آن سه بچهٔ دهاتی نزدیک دکان خاک‌بازی می‌کردند. همه با بی‌اعتنایی مشغول کار خودشان و گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود بال‌هایش را به هم می‌زد و با صدای دو رگه می‌خواند. کسی برنگشت به او نگاه بکند. مثل این بود که زندگی به پیش‌آمدهای او هیچ اهمیتی نمی‌گذاشت. آیا چه به سرش خواهد آمد؟ بی‌باعث و بانی هرچه زودتر می‌خواست فرار بکند که اقلاً از دست بچه‌اش بگریزد. حالا همهٔ بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود. هوا گرم، نمناک و دم کرده بود و هرم گرمی مثل‌های دهن آدم تب‌دار در هوا پیچیده بود. بی‌اراده، بی‌نقشه با قدم‌های تند زرین‌کلاه از جلو خانه‌ها و از کوچه‌ها گذشت. همین که کنار کشتزارها و سبزه‌ها رسید شاه‌راهی که جلوش بود در پیش گرفت.

ولی در همین وقت مرد جوانی را دید که شلاق به‌دست، قوی، سرخ و سفید سوار الاغ بود و یک الاغ هم جلو او می‌دوید و زنگوله‌ها به گردن آن‌ها جینگ جینگ صدا می‌کرد. همین که نزدیک او شد زرین‌کلاه به او گفت:

ــ ای جوان ثواب دارد.

آن مرد الاغش را نگه داشت و گفت:

ــ چی خوانی؟

ــ من غریبم، کسی را ندارم. مرا هم سوار کن.

با دستش الاغ را نشان داد. آن مرد الاغش را نگه داشت. پیاده شد و زرین‌کلاه را سوار کرد. خودش هم روی الاغ دیگر جست زد، ولی اصلاً برنگشت که به صورت او نگاه بکند. بعد شلاق را دور سرش چرخانید به کپل الاغ زد و زنگوله‌ها جینگ جینگ صدا کردند و به راه افتادند. از کنار جوزار که می‌گذشتند آن جوان دست کرد یک ساقه جو را کند به دهنش گذاشت و به آهنگ مخصوصی که به گوش زرین‌کلاه آشنا آمد سوت زد. این همان آهنگی بود که گل‌ببو در موقع انگورچینی می‌خواند، همان روزی که در موستان به او برخورد:

گالش کوری آه‌های له‌له،
بوشیم بجار آه‌های له‌له،
ای پشته آجار، دو پشته آجار،
بیا بشیم بجار آه‌های له‌له.
بیا بشیم فاکون تو می‌خواهری!

زرین‌کلاه تمام زندگیش، جوانیش، نفرین مادرش، بعد آن شب مهتاب که با گل‌ببو به تهران می‌آمد، نفرین مادر گل‌ببو همه از جلوش گذشت. اگرچه تشنه و گرسنه بود ولی ته دلش خوشحال شد. نمی‌دانست چرا سوار شد و به کجا می‌رود، ولی با وجود همهٔ این‌ها با خودش فکر کرد: «شاید این جوان هم عادت به شلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سرطویله بدهد!»

عروسک پشت پرده

تعطیلی تابستان شروع شده بود. در دالان لیسهٔ پسرانهٔ لوهاور شاگردان شبانه‌روزی چمدان به‌دست، سوت‌زنان و شادی‌کنان از مدرسه خارج می‌شدند. فقط مهرداد کلاهش را به‌دست گرفته و مانند تاجری که کشتیش غرق شده باشد به حالت غم‌زده بالای سر چمدانش ایستاده بود. ناظم مدرسه با سر کچل، شکم پیش آمده به او نزدیک شد و گفت:

ـ شما هم می‌روید؟

مهرداد تا گوش‌هایش سرخ شد و سرش را پایین انداخت، ناظم دوباره گفت:

ـ ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسهٔ ما نیستید. حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار شما سرمشق شاگردان ما بودید، ولی از من به شما نصیحت، کم‌تر خجالت بکشید، کمی جرئت داشته باشید، برای جوانی مثل شما عیب است. در زندگی باید جرئت داشت!

مهرداد به جای جواب گفت:

ـ من هم متأسفم که مدرسهٔ شما را ترک می‌کنم!

ناظم خندید، زد روی شانه‌اش، خدانگه‌داری کرد، دست او را فشار داد و دور شد. دربان مدرسه چمدان مهرداد را برداشت و تا آخر خیابان آناتول فرانس آن را همراهش برد و در «تاکسی» گذاشت. مهرداد هم به او انعام داد و

از هم خداحافظی کردند.

نه ماه بود که مهرداد در مدرسهٔ لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود. روزی که در پاریس از رفقایش جدا شد مثل گوسفندی که به زحمت از میان گله جدا بکنند، مطیع و پخته به طرف لوهاور روانه گردید. طرز رفتار و اخلاق او در مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد. فرمان‌بردار، افتاده و ساکت، در کار و درس دقیق و موافق نظام نامهٔ مدرسه رفتار می‌کرد. ولی پیوسته غمگین و افسرده بود. به جز ادای تکلیف و حفظ کردن دروس و جان کندن چیز دیگری را نمی‌دانست. به‌نظر می‌آمد که او به دنیا آمده بود برای درس حاضر کردن، و فکرش از محیط درس و کتاب‌های مدرسه تجاوز نمی‌کرد. قیافهٔ او معمولی، رنگ زرد، قد بلند، لاغر، چشم‌های گرد بی‌حالت، مژه‌های سیاه، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یک مرتبه می‌تراشید. زندگی منظم و چاپی مدرسه، خوراک چاپی، درس چاپی، خواب چاپی و بیدار شدن چاپی روح او را چاپی بار آورده بود. فقط گاهی مهرداد دیوارهای بلند و دودزدهٔ مدرسه و شاگردانی که افکارش با آن‌ها جور در نمی‌آمد، زبانی که درست نمی‌فهمید، اخلاق و عاداتی که به آن آشنایی نداشت، خوراک‌های جور دیگر، حس تنهایی و محرومی می‌نمود، مثل احساسی که یک نفر زندانی بکند. روزهای یک‌شنبه هم که چند ساعت اجازه می‌گرفت و به گردش می‌رفت، چون از تآتر و سینما خوشش نمی‌آمد، در باغ عمومی جلو بلدیه ساعت‌های دراز روی نیمکت می‌نشست، دخترها و مردم را که درآمد و شد بودند، زن‌ها را که چیز می‌بافتند سیاحت می‌کرد و گنجشک‌ها و کبوترهای چاهی را که آزاد روی چمن می‌خرامیدند تماشا می‌کرد. گاهی هم به تقلید دیگران یک تکه نان با خودش می‌برد، ریز می‌کرد و جلو گنجشک‌ها می‌ریخت و یا این‌که می‌رفت کنار دریا بالای تپه‌ای که مشرف به فارها بود می‌نشست و به امواج آب و دورنمای شهر تماشا می‌کرد ــ چون شنیده بود لامارتین هم کنار دریاچهٔ بورژه همین کار را می‌کرده؛ و اگر

هوا بد بود در یک کافه درس‌های خودش را از بر می‌کرد؛ و از بس که گوشت تلخ بود دوست و هم‌مشرب نداشت و ایرانی دیگر را هم نمی‌شناخت که با او معاشرت بکند.

مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده‌اش ضرب‌المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که می‌شنید از پیشانی تا لاله‌های گوشش سرخ می‌شد. شاگردان فرانسوی او را مسخره می‌کردند و زمانی که از زن، از رقص، از تفریح، از ورزش، از عشق‌بازی خودشان نقل می‌کردند، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرف‌های آن‌ها را تصدیق می‌کرد، بدون این‌که بتواند از وقایع زندگی خودش به سرگذشت‌های عاشقانهٔ آن‌ها چیزی بیفزاید، چون او بچه ننه، ترسو، غمناک و افسرده بار آمده بود، تاکنون با زن نامحرم حرف نزده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بودند؛ و بعد هم برای این‌که پسرشان از راه در نرود، دختر عمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند و شیرینی‌اش را خورده بودند ــ و این را آخرین مرحلهٔ فداکاری و منت بزرگی می‌دانستند که به سر پسرشان گذاشته بودند و به قول خودشان یک پسر عفیف و چشم و دل پاک و مجسمهٔ اخلاق پرورانیده بودند که به درد دو هزار سال پیش می‌خورد. مهرداد بیست و چهار سالش بود ولی هنوز به اندازهٔ یک بچهٔ چهارده سالهٔ فرنگی جسارت، تجربه، تربیت، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت. همیشه غمناک و گرفته بود، مثل این‌که منتظر بود که روضه‌خوان بالای منبر برود و او گریه بکند. تنها یادگار عشقی او منحصر می‌شد به روزی که از تهران حرکت می‌کرد و درخشنده با چشم اشک‌آلود به مشایعت او آمده بود. ولی مهرداد لغتی پیدا نکرده بود که به او دلداری بدهد. یعنی خجالت مانع شد ــ هر چند او با دختر عمویش در یک خانه بزرگ شده و در بچگی همبازی یکدیگر بودند، تا زمانی که کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد، آب دریا را شکافت و ساحل ایران سبز و نمناک، آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید

هنوز به یاد درخشنده بود. چند ماه اول هم در فرنگ اغلب او را به یاد می‌آورد ولی بعد کم کم درخشنده را فراموش کرد.

در مدت تحصیل مهرداد چندین تعطیل در مدرسه شد، ولی تمام این تعطیل‌ها را او در مدرسه ماند و مشغول خواندن درس‌هایش بود، و همیشه به خودش وعده می‌داد که تلافی آن را برای سه ماه تعطیل تابستان در بیاورد. حالا که با رضایت‌نامهٔ بلندبالا از مدرسه خارج شد و در خیابان آناتول فرانس به هیکل دودزدهٔ مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خدانگه‌داری کرد، یک سر رفت در پانسیونی که قبلاً دیده بود. یک اتاق گرفت و همان شب اول از بس که سرگذشت‌های عاشقانه و کیف‌های همشاگردی‌هایش را از تعریف گران تاورن، کازینو، دانسینگ روایال[1] و غیره شنیده بود، در همان شب هفت صد فرانک پس‌انداز خودش را با هزار و هشت صد فرانک ماهیانه‌اش را در کیف بغلش گذاشت و تصمیم گرفت که برای اوّلین بار به کازینو برود. سر شب ریشش را تراشید، شامش را خورد و پیش از این‌که به کازینو برود، چون هنوز زود بود به قصد گردش به‌سوی کوچهٔ پاریس رفت که کوچهٔ پرجمعیت و شلوغ لوهاور بود و به بندر منتهی می‌شد. مهرداد آهسته راه می‌رفت و از روی تفنن اطراف خودش را نگاه می‌کرد، پشت شیشهٔ مغازه‌ها را دقت می‌کرد ــ او پول داشت، آزاد بود، سه ماه وقت در پیش داشت و امشب هم می‌خواست از این آزادی خودش استفاده بکند و به کازینو برود. این بنای قشنگی که آن‌قدر از جلوی آن گذشته بود و هیچ وقت جرئت نمی‌کرد که در آن داخل بشود، حالا امشب به آن‌جا خواهد رفت و شاید، کی می‌داند چند دختر هم عاشق دلخستهٔ چشم و ابروی سیاه او بشوند! همین‌طور که با تفنن می‌گذشت، پشت شیشهٔ مغازهٔ بزرگی ایستاد و نگاه کرد. چشمش افتاد به مجسمهٔ زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لبخند می‌زد. مژه‌های بلند، چشم‌های درشت، گلوی سفید داشت و یک

---

1. Grand Tavern, Casino, Dancing Royal.

دستش را به کمرش زده بود. لباس مغز پسته‌ای او زیر پرتو کبود رنگ نورافکن این مجسمه را به طرز عجیبی در نظر او جلوه داد. به‌طوری که بی‌اختیار ایستاد، خشکش زد و مات و مبهوت به بحر آن فرو رفت. این مجسمه نبود، یک زن، نه بهتر از زن یک فرشته بود که به او لبخند می‌زد. آن چشم‌های کبود تیره، لبخند نجیب دلربا، لبخندی که تصورش را نمی‌توانست بکند، اندام باریک ظریف و متناسب، همهٔ آن‌ها مافوق مظهر عشق و فکر و زیبایی او بود. به اضافه این دختر که با او حرف نمی‌زد، مجبور نبود با او به حیله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند، مجبور نبود برایش دوندگی بکند، حسادت بورزد، همیشه خاموش، همیشه به یک حالت قشنگ، منتهای فکر و آمال او را مجسم می‌کرد؛ نه خوراک می‌خواست و نه پوشاک، نه بهانه می‌گرفت و نه ناخوش می‌شد و نه خرج داشت. همیشه راضی، همیشه خندان، ولی از همهٔ این‌ها مهم‌تر این بود که حرف نمی‌زد، اظهار عقیده نمی‌کرد و ترسی نداشت که اخلاق‌شان با هم جور نیاید. صورتی که هیچ وقت چین نمی‌خورد، متغیر نمی‌شد، شکمش بالا نمی‌آمد، از ترکیب نمی‌افتاد. آن وقت سرد هم بود. همهٔ این افکار از نظرش گذشت. آیا می‌توانست، آیا ممکن بود آن را به‌دست بیاورد، ببوید، بلیسد، عطری که دوست داشت به آن بزند، و دیگر از این زن خجالت هم نمی‌کشید. چون هیچ وقت او را لو نمی‌داد و پهلویش رودربایستی هم نداشت و او همیشه همان مهرداد عفیف و چشم و دل پاک می‌ماند. اما این مجسمه را کجا بگذارد؟

نه، هیچ کدام از زن‌هایی که تاکنون دیده بود به پای این مجسمه نمی‌رسیدند. آیا ممکن بود به پای آن برسند؟ لبخند و حالت چشم او به طرز غریبی این مجسمه را با یک روح غیر طبیعی به‌نظر او جان داده بود. همهٔ خط‌ها، رنگ‌ها و تناسبی که او از زیبایی می‌توانست فرض بکند این مجسمه به بهترین طرز برایش مجسم می‌کرد و چیزی که بیش‌تر باعث تعجب او شد این بود که صورت آن روی هم رفته بی‌شباهت به یک حالت‌های مخصوص

صورت درخشنده نبود. فقط چشم‌های او میشی بود، در صورتی که مجسمه بور بود. اما درخشنده همیشه پژمرده و غمناک بود، در صورتی که لبخند این مجسمه تولید شادی می‌کرد و هزار جور احساسات برای مهرداد برمی‌انگیخت.

یک ورقهٔ مقوایی پایین پای مجسمه گذاشته بودند، رویش نوشته بود ۳۵۰ فرانک. آیا ممکن بود این مجسمه را به سی صد و پنجاه فرانک به او بدهند؟ او حاضر بود هرچه دارد بدهد، لباس‌هایش را هم به صاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود. مدتی خیره نگاه کرد، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است او را مسخره بکنند. ولی نمی‌توانست از این تماشا دل بکند، دست خودش نبود، از خیال رفتن به کازینو به کلی چشم پوشیده و به‌نظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنها این مجسمه نتیجهٔ زندگی او را تجسم می‌داد. اگر این مجسمه مال او بود، اگر همیشه می‌توانست به آن نگاه بکند! یک مرتبه ملتفت شد که پشت شیشه همه‌اش لباس زنانه گذاشته بودند و ایستادن در آن‌جا چندان تناسب نداشت، و پیش خودش گمان کرد همهٔ مردم متوجه او هستند، ولی جرئت نمی‌کرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند. اگر ممکن بود کسی مخفیانه می‌آمد و این مجسمه را به او می‌فروخت و پولش را از او می‌گرفت تا مجبور نمی‌شد که جلو چشم مردم این کار را بکند، آن وقت دست‌های آن شخص را می‌بوسید و تا زنده بود خودش را رهین منت او می‌دانست. از پشت شیشه دقت کرد، در مغازه دو نفر زن با هم حرف می‌زدند و یکی از آن‌ها او را با دستش نشان داد. تمام صورت مهرداد مثل شله سرخ شد، بالای مغازه را نگاه کرد دید نوشته: «مغازهٔ سیگران نمرهٔ ۱۰۲». خودش را آهسته کنار کشید، چند قدم دور شد.

بدون اراده راه افتاد، قلبش می‌تپید، جلو خودش را درست نمی‌دید. مجسمه با لبخند افسونگرش از جلو او رد نمی‌شد و می‌ترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آن را بخرد. در تعجب بود چرا مردمان دیگر آن‌قدر بی‌اعتنا

به‌این مجسمه نگاه می‌کردند. شاید برای این بود که او را گول بزنند، چون خودش می‌دانست که این میل طبیعی نیست!

یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته بود، نامزدش درخشنده را دوست نداشت. فقط از ناچاری، از رودربایستی مادرش به او اظهار علاقه می‌کرد. با زن‌های فرنگی هم می‌دانست که به‌این آسانی نمی‌تواند رابطه پیدا بکند، چون از رقص، صحبت، مجلس‌آرایی، دوندگی، پوشیدن لباس شیک، چاپلوسی و همهٔ کارهایی که لازمهٔ آن بود گریزان بود، به علاوه خجالت مانع می‌شد و جربزه‌اش را در خود نمی‌دید. ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن می‌کرد ــ مثل همان چراغ کنار دریا که آن‌قدر کنار آن نشسته بود و شب‌ها نور قوسی شکل روی آب دریا می‌انداخت. آیا او آن‌قدر ساده بود، آیا نمی‌دانست که این مخالف میل عموم است و او را مسخره خواهند کرد؟ آیا نمی‌دانست که این مجسمه از یک مشت مقوا و چینی و رنگ و موی مصنوعی درست شده، مانند یک عروسک که به‌دست بچه می‌دهند. نه می‌تواند حرف بزند، نه تنش گرم است و نه صورتش تغییر می‌کند؟ ولی همین صفات بود که مهرداد را دلباختهٔ آن مجسمه کرد. او از آدم زنده که حرف بزند، که تنش گرم باشد، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند، که حسادتش را تحریک بکند می‌ترسید و واهمه داشت. نه، این مجسمه را برای زندگیش لازم داشت و نمی‌توانست از این به بعد بدون آن کار بکند و به زندگی ادامه بدهد. آیا ممکن بود همهٔ این‌ها را با سی صد و پنجاه فرانک به‌دست بیاورد؟

مهرداد از میان مردم دستپاچه که در آمد و شد بودند با فکر مغشوش می‌گذشت، بی‌آن که کسی را در راه ببیند و یا متوجه چیزی بشود. مثل یک آدم مقوایی، مثل مجسمهٔ بی‌روح و بی‌اراده راه می‌رفت، مثل آدمی که شیطان روحش را تسخیر کرده باشد. همین‌طور که می‌گذشت زنی را دید که رودوشی سبز داشت و صورتش غرق بزک بود، بی‌مقصد و اراده دنبال آن زن

افتاد. او از کنار کلیسا در کوچهٔ سن ژاک پیچید که کوچهٔ باریک و ترسناکی بود با ساختمان‌های دودزده و تاریک. آن زن در خانه‌ای داخل شد که از پنجرهٔ باز آن آهنگ رقص فکس‌تروت که در گرامافون می‌زدند شنیده می‌شد، که فاصله به فاصله با آواز سوزناک انگلیسی همان آهنگ را تکرار می‌کرد. او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد ولی هیچ به کیفیت این ساز نمی‌توانست پی ببرد. این زن کی بود و چرا آن‌جا رفت؟ چرا دنبالش آمده بود؟ دوباره به راه افتاد. چراغ‌های سرخ میکده‌های پست، مردهای قاچاق، صورت‌های عجیب و غریب، قهوه‌خانه‌های کوچک و مرموز که به فراخور این اشخاص درست شده بود یکی بعد از دیگری از جلو چشمش می‌گذشت. جلو بندر نسیم نمناک و خنکی می‌وزید که آغشته به بوی پرک، بوی قطران و روغن ماهی بود. چراغ‌های رنگی، سر دیرک‌های آهنین چشمک می‌زدند. در میان همهمه و جنجال کشتی‌های بزرگ و کوچک، قایق و کرجی بادبان‌دار، یک دسته کارگر، دزد و پاچه ورمالیده همه جور نمونهٔ نژاد حضرت آدم دیده می‌شد، از آن دزدهای قهار که سورمه را از چشم می‌دزدیدند. مهرداد بی‌اراده تکمه‌های کت خودش را انداخت و سینه‌اش را صاف کرد. بعد با قدم‌های تندتر به طرف شوسهٔ اتازونی رفت که سدی از سمنت جلو آن ساخته شده بود. کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بود و چراغ‌های آن ردیف از دور روشن شده بود. از این کشتی‌هایی که مانند دنیاهای کوچک، مثل شهر سیار آب دریا را می‌شکافت و با خودش یک دسته مردمان با روحیه و قیافه و زبان‌های عجیب و غریب از ممالک دور دست به بندر وارد می‌کرد و بعد خرده خرده آن‌ها جذب و هضم می‌شدند. این مردمان غریب، این زندگی‌های عجیب را یکی یکی از جلو چشمش می‌گذرانید، صورت بزک کردهٔ زن‌ها را دقت می‌کرد. آیا این‌ها بودند که مردها را فریفته و دیوانهٔ خودشان کرده بودند؟ آیا این‌ها هر کدام مجسمه‌ای به مراتب پست‌تر از آن مجسمهٔ پشت شیشهٔ مغازه نبودند؟ سرتاسر زندگی به‌نظرش ساختگی، موهوم و بیهوده جلوه کرد. مثل این بود

که در این ساعت او در مادهٔ غلیظ و چسبنده‌ای دست و پا می‌زد و نمی‌توانست خودش را از دست آن برهاند. همه چیز به‌نظرش مسخره بود؛ همچنین آن پسر و دختر جوانی که دست به گردن جلو سد نشسته بودند، به‌نظر او مسخره بودند. درس‌هایی که خوانده بود، آن هیکل دودزدهٔ مدرسه، همهٔ این‌ها به‌نظرش ساختگی، من‌درآری و بازیچه آمد. برای مهرداد تنها یک حقیقت وجود داشت و آن مجسمهٔ پشت شیشهٔ مغازه بود. ناگهان برگشت، با گام‌های مرتب از میان مردم گذشت و همین که جلو مغازهٔ سیگران رسید ایستاد. دوباره نگاهی به مجسمه کرد، سر جای خودش بود، مثل این‌که برای اوّلین بار در زندگیش تصمیم گرفت. وارد مغازه شد. دختر خوشگلی با لباس سیاه و پیشبند سفید لبخند مصنوعی زد، جلو آمد و گفت:

ــ آقا چه فرمایشی داشتید؟

مهرداد با دست پشت شیشه را نشان داد و گفت:

ــ این مجسمه را.

ــ لباس مغز پسته‌ای را می‌خواستید؟ ما رنگ‌های دیگرش را هم داریم. اجازه بدهید. دو دقیقه صبر بکنید، بفرمایید الان کارگر ما می‌پوشد به تنش ببینید. لابد برای نامزد خودتان می‌خواهید. همین رنگ مغز پسته‌ای را خواسته بودید؟

ــ ببخشید، مجسمه را می‌خواستم.

ــ مجسمه، چه‌طور مجسمه؟ مقصودتان را نمی‌فهمم.

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی‌جایی کرده ولی خودش را از تنگ و تا نینداخت، فوراً مثل این‌که به او الهام شد گفت:

ــ بله، مجسمه را همین‌طور که هست با لباسش، چون من خارجی هستم و مغازهٔ خیاطی دارم، این مجسمه را همین‌طور که هست می‌خواستم.

ــ آه! این مشکل است، باید از صاحب مغازه بپرسم، (رویش را کرد به طرف زن دیگری و گفت): آهای سوزان، مسیولئون را صدا بزن.

مهرداد به طرف مجسمه رفت، مسیولئون با ریش خاکستری، قد کوتاه، بدنی چاق، لباس مشکی و زنجیر ساعت طلا بعد از مذاکره با آن دختر فروشنده به طرف مهرداد آمد و گفت:

ـ آقا شما مجسمه را خواسته بودید؟ چون همکار هستیم به شما همین‌طور با لباس دو هزار و دویست فرانک می‌دهم با تخفیف نه صد فرانک. چون برای خودمان این مجسمه دو هزار و هفت صد و پنجاه فرانک تمام شده. لباسش هم سی صد و پنجاه فرانک ارزش دارد. این قشنگ‌ترین مجسمه‌ای است که از چینی خالص ساخته شده، به شما تبریک می‌گویم، معلوم می‌شود شما هم خبره هستید. این کار آرتیست معروف «دوکرو» است. چون ما می‌خواستیم مجسمه‌هایی به طرز جدید بیاوریم این است که به ضرر خودمان این مجسمه را می‌فروشیم، ولی بدانید به‌طور استثنا است، چون معمولاً اثاثیهٔ مغازه را ما به مشتری نمی‌فروشیم و ضمناً تذکر می‌دهم که می‌توانیم آن را در صندوقی برای شما ببندیم.

مهرداد سرخ شده بود، نمی‌دانست در مقابل نطق مفصل و مهربان صاحب مغازه چه بگوید. به عوض جواب دست کرد کیف بغلی خودش را درآورد، دو اسکناس هزار فرانکی و یک پانصد فرانکی به‌دست صاحب مغازه داد و سیصد فرانک پس گرفت. آیا با سی صد فرانک می‌توانست یک ماه زندگی بکند؟ چه اهمیتی داشت، چون به منتها درجهٔ آرزوی خود رسیده بود!

پنج سال بعد از این پیش‌آمد مهرداد با سه چمدان که یکی از آن‌ها خیلی بزرگ و مثل تابوت بود وارد تهران شد. ولی چیزی که اسباب تعجب اهل خانه شد مهرداد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات هم برای او نیاورد. روز سوم که گذشت مادرش او را صدا زد و به او سرزنش کرد، مخصوصاً گوشزد کرد در این مدت شش سال درخشنده به امید او در خانه مانده است، و چندین خواستگار را رد کرده و بالاخره او مجبور

است که درخشنده را بگیرد. اما این حرف‌ها را مهرداد با خونسردی گوش کرد و آب پاکی را روی دست مادرش ریخت و جواب داد، که من عقیده‌ام برگشته و تصمیم گرفته‌ام که هرگز زناشویی نکنم. مادرش متأثر شد و دانست که پسرش همان مهرداد محجوب فرمان‌بردار پیش نیست. این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با کفار و تزلزل در فکر و عقیدهٔ او دانست. اما بعد هم هرچه در اخلاق، رفتار و روش او دقت کردند چیزی که خلاف اظهار او را ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند که بالاخره او در چه فرقه و خطی است. او همان مهرداد ترسو و افتادهٔ قدیم بود، تنها طرز افکارش عوض شده بود، و اگرچه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه‌اش چیزی استنباط نکردند.

اما چیزی که اهل خانه را نسبت به مهرداد ظنین کرد این بود که او در اتاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمهٔ زنی را گذاشته بود که لباس مغز پسته‌ای در برداشت، یک دستش را به کمرش زده بود و دست دیگرش به پهلویش افتاده بود و لبخند می‌زد، یک پردهٔ قلمکار هم جلو آن آویزان بود، و شب‌ها، وقتی که مهرداد به خانه برمی‌گشت درها را می‌بست، صفحهٔ گرامافون را می‌گذاشت، مشروب می‌خورد و پرده را از جلو مجسمه عقب می‌زد، بعد ساعت‌های دراز روی نیمکت روبه‌روی مجسمه می‌نشست و محو جمال او می‌شد. گاهی که شراب او را می‌گرفت بلند می‌شد، جلو می‌رفت و روی زلف‌ها و سینهٔ آن را نوازش می‌کرد. تمام زندگی عشقی او به همین محدود می‌شد و این مجسمه برایش مظهر عشق، شهوت و آرزو بود.

پس از چندی خانواده‌اش و مخصوصاً درخشنده که در این قسمت کنجکاو بود، پی بردند که سرّی در این مجسمه است. درخشنده به طعنه اسم این مجسمه را عروسک پشت پرده گذاشته بود. مادر مهرداد برای امتحان چندین بار به او تکلیف کرد که مجسمه را بفروشد و یا لباسش را به‌جای سوغات به درخشنده بدهد. ولی همیشه مهرداد خواهش او را رد می‌کرد. از

طرف دیگر درخشنده برای این‌که دل مهرداد را به‌دست بیاورد، سلیقه و ذوق او را از این مجسمه دریافت. موی سرش را مثل مجسمه داد زدند و چین دادند، لباس مغزپسته‌ای به همان شکل مجسمه دوخت، حتی مد کفش خودش را از روی مجسمه برداشت و روزها که مهرداد از خانه می‌رفت، کار درخشنده این بود که می‌آمد در اتاق مهرداد، جلو آینه تقلید مجسمه را می‌کرد. یک دستش را به کمرش می‌زد، مثل مجسمه گردنش را کج می‌گرفت و لبخند می‌زد، و مخصوصاً آن حالت چشم‌ها، حالت دلربا که در عین حال به صورت انسان نگاه می‌کرد و مثل این بود که در فضای تهی نگاه می‌کند، می‌خواست اصلاً روح این مجسمه را تقلید بکند. شباهت کمی که با مجسمه داشت این کار را تا اندازه‌ای آسان کرد. درخشنده ساعت‌های دراز همهٔ جزییات تن خود را با مجسمه مقایسه می‌کرد و کوشش می‌نمود که خودش را به شکل و حالت او در آورد و زمانی که مهرداد وارد خانه می‌شد، به شیوه‌های گوناگون و با زرنگی مخصوصی خودش را به مهرداد نشان می‌داد. در ابتدا زحماتش به هدر می‌رفت و مهرداد به او محل نمی‌گذاشت. این مسئله سبب شد که بیش‌تر او را به‌این کار ترغیب و تهییج بکند و به‌این وسیله کم‌کم طرف توجه مهرداد شد، و جنگ درونی، جنگ قلبی در او تولید گردید. مهرداد فکر می‌کرد از کدام یک دست بکشد؟ از انتظار و پافشاری دختر عمویش حس تحسین و کینه در دل او تولید شده بود. از یک طرف این مجسمهٔ سرد رنگ پاک شده با لباس رنگ پریده که تجزیهٔ جوانی و عشق، و نمایندهٔ بدبختی او بود و پنج سال بودکه با این هیکل موهوم بیچاره احساسات و میل‌هایش را گول زده بود، از طرف دیگر دختر عمویش که زجر کشیده، صبر کرده، خودش را مطابق ذوق و سلیقهٔ او درآورده بود، از کدام یک می‌توانست چشم بپوشد؟ ولی حس کرد که به‌این آسانی نمی‌تواند از این مجسمه که مظهر عشق او بود صرف‌نظر بکند. آیا وی یک زندگی به‌خصوص، یک مکان و محل جداگانه در قلب او نداشت؟ چه‌قدر او را گول زده بود، چه‌قدر با فکرش

تفریح کرده بود، برای او خوشی تولید شده بود و در مخیلهٔ او این مجسمه نبود که با یک مشت گل و موی مصنوعی درست شده باشد، بلکه یک آدم زنده بود که از آدم‌های زنده بیش‌تر برای او وجود حقیقی داشت. آیا می‌توانست آن را روی خاکروبه بیندازد یا به کس دیگر بدهد. پشت شیشهٔ مغازه بگذارد و نگاه هر بیگانه‌ای به اسرار خوشگلی او کنجکاو بشود و با نگاهشان او را نوازش بکنند و یا آن را بشکنند، این لب‌هایی که آن‌قدر روی آن‌ها را بوسیده بود، این گردنی که آن‌قدر روی آن را نوازش کرده بود؟ هرگز. باید با او قهر بکند و او را بکشد، همان‌طوری که یک نفر آدم زنده را می‌کشند، به‌دست خودش آن را بکشد. برای این مقصود مهرداد یک رولور کوچک خرید. ولی هر دفعه که می‌خواست فکرش را عملی بکند تردید داشت.

یک شب که مهرداد مست و لایعقل، دیرتر از معمول وارد اتاقش شد، چراغ را روشن کرد. بعد مطابق پرگرام معمولی خودش پرده را پس زد، شیشهٔ مشروبی از گنجه درآورد. گرامافون را کوک کرد، یک صفحه گذاشت و دو گیلاس مشروب پشت هم نوشید. بعد رفت و روی نیمکت جلو مجسمه نشست و به او نگاه کرد.

مدت‌ها بود که مهرداد صورت مجسمه را نگاه می‌کرد ولی آن را نمی‌دید، چون خود به خود در مغز او شکلش نقش می‌بست. فقط این کار را به‌طور عادت می‌کرد، چون سال‌ها بود که کارش همین بود. بعد از آن که مدتی خیره نگاه کرد، آهسته بلند شده و نزدیک مجسمه رفت، دست کشید روی زلفش بعد دستش را برد تا پشت گردن و روی سینه‌اش ولی یک مرتبه مثل این‌که دستش را به آهن گداخته زده باشد، دستش را عقب کشید و پس پس رفت. آیا راست بود، آیا ممکن بود، این حرارت سوزانی که حس کرد. نه جای شک نبود. آیا خواب نمی‌دید، آیا کابوس نبود؟ در اثر مستی نبود؟ با آستین چشمش را پاک کرد و روی نیمکت افتاد تا افکارش را جمع‌آوری بکند. ناگاه در همین وقت دید مجسمه با گام‌های شمرده که یک دستش را به کمرش زده

بود می‌خندید و به او نزدیک می‌شد. مهرداد مانند دیوانه‌ها حرکتی کرد که فرار بکند، ولی در این وقت فکری به‌نظرش رسید، بی‌اراده دست کرد در جیب شلوارش رولور را بیرون کشید و سه تیر به طرف مجسمه پشت هم خالی کرد. ناگهان صدای ناله‌ای شنید و مجسمه به زمین خورد. مهرداد هراسان خم شد و سر آن را بلند کرد. اما این مجسمه نبود، درخشنده بود که در خون غوطه می‌خورد!

شب‌های ورامین

از لای برگ‌های پاپیتال، فانوسی خیابان سنگ‌فرش را که تا دم در می‌رفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمی‌خورد، درخت‌های تیره‌فام کهن‌سال در تاریکی این اوّل شب ملایم و نمناک بهار به هم پیچیده، خاموش و فرمان‌بردار به‌نظر می‌آمدند. کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند: یک مرد جوان، یک زن جوان و یک دختر هیجده ساله، سگشان مشکی هم زیر میز خوابیده بود. فرنگیس تار ظریفی که دستهٔ صدفی آن جلو چراغ می‌درخشید در دست داشت، سرش را پایین گرفته به زمین خیره نگاه می‌کرد و مثل این بود که لبخند می‌زد. تار به‌طور عاریه در دستش بود و از روی سیم‌های نازک آن آهنگ سوزناکی درمی‌آورد. صدای بریده بریدهٔ آن در هوا موج می‌زد، می‌لرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمهٔ دیگری به سیم تار می‌خورد. ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را می‌زد، یا آن را بهتر بلد بود و یا این‌که از آهنگ آن بیش‌تر خوشش می‌آمد.

گاه گاهی مانند انعکاس ساز، جغدی روی شاخهٔ درخت ناله می‌کشید. فریدون دست در جیب نیم‌تنهٔ زمخت خود کرده به پیچ و خم لغزندهٔ دود آبی رنگ سیگار نیم سوخته‌اش نگاه می‌کرد. اگرچه او از سازهای معمولی به‌زودی خسته و کسل می‌شد، ولی این آهنگ را با وجود این‌که صدها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش می‌کرد؛ به‌خصوص که نوازندهٔ آن فرنگیس بود

و بدون اراده در مغز او یادگارهای دوردست و محو شده از سر نو جان گرفته بود و مانند پردهٔ سینما می‌گذشت.

گلناز با چشم‌های خمار و خواب‌آلود نگاه حسرت‌آمیز به‌دست و پنجهٔ استاد خود می‌کرد، چون فریدون عقیده نداشت که او ساز بزند ولی روزها که پی کار می‌رفت فرنگیس پنهانیِ او به گلناز تار مشق می‌داد.

دو سال می‌گذشت که فریدون از سویس برگشته و در املاک موروثی، زندگانی روستایی و دهقانی را پیشهٔ خودش کرده بود. این زندگانی موافق ذوق و سلیقهٔ او بود، چه تحصیل او در فرنگ نیز در قسمت کشاورزی بود. ــ تازه نفس و پشت‌کاردار به اندازه‌ای جدیت به خرج می‌داد که در این دو سال حاصل ده او پنج برابر شده بود.

اگرچه ملک او در ورامین و نزدیک تهران بود ولی برای گردش در سال سه مرتبه هم به شهر نمی‌رفت. تمام روز را با پیراهن یخه باز، نیم‌تنهٔ کلفت قهوه‌ای و کفش‌های نخاله با رعیت‌هایش سر و کله می‌زد، آن‌ها را راهنمایی می‌نمود و به آبادی و پاکیزگی آن‌جا می‌کوشید ــ تنها مایهٔ دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمک او شده و به همهٔ کارهایش رسیدگی می‌کرد. از صبح زود که بیدار می‌شد دقیقه‌ای از کار آرام نمی‌گرفت. شاید کم‌تر اتفاق می‌افتاد که زن و شوهر تا این اندازه به هم دلبستگی داشته باشند ــ یک بار نشد که میان آن‌ها به هم بخورد و یا دلخوری و رنجش از هم پیدا بکنند. آن هم با زندگی محدودی که آن‌ها داشتند، چون فریدون به جز فرنگیس و ناخواهریش گلناز هیچ خویش و آشنایی نداشت و هر سهٔ آن‌ها در این ملک زندگی ساده و آرام می‌نمودند.

خانهٔ آن‌ها عبارت بود از دو دست ساختمان که یکی از آن‌ها قدیمی و دیگری کوشک دو مرتبهٔ زیبایی بود که خود فریدون ساخته بود و فرنگیس هر دوی این خانه‌ها را سر و صورتِ پاکیزه و آبرومند داده بود. وارد باغ که می‌شدند بوی گل در هوا پیچیده بود، سبزه‌ها تر و تازه. همه جا شسته و روفته

و پاپیتال روی دیوارها خزیده بود.

همین‌طور که هر سهٔ آن‌ها متوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری نه زنگ زد. فریدون به ساعت مچی خودش نگاه کرد و در همین وقت صدای تار هم خفه شد. فرنگیس تار را کنار گذاشت، بعد مثل این‌که از درد فوق‌العاده‌ای خودداری بکند دست روی قلبش گذاشت. دندان‌هایش را به هم فشرد و دانه‌های عرق روی پیشانی او پدیدار شد. فریدون که ملتفت بود رنگش پرید، ولی فرنگیس قیافهٔ خونسرد به خودش گرفت و لبخند زورکی زد. گلناز که خوابش می‌آمد بلند شد و آهسته از پله‌های ایوان پایین رفت. از دور صدای نسترن باجی دایهٔ گلناز می‌آمد که با باغبان گفت‌وگو می‌کرد.

فریدون خاموشی را شکست و گفت:

ــ فرنگیس هیچ می‌دانی از بس که به خودت زحمت دادی قلبت را خراب کردی؟ من که راضی نیستم. تو باید مدتی استراحت بکنی، راستی دوایت را مرتب می‌خوری؟

فرنگیس کمی تأمل کرد بعد با بی‌اعتنایی گفت:

ــ چه فاید دارد؟ شش ماه است که دواهای جور به جور می‌خورم، این‌ها بدتر آدم را ناخوش می‌کند.

ــ مقصود، گفتم که فکر خودت هم باشی. توی این خانه هیچ کس به اندازهٔ تو کار نمی‌کند، آن هم با این مزاج علیل!

فرنگیس جواب داد: حالا که حالم بهتر است، چیزی نیست درست می‌شود.

ــ می‌خواهی فردا برویم پیش حکیم؟ اگر چه این دکترها هم چیزی بارشان نیست، همه‌اش استخوان لای زخم می‌گذارند و مقصودشان پول درآری است.

ــ هرچه قسمت باشد همان می‌شود!

فریدون با بی‌حوصلگی گفت: از بس که قسمت قسمت گفتی خفه شدم،

چرا آن‌قدر حرف‌های املی می‌زنی؟

فرنگیس گفت: نقل پریشب است که منکر آن دنیا شده بودی؟ تو هم که پاک فرنگی شدی و زیر همه چیز زده‌ای!

فریدون: این‌که دیگر دخلی به فرنگی‌ها ندارد، اما می‌خواهم بگویم که ما بد تربیت می‌شویم، همهٔ خرابی ما به گردن همین خرافات است که از بچگی توی کله‌مان چپانده‌اند و همهٔ مردم را آن دنیایی کرده‌اند. این دنیا را ما ول کرده‌ایم و فکر موهوم را چسبیده‌ایم، نمی‌دانیم کی از آن دنیا برگشته که خبرش را برای ما آورده! از توی خشت که می‌افتیم برای آخرتمان گریه می‌کنیم تا بمیریم، این هم زندگی شد؟

فرنگیس به حال اندیشناک گفت: من فکریم با وجود این‌که تو آن‌قدر مهربان و خوش اخلاقی چه‌طور به هیچ چیز اعتقاد نداری؟

در میان زندگی آرام و خوش‌بخت آن‌ها تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده به هیچ چیز اعتقاد نداشت. برعکس فرنگیس که مادربزرگِ املش فکر او را کهنه و قدیمی بارآورده بود و به‌خصوص پاپیِ شوهرش می‌شد و می‌خواست او را مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی می‌کرد.

فریدون با لبخند گفت: ببین باز اولش شد، من نمی‌خواهم داخل این حرف‌ها بشوم، اما خوبی و بدی آدم دخلی به مذهب و عقیده ندارد. همهٔ فتنه‌ها زیر سر آدم‌های مذهبی بوده، همهٔ جنگ‌های مذهبی، جنگ‌های صلیبی زیر سرکشیش‌ها بوده.

فرنگیس از میدان در نرفت و گفت: نه که مثل تو حاضرجواب نیستم، ولی قلبم به‌من گواهی می‌دهد که به جز این دنیا یک چیز دیگری هم هست. اگر آن دنیا نبود پس چرا آدم خواب می‌دید؟ تو خودت می‌گفتی که با مانیتیسم آدم را خواب می‌کنند. مگر توی آن کتاب فرانسه‌ات عکس روح را به‌من نشان ندادی؟ به فرنگی‌ها که اعتقاد داری!

فریدون جواب داد: کی گفت؟ مگر هر مزخرفی که اروپایی نوشت راست است! این‌ها عقیدهٔ پیرزن‌های فرنگ است.

دوباره به ساعت مچی خودش نگاه کرد خمیازه کشید و گفت: ساعت نه و نیم است.

هر دو از جا برخاستند، فرنگیس بعد از جمع‌آوری روی میز دنبال شوهرش از پله‌ها بالا رفت. نیم ساعت بعد چراغ‌ها خاموش بود، همه به خواب رفته بودند، مگر جغدی که فاصله به فاصله ناله می‌کشید.

دو ماه بعد فرنگیس با موهای ژولیده، تن لاغر، چهرهٔ پژمرده، پای چشم گودرفتهٔ کبودرنگ در تخت‌خواب افتاده بود، نه خواب داشت و نه خوراک، گاهی قلبش ول می‌شد، تک سرفه می‌کرد، رنگ لبش می‌پرید، نفسش بند می‌آمد و به خودش می‌پیچید. نصف شب از خواب‌های ترسناک می‌پرید و فریاد می‌زد. به اندازه‌ای در زحمت بود که یک بار خواست شیشهٔ «دیژیتال» را سر بکشد و اگر در همین وقت فریدون نمی‌رسید خودش را آسوده کرده بود.

فریدون شب و روز با رنگ پریده، سیمای پریشان و چشم‌های بی‌خوابی کشیده روی صندلی راحتی پهلوی تخت‌خواب او نشسته بود. دقیقه‌ای آرام نداشت، یا نبض فرنگیس را می‌شمرد، یا گرمای تن او را روی کاغذ یادداشت می‌کرد، یا دنبال حکیم می‌دوید، یا قاشق قاشق شربت به او می‌خوراند و هر دفعه که قلب او می‌گرفت دنیا به‌نظرش تیره و تار می‌شد. یک روز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته بود و چشمش به چهرهٔ لاغر فرنگیس دوخته شده بود، جلو روشنایی چراغ مژه‌های بلند او را می‌دید که نیمه باز مانده بود، مثل این بود که لبخند می‌زد و آهسته نفس می‌کشید. نیم ساعت می‌گذشت که به حالت اغما افتاده بود. ناگاه چشم‌های فرنگیس باز شد و دیوانه‌وار زیرلب با خودش گفت:

«خورشید... پس خورشید کو...؟... همیشه شب، شب‌های ترسناک... سایهٔ درخت‌ها را به دیوار نگاه کن... ماه بالا آمده... جغد ناله می‌کشد... درها را باز کنید... بشکنید... دیوارها را خراب کنید... این جا زندان است... زندان... توی چهار دیوار... خفه شدم بس است... نه من کسی را ندارم... تار بزنیم... تار را بیاور این جا توی ایوان... تف... تف به‌این زندگی...»

خندهٔ بلند کرد، خندهٔ دیوانه‌وار، چشمش را برگردانید به صورت فریدون خیره شد، که سرش را نزدیک او برده بود و شانه‌های لاغر فرنگیس را مالش می‌داد و می‌گفت:

«آرام شو... آرام شو...»

اشک در چشم‌های فرنگیس پر شد و مثل چیزی که کوشش فوق‌العاده کرده باشد با صدای خراشیده و خفه گفت:

«من می‌میرم اما آن دنیا هست... به تو ثابت می‌کنم!»

بعد قلبش ول شد، به سختی لرزید، فریدون دوید در فنجان با قطره‌چکان دوا درست کرد. ولی همین که برگشت به او بخوراند دید کار از کار گذشته، دندان‌های او کلید شده و تنش کم کم سرد می‌شد.

فریدون او را در آغوش کشید، می‌بوسید و اشک می‌ریخت. نسترن‌باجی هراسان وارد اتاق شد، به سر و سینه‌اش می‌زد و زبان گرفته بود. همهٔ اهل ده ماتم‌زده شدند. ولی کسی که در این میان به حالش فرقی نکرد گلناز بود که با چشم‌های خمار و گیرنده‌اش همه را می‌پایید و خیلی که تو رودربایستی گیر می‌کرد دستمال کوچک ابریشمی در می‌آورد و جلو چشمش می‌گرفت.

با طبیعت حساس و مهربانی که فریدون داشت این پیش‌آمد او را از پا درآورد. از کار خودش کناره گرفت، تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان یادگارهای گذشته جلو چشمش مجسم می‌شد. دو هفته به همین ترتیب بهت‌زده در غم و سوگواری مانده بود. با چشم‌های رک‌زده‌اش چنان می‌نمود که چیزی را حس نمی‌کند و نمی‌بیند، در صورتی که هرچه در

اطراف او می‌گذشت به خوبی می‌دید و پیوسته در شکنجهٔ روانی بود. گلناز ناخواهریش و نسترن‌باجی به او چیز می‌خوراندند. کم کم حالت مالیخولیایی به او دست داد، در اتاق تنها با خودش حرف می‌زد و پرت می‌گفت تا این‌که یکی از خویشان زنش آمد و او را برای معالجه به تهران برد.

عصر همان روزی که فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد، به قصد ورامین اتومبیل گرفت و هنگامی که جلو خانه‌اش پیاده شد، هوا تاریک و تکه‌های ابر روی آسمان را پوشانیده بود. چند دقیقه در زد، بعد از دور صدای پا شنیده شد، کلون در صدا کرد، در باز شد و نسترن‌باجی با قد خمیده که فانوسی در دست داشت پدیدار گردید، همین که فریدون را دید هراسان به عقب رفت و گفت:

ــ آقا... آقا... شما هستید؟

فریدون پرسید: پس حسین کجاست؟

ــ آقا رفته، همه رفته‌اند!

فریدون گیج و منگ بود. سرش را پایین انداخت، وارد باغ شد و جلو خیابانی که به عمارت سر درمی‌آورد ایستاد. از دیدن خانه‌اش داغ او تازه شد. بعد از کمی تردید به‌سوی کوشک مسکونی خود رهسپار گردید و به سایهٔ خودش نگاه می‌کرد که جلو روشنایی فانوس روی زمین بلند و کوتاه می‌شد. برگ خشک درخت‌ها را لگد می‌کرد. همه جا بی‌ترتیب، جاروب نکرده، شلوغ و ترسناک بود، آب حوض پایین رفته بود. دم ایوان که رسید فانوس را از دست نسترن باجی گرفت و به تعجیل از پله‌ها بالا رفت، مثل این‌که کسی او را دنبال کرده باشد وارد اتاق نشیمن خودش شد و در را کیپ کرد. گرد و غبار روی میز نشسته بود، همهٔ چیزها ریخته و پاشیده بود. اوّل پنجره را باز کرد هوای تازه داخل اتاق شد. بعد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد. نگاهی به دور اتاق انداخت، مانند این بود که از خواب

درازی بیدار شده. چیزهای آن‌جا را از روی کنجکاوی نگاه می‌کرد، مثل این بود که برای اوّلین بار آن‌ها را می‌بیند. ناگهان آهسته در باز شد و نسترن باجی با پشت خمیده و چهرهٔ چین‌خورده وارد شد و گفت:

ــ انشاالله که تنتان سلامت است.

فریدون سرش را تکان داد.

ــ آقا چرا سرزده آمدید؟ شام چه می‌خورید؟

ــ نمی‌خواهم، خورده‌ام.

نسترن قیافهٔ مکار به خودش گرفت و گفت: خداوند عالم هیچ خانه‌ای را بی‌صاحب نکند، آقا نمی‌دانید ما چه کشیدیم! از همه بدتر، نه خدایا.

فریدون هراسان پرسید: مگر چه شده؟

ــ آقا هیچ چیز، آخر برای حالت شما خوب نیست.

فریدون تشر زد: بگو چه شده؟

نسترن باجی با حالت وحشت‌زده گفت: آقا تا حالا نزدیک یک ماه است، شما که نبودید، وقتی که همه خوابیده‌اند صدای ساز می‌آید بلکه هم که همزاد اوست. آقا انگاری که فرنگیس خانم تار می‌زند!

فریدون گفت: چه می‌گویی حواست پرت است.

این جمله را با صدای لرزان گفت، به‌طوری که هول و هراس او آشکار بود.

نسترن گفت: بلا نسبت شما من که با این گیس سفیدم دروغ نمی‌گویم. از خودم که در نیاوردم، عالم و آدمی می‌دانند، دیگر کسی توی این خانه بند نمی‌شود، باغبان با حسن هر دو گریختند. من رفتم دعای بی‌وقتی برای خودم و گلی‌خانم گرفتم، ترسیدم از مابهتران به ما صدمه برسانند. آقا اوّل سگمان مشکی مرد، من گفتم قضابلا بوده. بعد همان ساز، همان جور که خانم می‌زد، همه می‌گویند این خانه جنی شده!

فریدون پرسید: کی در آن عمارت است؟ شب‌ها کسی آن‌جا می‌خوابد؟

ــ مثل پیش‌تر من و گلی خانم آن‌جا هستیم.

ــ کلید در تالار که به باغ باز می‌شود پیش کی است؟

ــ پیش گلی خانم، روی سر بخاری گذاشته. آقا ما همه‌مان عزاداریم، بلانسبت کسی این جا ساز نمی‌زند، کسی جرئت نمی‌کند برود توی تالار.

فریدون با بی‌صبری پرسید: گلناز چه می‌گوید؟

ــ آقا دخیلتانم، من ترسیدم گلی خانم هول بکند، خوب دختر است، جوان است، به او بروز ندادم. امشب سرش درد می‌کرد رفته خوابیده. ماشاالله خوابش هم سنگین است، اگر دنیا را آب ببرد او را خواب می‌برد. اگر می‌دانست که شما می‌آیید هرگز نمی‌خوابید، طفلکی! حالا هم می‌ترسم تنهایش بگذارم.

بعد دولا دولا رفت فانوس را برداشت، دم در رویش را برگردانید و گفت:

ــ آقا شام خورده‌اید؟ رخت‌خوابتان را درست بکنم؟

ــ لازم نیست، تو برو پی کارت، مرا تنها بگذار.

هزار جور اندیشه‌های موهوم و بی‌سر و پا جلو فریدون نقش بست. با خودش می‌گفت: «شب‌ها تار می‌زنند، همان آهنگی که فرنگیس می‌زد. نوکر و باغبان رفته‌اند، سگ مرده!» به دشواری نفس می‌کشید، سایه‌های خیالی جلو او می‌رقصیدند، چشمش افتاد به قالیچه بدنهٔ دیوار که عکس حضرت سلیمان روی آن بود، سه نفر عمامه به‌سر دست به سینه کنار تخت او ایستاده بودند، زمینهٔ قالیچه پر شده بود از اژدها، جانوران خیالی و دیوهای خنده‌آوری که روی تنشان خال سیاه داشت و شلیتهٔ قرمز به کمرشان بود. این نقش که پیش‌تر او را به خنده می‌انداخت حالا مثل این بود که جان گرفته بود و او را می‌ترسانید. بدون اراده بلند شد، چند گامی به درازی اتاق راه رفت، جلو در اتاق مجاور ایستاد، دستهٔ آن را پیچاند، در باز شد. در تاریکی دید دو تا چشم درخشان به او دوخته شده، قلبش تند شد، پس پسکی رفت، چراغ را برداشت نزدیک آورد دید گربهٔ لاغری از شیشهٔ شکستهٔ پنجره بیرون جست. نفس راحت کشید، این جا اتاق شخصی فرنگیس بود. روی میز گلدان را با

گل‌های خشکیده دید. نزدیک رفت آن‌ها را مابین انگشتان فشار داد، خُرد شد روی میز ریخت، اشک در چشمش حلقه زد، بوی بنفشه در هوا پراکنده بود، همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت. پاپوش‌های او را زیر نیمکت دید، پیچهٔ او با نوار آبی به گل میخ پرده آویزان بود. همهٔ این چیزها خودمانی و دست نخورده سر جای خودشان بودند ولی صاحبش آن‌جا نبود. نه، او نمی‌توانست باور بکند که فرنگیس مرده، هر دقیقه او می‌توانست در را باز بکند و وارد اتاق خودش بشود. ناگاه چشمش به ساعت روی بخاری افتاد، از زور ترس خواست فریاد بکشد، دید عقربک آن سر ساعت هفت و ده دقیقه ایستاده، همان ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد. عرق سرد از تنش سرازیر شد، چراغ را برداشت و به اتاق خودش برگشت، ولی می‌ترسید پشت سرش را نگاه بکند. سیگاری آتش زد و روی صندلی افتاد.

این افکار تلخ سر او را تهی کرده بود، تن او را از کار انداخته بود و اراده‌اش را بی‌حس کرده بود. باز یاد حرف نسترن افتاد که گفت: «همزاد فرنگیس شب‌ها تار می‌زند.» وضعیت مرگ زنش را به یاد آورد که به جای وصیت با لحن تهدیدآمیز به او گفت: «می‌میرم اما آن دنیا هست، به تو ثابت می‌کنم!» آیا روح هست؟ بلکه روح او است که برای اثبات آن دنیا می‌آید و می‌خواهد به‌من بگوید که آن دنیا راست است. اما روحی که ساز می‌زند! بلند شد از قفسهٔ دیوار کتاب احضار ارواح فرانسه را بیرون آورد، گرد آن را فوت کرد، نشست و سرسرکی ورق می‌زد، چشمش افتاد به‌این جمله: «اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازند به تجلی روح کمک خواهد کرد.» دوباره ورق زد، جای دیگر نوشته بود: «اوزاپیاپالادینو میانجی سرشناس ایتالیایی هنگامی که به حالت اغما می‌افتاد، پردهٔ پشت سر او باد می‌کرد جلو می‌آمد. صدای تلنگر از در و دیوار می‌بارید، میز تکان می‌خورد، صندلی می‌رقصید، ماندلین در هوا معلق می‌ماند و ارواح با آن ساز می‌زدند.» کتاب از دستش افتاد، وهم و هراس مرموزی به او دست داد.

زیر لب با خودش می‌گفت: «آیا روح ساز می‌زند؟ آیا راست است؟

شب‌ها می‌آید تار بزند، لابد آن دنیا هست. همایون، آری همان همایون را می‌زند، نه به‌این سادگی نیست.» و در همان حال حس کرد که تنها نیست، بلکه روح فرنگیس در نزدیکی او است و با لبخند پیروزمندانه به او نگاه می‌کند.

از پنجره نگاهی به عمارت رو به رو انداخت، همان جا که شب‌ها تار می‌زدند. ولی دوباره با خودش گفت: «مرا بگو که به حرف خاله‌زنیکه‌ها باور می‌کنم! هنوز که صدایی نشنیده‌ام، خبری نشده. شاید هم نسترن از خودش درآورده. از آن دنیا هم دلم به هم خورد. اگر بنا بود مرده‌ها هم همان سستی‌ها، همان سرگرمی‌ها، همان شهوت و فکر زنده‌ها را داشته باشند، اگر آن‌ها هم باز دلنگ دلنگ تار بزنند، همان کثافت‌کاری‌های روی زمین که خیلی بچگانه است. نه پیداست که این دلخوشکنک‌ها را مردم از خودشان در آورده‌اند. اصلاً ناخوشی مرا ضعیف کرده، فردا صبح باید پرده از روی این کار بردارم. تار را می‌آورم توی همین اتاق تا ببینم زنندهٔ آن کیست.»

در این وقت صدای وزوز طویلی چرت او را پاره کرد. دید مگس درشتی دیوانه‌وار خودش را به لولهٔ چراغ می‌زند، فتیله پایین می‌کشید و دود می‌زد. بلند شد سیگار دیگری آتش زد دید نفت ته کشیده، چراغ را فوت کرد، اتاق تاریک شد. در خودش احساس آرامش کرد.

صندلی راحتی را جلو پنجره کشید، دستش را روی درگاه تکیه داد به بیرون نگاه می‌کرد. عمارت تاریک و مرموز جلو او بود. صدای وزش باد می‌آمدکه برگ‌های خشک را از این سو به آن سو می‌کشید. سایهٔ درخت‌ها مانند دود غلیظ و سیاه بود و شاخه‌های لخت آن‌ها مانند دست‌های ناامیدی به‌سوی آسمان تهی دراز شده بود. افکار پریشان و ترسناک به او هجوم آورد. ناگهان هیکل خاکستری رنگی به‌نظرش آمد که از لای درخت‌ها آهسته می‌لغزید، گاهی می‌ایستاد و دوباره به راه می‌افتاد، تا این‌که پشت عمارت کهنه ناپدید گردید. فریدون با چشم‌های از حدقه بیرون آمده نگاه می‌کرد و به جای خودش خشک شده بود، ولی سر او درد می‌کرد، تنش خسته و خرد شده بود. افکارش کم کم تاریک شد، چشم‌هایش به هم رفت.

به‌نظرش آمد که در بندر مارسی در رقاص‌خانهٔ کثیف و پستی بود. گروهی از کشتیبانان، گردنه‌گیرها و عرب‌های بددک و پوز الجزایر کنار میزها نشسته بودند، شراب می‌نوشیدند و صحبت می‌کردند. دو نفر با شال گردن سرخ و پیراهن پشمی چرک، یکی از آن‌ها بانژو می‌زد و دیگری ساز دستی. زن‌های چرک با لب‌های سرخ غرق بزک در آن میان با لات‌ها می‌رقصیدند. یک مرتبه در باز شد، فرنگیس با یک نفر عرب پابرهنه که ریخت راهزنان را داشت دست به گردن وارد شدند، با هم می‌خندیدند و به او اشاره می‌کردند. فریدون از جایش بلند شد ولی دید همهٔ مردم بلند شدند و صندلی‌ها را به هم پرتاب می‌کردند، گیلاس‌های شراب به زمین می‌خورد و می‌شکست. عربی که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش درآورد، یخهٔ یک نفر را گرفت جلو کشید سر او را برید. ولی آن سر همین‌طور که در دستش بود و از آن خون می‌ریخت با صدای ترسناکی می‌خندید، در این بین سه نفر پلیس ششلول به‌دست وارد شدند، همهٔ آن‌ها را جلو کردند و بیرون بردند. او مات سر جایش ایستاده بود. نگاه کرد دید فرنگیس هم آن‌جا است، موهای مشکی تاب‌دار خودش را پریشان کرده بود، لاغرتر از همیشه رفت ساز را از روی میز برداشت و به همان حالت خسته و همان طوری که همایون را می‌زد، سیم‌های ساز را می‌کشید و اشک از چشم‌هایش سرازیر شده بود.

فریدون هراسان از خواب پرید، عرق سرد از تنش می‌ریخت، اوّل به خیالش کابوس است، چشمش را مالاند ولی صدای ساز را می‌شنید. صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج می‌زد. هر زیر و بمی که می‌شنید تار و پود وجودش از هم پاره می‌شد. صدای خفه و نامساعدی مانند ناله به گوش او می‌رسید. این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت!

تودهٔ ابرهای سیاه مایل به خاکستری طلوع صبح را اعلام می‌کرد. نسیم خنکی می‌وزید، سایهٔ کوه‌های کبود تیره در کرانهٔ آسمان مشخص شده بود و صدای پای اسبی که با سم خودش زمین طویله را می‌خراشید شنیده می‌شد.

فریدون از جا برخاست، پاورچین پاورچین از پلهٔ دالان پایین رفت،

چون چشمش به تاریکی آمخته شده بود از پلهٔ ایوان پایین رفت و با احتیاط هرچه تمام‌تر به عمارت کهنه رسید. صدای ساز را خوب می‌شنید، قلبش تند می‌زد، به‌طوری که تپش آن را حس می‌کرد.

در اتاق نسترن‌باجی را باز کرد، از در دیگر که به دالان باز می‌شد بیرون رفت. دقت کرد، صدای ساز خاموش شده بود؟ در ده قدمی او در تالار بود، همان جا که ساز می‌زدند، نزدیک رفت و از جای کلید نگاه کرد. تعجب او بیش‌تر شد، چه دید که یک شمعدان روی میز می‌سوخت و چفت در از بیرون باز بود. در ضمن صدای دو نفر را که با هم صحبت می‌کردند شنید. بی‌اختیار تنه‌اش را به در زد، صدای شکستن چوب و چیزی که به زمین خورد و فریاد ترسناکی از درون اتاق شنیده شد. فریدون با مشت‌های گره کرده به میان اتاق جست، ولی از منظره‌ای که دید سرجای خودش ماند:

مردی با لباس خاکستری، صورت سرخ، گردن کلفت و اندام نتراشیده روی نیمکت والمیده بود. گلناز خوشگل‌تر و فربه‌تر از پیش با پیراهن خواب و موهای ژولیده به حالت بهت‌زده ایستاده بود و تار فرنگیس با دستهٔ صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود. آن مرد با چشم‌های ریزهٔ براقش نگاهی به سر تا پای فریدون کرد، سپس بدون این‌که چیزی بگوید بلند شد، سرش را پایین انداخت، با پشت خمیده و گام‌های سنگین از در دیگر که به باغ راه داشت بیرون رفت.

فریدون دست‌هایش را به کمرش زده بود، قهقهه می‌خندید و به خودش می‌پیچید، با خندهٔ ترسناک. همهٔ اهل خانه جلو در اتاق جمع شدند، ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت. به قدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگینی به زمین خورد، به‌طوری که تا چند دقیقه بعد چلچراغ می‌لرزید.

همه گمان می‌کردند که فریدون جنی شده. اما او دیوانه شده بود.[1]

---

۱. این قسمت در افسانهٔ ۱۰/۵/۵ چاپ و تقدیم آقای م. ضیا هشترودی شده است.

دُن‌ژوان کرج

نمی‌دانم چه‌طور است بعضی از اشخاص به اوّلین برخورد، جان در یک قالب می‌شوند ــ به قول عوام جور و اخت می‌آیند و یک بار معرفی کافی است برای این‌که یکدیگر را هیچ وقت فراموش نکنند، در صورتی که برعکس بعضی دیگر با وجودی که مکرر به هم معرفی می‌شوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع می‌گردند، همیشه از هم گریزان هستند؛ میان آن‌ها هرگز حس همدردی و جوشش پیدا نمی‌شود و اگر در کوچه هم به هم بربخورند، یکدیگر را ندیده می‌گیرند. دوستی بی‌جهت، دشمنی بی‌جهت! ــ حالا این خاصیت را می‌خواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی‌پاتی بگذارند و یا در اثر مغناطیس و روحیهٔ اشخاص بدانند یا نه. ــ آن‌هایی که معتقد به حلول ارواح هستند دورتر رفته می‌گویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین دوست و یا دشمن بوده‌اند و به‌این جهت نسبت به هم متمایل و یا از هم متنفرند، ولی هیچ کدام از این فرضیات نمی‌تواند به آسانی معمای بالا را حل بکند. این کشش و جوشش ناگهانی نه مربوط به خصایل روحی است و نه ربطی با محاسن جسمانی دارد.

باری، یکی از این برخوردهای عجیب، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد. شب عید نوروز بود، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شر دید و بازدیدهای ساختگی و خسته کننده، سه روزهٔ تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای

خودم لم بدهم. هرچه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست. به علاوه وقت هم اجازه نمی‌داد، از این‌رو قصد مسافرت کرج را کردم. بعد از تهیهٔ جواز، سر شب بود، رفتم در کافهٔ ژاله نشستم. سیگاری آتش زدم و در ضمن این‌که گیلاس شیر و قهوهٔ خودم را آهسته مزمزه می‌کردم و به تماشای آمد و شد مردم مشغول بودم، دیدم آدم تنومندی از دور به‌من اظهار خصوصیت کرد و به طرفم آمد. دقت کردم، دیدم حسن شبگرد است. ده سال شاید بیش‌تر می‌گذشت که او را ندیده بودم، و غریب‌تر آن که هر دومان یکدیگر را شناختیم. ــ بعضی صورت‌ها کم‌تر تغییر می‌کند، بعضی بیش‌تر عوض می‌شود، صورت حسن عوض نشده بود. همان صورت خنده‌رو و ساده بود، ولی نمی‌دانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیرطبیعی به‌نظر می‌آمد. مثل این‌که خودش را گرفته بود.

من تا آن شب اسم خانواده‌اش را نمی‌دانستم، او خودش به‌من گفت در مدرسه فقط به او حسن خان می‌گفتند. ــ در حیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهرهٔ زردنبو، استخوان‌بندی درشت و حرکات شل و ول داشت و به لباس خودش هیچ اهمیتی نمی‌داد، همیشه یخه‌اش باز و روی کفش‌هایش خاک نشسته بود و همان حالت لاابالی به او بیش‌تر می‌آمد و رویش می‌افتاد. اما خیلی زود عصبانی می‌شد و خیلی زود هم خشمش فروکش می‌کرد. از این جهت بیش‌تر طرف تفریح و آزار بچه‌های موذی واقع می‌شد، و نمی‌دانم چرا اسمش را «حمال» گذاشته بودند.

من همیشه از او دوری می‌کردم، مثل این‌که اختلاف مبهم و نامعلومی بین ما وجود داشت. ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه و بی‌دلیل را مرتفع کرد و یا گذشتن زمان این تباین مجهول را خود به خود از بین برده بود. اما فرقی که کرده بود حالا چاق، خوشحال و گردن کلفت شده بود، و از آن‌هایی بود که دور خودشان تولید شادی می‌کنند.

به محض ورود، به پیشخدمت کافه دستور داد برایش عرق آوردند. گیلاس‌های عرق را پی در پی بالا می‌ریخت و در اثر استعمال عرق، یک جور خوشحالی موقت به او دست داد. ولی به واسطهٔ شهوت‌رانی زیاد، بیش از سنش به‌نظر می‌آمد و خطی که گوشهٔ لبش می‌افتاد، ناامیدی تلخی را آشکار می‌کرد. چیزی که غریب بود، به سر و وضع خود خیلی پرداخته بود، اما جار می‌زد که ساختگی است، همین توی ذوق می‌زد. هر دقیقه برمی‌گشت در آینه کراوات خودش را مرتب می‌کرد. ــ هرچه بیش‌تر کله‌اش گرم می‌شد، بیش‌تر صورتش بچگانه و حالت لاابالی قدیم را به خود می‌گرفت.

بالاخره، بدون مقدمه به‌من گفت که مدتی است عاشق زنی شده، یعنی یک نفر آرتیست شهیر، که خیلی فرنگی‌مآب و دولتمند است و تکرار می‌کرد که: «یک سال بود که اونو از دور دوستش داشتم ولی جرئت نمی‌کردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم، تا این‌که همین اواخر یه طوری پیش آمد کرد که به هم رسیدیم!»

من پرسیدم: «عاشق موقتی یا خیال داری بگیریش؟»

«اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که می‌گیرمش. چیزی که هس مخارجش زیاد می‌شه. هر شب که با هم به کافه می‌ریم ده پونزده تومن رو دسم می‌گذاره. اما من از زیر سنگم که شده پیدا می‌کنم. اگه شده هفت در رو به یه دیک محتاج بکنم مخارجش را درمی‌آرم. چیزی که هس، روی اصل عاشقیس، به شرط این‌که از همیه روابط سابق خودش دس بکشه ــ می‌دونی بردمش منزلمون به مادرم معرفیش کردم. مادرم گفت: بیا تو خونیه ما بمون. اون گفت: دشمنت می‌یاد این جا تو چار دیوار خودشو حبس بکنه. با این وضع ماهی دویست تمن خرج پانسیون، دویست و پنجاه تمن خرج هتل و دانسینگ رو دسم می‌گذاره. فردا شب بیا همین جا با خودم می‌یارم ببین چه‌طوره.»

«فردا شب من در کرج هستم.»

«راسی می‌گی؟ برای نوروز می‌ری کرج؟ خودت تنها هسی؟ چه‌طوره، منم اونو ورمی‌دارم می‌آم. راسش نمی‌دونسم چه کار بکنم. وانگهی خرجش کم‌تر می‌شه. به علاوه تو مسافرت به اخلاق همدیگه بهتر آشنا می‌شیم؟»

«مانعی نداره، ولیکن جواز.»

«جواز لازم نیس، من صد مرتبه بی‌جواز کرج رفته‌ام. جواز نمی‌خواد. حالا فردا شب حریکت می‌کنی.»

«صبح ساعت نه دم دروازهٔ قزوین هستم، از اون جا راه می‌افتیم.»

«منم میام ــ درست سر ساعت نُه با هم می‌ریم. پس من می‌رم به ضعیفه خبر بدم که خودش رو آماده بکنه.»

من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دونگ‌هایی که برایم نقل کرد تعجب کردم. بالاخره از هم جدا شدیم و قرارمان برای صبح شد.

فردا صبح سر ساعت نُه حسن با معشوقه‌اش آمدند. ــ خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود: لاغر، کوتاه، مژه‌های سیاه کرده، لب و ناخن‌های سرخ داشت. لباسش از روی آخرین مد پاریس بود و یک انگشتر برلیان به دستش می‌درخشید. مثل این‌که خودش را برای مهمانی شب‌نشینی آراسته بود. همین که خانم اتومبیل فُرد کهنه را دید وحشت کرد و گفت: «من به خیالم اتومبیل شخصیس. من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم.» بالاخره سوار شدیم و اتومبیل به طرف کرج روانه شد.

حق به جانب حسن بود، از او جواز نگرفتند. جلو مهمان‌خانهٔ «عصر جدید» پیاده شدیم. هوا خنک بود و پالتو می‌چسبید. مهمان‌خانه ظاهراً عبارت بود از یک باغچهٔ گَر گرفته، با درخت‌های تبریزی دراز سفید و یک ایوان دراز که یک رج اتاق سفید کردهٔ متحدالشکل داشت، مثل این‌که از توی کارخانهٔ فرد درآمده باشد. هر اتاقی سه تخت فنری با شمد و لحاف مشکوک داشت و یک آینه سر طاقچه گذاشته بودند. پیدا بود که اتاق‌ها را برای

مسافران موقتی ترتیب داده بودند. چون اگر کسی در یکی از آن‌ها خودش را محبوس می‌کرد به‌زودی حوصله‌اش سر می‌رفت. چشم‌انداز جلوی ایوان، یک رشته کوه کبود بود و گنجشک‌های تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان به سلامت برده بودند، با چشم‌های کلاپیسه شده و پرهای کز کرده، مثل این‌که از نیسم بهاری مست شده بودند، بی‌اراده، روی شاخه‌های تبریزی جست می‌زدند، و یا از در و دیوار بالا می‌رفتند، به‌طوری که سر و صدای آن‌ها تولید سرگیجه می‌کرد. ولی همهٔ این‌ها روی‌هم‌رفته یک حالت سردستی و ییلاقی به مهمان‌خانه می‌داد که بدون لطف و دلربایی نبود.

همین که اتاق‌هایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم، من رفتم در ایوان قدم می‌زدم و منتظر حسن و خانمش بودم. یک مرتبه ملتفت شدم، دیدم از ته ایوان، یک نفر به‌من اشاره می‌کند. نزدیک که آمد او را شناختم. ــ این همان جوانی بودکه هر شب در کافهٔ «پروانه» پلاس بود و در آن‌جا به او معرفی شده بودم و رندان به طعنه اسمش را «دن ژوان» گذاشته بودند.

از این جوان‌های مکش مرگ‌مای معمولی و تازه به دوران رسیدهٔ اداری بود. لباسش خاکستری، شلوار چارلستون گشاد مد شش سال قبل پوشیده بود. سرش غرق بریانتین بود و یک انگشتر الماس بدلی به دستش که ناخن‌های مانیکور شده داشت برق می‌زد. بعد از اظهار مرحمت گفت که: «سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران برگردد.» قدری یواش‌تر گفت: «برای خاطر یک دختر ارمنی این جا آمده بودم، امروز صبح رفت!»

در این وقت حسن و خانمش مثل طاوس مست از اتاق خارج شدند. من ناچار، دن ژوان را به آن‌ها معرفی کردم. بعد با هم رفتیم در اتاق دور میز نشستیم. حسن و خانمش ظاهراً از این مسافرت راضی و خشنود بودند. خانم روی دوش حسن می‌زد و می‌گفت: «ما اصلاً یه جور سمپاتی به هم داریم.

همچین نیس؟ راسی برای شما نگفتم، یه برادر دارم مثل سیبی که با حسن نصب کرده باشن. اما از وختی که زن گرفت از چشمم افتاد! نمی‌دونین چه آفتی رو گرفته، من بالاخره مجبور شدم خونه‌ام رو جدا بکنم. صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم... قربون یک جو اخلاق خوب!»

گیلاس‌های خودمان را به سلامتی خانم بلند کردیم. دن ژوان پاشد رفت از اتاق خودش یک گرامافون با چند صفحه آورد و شروع کرد به صفحه زدن. بعد بدون مقدمه خانم را به رقص دعوت کرد، نه یک بار نه ده بار. من ملتفت نگاه‌های شرربار حسن بودم که دندان قروچه می‌رفت و ظاهراً به روی مبارکش نمی‌آورد.

بعد از ناهار تصمیم گرفتیم که برویم قدری هواخوری بکنیم. از جادهٔ چالوس، گردش‌کنان روانه شدیم. در راه، دن ژوان آهسته به‌من گفت: «امشب هم می‌مونم.» بعد مثل این‌که سال‌ها است خانم را می‌شناسد، با او گرم صحبت شد! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت، و حکایت‌های جعلی هم برای خانم نقل می‌کرد، به‌طوری که فرصت نمی‌داد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم!

حسن مثل این‌که تصمیم فوری گرفت، رفت کنار خانم که چیزی بگوید. ولی خانم به او تشر زد و گفت: «سرت رو بالا بگیر، این لک روی لباست چیه؟» حسن هراسان خودش را کنار کشید. دن ژوان، رودخانهٔ گل‌آلود کنار جاده و درخت‌هایی که از دور مثل چوب جارو از زمین درآمده بود، نشان می‌داد و می‌گفت: «چه‌قدر خوبه آدم بیاد این جور جاها زندگی بکنه! این هوا، این رودخونه، این درختا، که برای یه ماه دیگه جونه می‌زنه. شب مهتاب آدم به یاد کنار رودخونه یه گرامافون هم داشته باشه... حیف شد که دوربین عکاسیم رو جا گذاشتم!»

از آبادی‌های نزدیک، مردهای دهاتی که لباس و آجیدهٔ نو پوشیده بودند و بچه‌ها با لباس‌های رنگارنگ درآمد و شد بودند. خانم اظهار خستگی کرد.

دن‌ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگ‌ها نشستیم. آب گل‌آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیروار موج می‌زد و گل و لای را با خودش می‌برد. جلو نظرمان را تپه‌های خاکی و یک رشته‌کوه سرمازده گرفته بود. هوا نسبتاً گرم شده بود. دن ژوان لباسش را درآورد و در تمام مدتی که آن‌جا نشسته بودیم، از معشوقهٔ خودش و عطر کتی، عشق و ناموس و رقص قفقازی صحبت می‌کرد، و خانم با دهن باز به حرف‌های صد تا یک غاز او گوش می‌داد. ــ حرف‌های پوچ احمقانه، مثلاً می‌گفت: «یه شلوار ازین بهتر داشتم، هفتیه پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وختی که خواستم پایین بیام پام گرفت به سنگ زمین خوردم. سر زانوم پاره شد، این شلوارو خیاطی لوکس بیست و پنج تمن برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریض خونهٔ امریکایی پیش ماکتاول. اون گفت: خدا بهت رحم کرده، اگه کندهٔ زانویت ضربت دیده بود چلاق می‌شدی. سه روز خوابیدم، خوب شدم، اما ازون بالا، شیروونی خونه‌ها آن‌قدر قشنگ پیدا بود! خونیهٔ خودمونم ازون بالا دیدم. گنبد مسجد سپهسالار هم پیدا بود. آدما مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پایین می‌یاد، دل آدم هری تو می‌ریزه!...»

بالاخره، بعد از رفع خستگی، بلند شدیم و به طرف کرج برگشتیم. حسن و دن ژوان که سردماغ و شنگول بودند، به رنگ قفقازی سوت می‌زدند. خانم آمد برقصد پاشنهٔ کفشش ورآمد ــ خانم تکرار می‌کرد: «این کفشو دو هفتیه پیش از باتا خریده بودم!» دن ژوان که حاضر خدمت بود، با یک قلبه سنگ پاشنهٔ کفش را درست کرد؛ در حالی که خانم با دستش به او تکیه کرده بود.

حسن به‌من ملحق شد و برخلاف آن‌چه در کافه به‌من اظهار کرده بود گفت: «اینم واسیه من زن نمی‌شه؟ باید ولش بکنم. من نمی‌تونم تنگه‌اش[1] رو خُرد بکنم. خونه‌مون که بند نمی‌شه هیچ، می‌خواد آزادم باشه، خیلی آزاد!»

---

۱. تنگه = پول تاجیکستان.

نزدیک غروب که وارد مهمان‌خانه شدیم، چند بطری عرق، گرامافون و مخلفات جور به جور روی میز را پر کرده بود.

دن ژوان گرامافون را به کار انداخت و پی در پی با خانم می‌رقصید. حسن پکر و عصبانی خون خونش را می‌خورد و به شوخی به او گوشه و کنایه می‌زد که خالی از بغض نبود، می‌گفت: «جون ما راسش رو بگو، عاشق معشوقهٔ ما شدی؟ بگو دیگه، ما طلاقش می‌دیم.»

دن ژوان یک صفحهٔ ویلون احساساتی گذاشت، آمد روی تخت خواب نشست و گفت: «به! خودم نومزد دارم، تو گمون می‌کنی!...» از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را درآورد. بوسید و به سر و رویش می‌مالید و در چشم‌هایش اشک حلقه زد ــ مثل این‌که گریه توی آستینش بود.

احساس رحم خانم به جوش آمد، بلند شد رفت پیش دن ژوان نشست. حسن برای این‌که از رقص دن ژوان با خانمش جلوگیری بکند از پیشخدمت ورق‌بازی خواست و دن ژوان را دعوت به بازی کرد. آن‌ها مشغول بلوت دو نفری شدند. ولی خانم که سر کیف بود و قر توی کمرش خشک شده بود، گویا برای لج‌بازی با حسن، رفت یک صفحه گذاشت و مرا دعوت به رقص کرد. در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار می‌داد و به‌من اظهار علاقه می‌کرد و دو سه بار صورتش را به صورتم چسبانید.

حسن فرصت را غنیمت دانسته بود، در بازی دق دلی و دلپری خودش را سر دن ژوان خالی می‌کرد. جر می‌زد، داد می‌کشید، عصبانی شده بود. همین که رقص تمام شد، خانم رفت و یک سیلی آبدار به حسن زد و گفت: «برو گمشو! این چه ریختیه؟ عقم نشست. برو گم شو، عینهو یه حمال!»

حسن با چشم‌های رک زده به او نگاه می‌کرد و بغض بیخ گلویش را گرفته بود. بی‌اراده دستش را برد که کراوات خودش را درست بکند، ولی یخه‌اش باز بود. دن ژوان از بازی استعفا داد و دوباره با خانم شروع به رقص کرد. من زیرچشمی حسن را می‌پاییدم: دیدم بلند شد، از اتاق بیرون رفت. دن ژوان یک صفحهٔ تانگو گذاشت.

حسن وارد اتاق شد، نگاهی به اطراف انداخت، آمد دست مرا گرفت از اتاق بیرون کشید. حس کردم که دستش می‌لرزید: زیر چراغ گاز ایوان، رگ‌های روی شقیقه‌هایش بلند شده بود، چشم‌هایش باز و لب پایینش ول شده بود. درست به ریخت لاابالی زمانی که او را در مدرسه دیده بودم، درآمده بود. همین‌طور که دست مرا گرفته بود، بریده بریده گفت: «دیشب که تو به‌من گفتی، من به خیالم فقط با تو هستم، تقصیر تو شد که اونو به‌من معرفی کردی! خوب تو دیده و شناخته بودی، اما اون بی‌اجازهٔ من با زنم می‌رقصه. این خلاف تمدّن نیس؟ تو بهش حالی کن که این اداهای لوس بچگونه رو از خودش در نیاره. ــ انگشتر بدلی خودش به رخ زن من می‌کشه، می‌گه ده هزار تمن برای معشوقهٔ خودم خرج کرده‌ام! عاشق می‌شه، پای صفحهٔ گرامافون گریه می‌کنه. به خیالش من خرم. ــ وختی که می‌رقصه چرا از من اجازه نمی‌خواد؟ همیه این‌ها رو من می‌فهمم، من از او زرنگ‌ترم. منم خیلی از این عاشقی‌های کشکی دیدم. ببین تو اونو به‌من معرفی کردی ــ می‌دونی این زن زیاد آزاده، من می‌دونستم که نمی‌تونم زیاد باهاش زندگی بکنم، ولی همین الان من می‌رم دیگه این جا بند نمی‌شم.»

«ای بابا! یک شب هزار شب نمی‌شه. حالا برو یک مشت آب به سر و روت بزن، از خر شیطون پایین بیا. عرق خوردی پرت می‌گی. وانگهی شب اوّل ساله بدشگونی می‌شه.»

ولی جواب من اثر بدی کرد، مثل چیزی که حسن آتشی شد، به عجله رفت در اتاق خودش، از توی کیف خانم پول برداشت، به پیشخدمت مهمان‌خانه دستور داد که یک اتومبیل دربست برای شهر حاضر بکند، چون خیال داشت فی‌الفور حرکت بکند. اتفاقاً در حیاط مهمان‌خانه یک اتومبیل ایستاده بود. دیوانه‌وار دور خودش را نگاه کرد رفت بالای سر شوفر خواب‌آلود او را بیدار کرد و گفت: «همین الان باید برم شهر، هر چی می‌خوای می‌دم. زود باش!»

حسن یخهٔ پالتوش را بالا کشید. رفت توی اتومبیل فرد نشست.

شوفر چشم‌هایش را می‌مالید و به طرف اتومبیل می‌رفت. من به شوفر گفتم: «بی‌خود می‌گه، مست کرده برو بخواب.»

شوفر هم از خدا خواست و برگشت که بخوابد. یک مرتبه خانم حسن متغیر، اخم‌هایش را درهم کشیده، آمد دم اتومبیل رو کرد به حسن و گفت: «خاک تو سرت! تو اصلاً آدم نیسی، مرده‌شور ریخت حمالت رو ببرن! (رویش را به‌من کرد). از اولم من براش احساس ترحم داشتم نه عشق، این لایق زنی مثه زن برادرم بود. (دوباره به حسن) پاشو، پاشو بیا این جا تو اتاق، باید حرفمو با تو تموم بکنم. می‌خواهی منو این جا سر صحرا بگذاری؟ خاک تو سرت بکنن!»

حسن به حال شوریده بلند شد، رفت در اتاقش، روی تخت‌خواب افتاد، دست‌ها را جلو صورتش گرفت. هق و هق گریه می‌کرد و می‌گفت: «نه، نه زندگی من بی‌خود شده... من می‌رم شهر... من زندگیم تموم شده... منو دیوونه کردی... باید برم، دیگه بسه!... تا حالا گمون می‌کردم زندگی من مال خودم نبوده، مال تو هم هس. نه... سر راه پیاده می‌شم، خودمو از بالای دره پرت می‌کنم... دیگه بسه!»

حسن نه تنها جملات معمولی رمان‌های پست عشق‌آلود را تکرار می‌کرد، بلکه بازیگر آن‌ها شده بود. ــ این آدم ظاهراً کله شق که از من رودربایستی داشت و سعی می‌کرد خودش را سیر و کهنه‌کار و غد جلوه بدهد، یک مرتبه کنترل خود را گم کرد. موجود خوار و بیچاره‌ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه‌اش گدایی می‌کرد. این همه تودهٔ گوشت مچاله شده، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود، درد می‌کشید! ــ یک نوع درد خودپسندی بود و در عین حال جنبهٔ مضحک و خنده‌آور داشت. در صورتی که خانم به برتری خودش مطمئن بود، فتح خود را به آواز بلند می‌خواند. به حال تحقیرآمیز دستش را به کمرش زده بود و می‌گفت: «برو گم شو، احمق! نمی‌دونسم تو انقد احمقی. (رویش را به‌من کرد) نگاهش بکنین، عینهو یه حمال! آقا به اصرار من یه خرده سر و وضعش رو تمیز کرد. ببینین به چه

ریختی افتاده! من نمی‌دونسم انقد احمقه وگرنه هرگز نمیومدم. افسوس، تو مسافرت اخلاق خوب معلوم می‌شه! ببینین چه‌طور افتاده رو تخت‌خواب؟ این حالت طبیعیشه. اگه جون به جونش بکنن حماله. چه اشتباهی کردم! خوب شد زودتر فهمیدم، من هرگز نمی‌تونم با این زندگی بکنم!»

با دستش حرکت تحقیرآمیزی کرد که مفهومش «خاک تو سرت» بود. حسن هق و هق گریه می‌کرد. همین که من دیدم کار به جای نازک کشیده از اتاق بیرون آمدم و آن‌ها را تنها گذاشتم. رفتم در اتاق دن ژوان؛ دیدم همهٔ چیزها ریخته و پاشیده، سوزن به ته صفحه رسیده، تق و تق صدا می‌کند.

دن ژوان با رنگ پریده، سیاه مست، روی تخت افتاده بود. من تکانش دادم. او گفت: «چه خبره؟ دعواشون شده؟ تقصیر من چیه؟ خودش به‌من اظهار علاقه کرد، گفت: ترو دوس دارم، نه، گفت: به تو سمپاتی دارم. این حسن مثه حمالاس. دس منو تو رقص فشار می‌داد و دوبارم ماچم کرد. من هیچ خیالی براش نداشتم. یه موی نومزدمو نمی‌دم هزار تا از این زنا بگیرم. ندیدی پیش از این‌که بلوت بازی بکنم رفتم بیرون؟ برای این بود که جای سرخاب لب خانمو از رو صورتم پاک بکنم.»

«نه، به‌این سادگی هم نیس، آخر منم می‌دیدم.»

«اوه آش دهن سوزی نیس که. حکایتش مثه حکایت همیه زن‌های عفیفیس که اوّل فرشتهٔ ناکام، پرندهٔ بی‌گناه، مجسمهٔ عصمت و پاکدامنی هسن. انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا می‌شه. اونارو گول می‌زنه! من نمی‌دونم! چرا انقدر دخترای ناکام گول جوون‌های سنگدل رو می‌خورن و برای دخترای دیگه عبرت نمی‌شه. اما همین خانوم هفتا جوون جنایتکارو دم چشمه می‌بره و تشنه برمی‌گردونه...»

دن ژوان نسبت به قضایایی که مربوط به او می‌شد، کیکش نمی‌گزید و کاملاً برایش طبیعی بود. من فهمیدم که حرف‌های بی‌سروته، اداهای تازه به دوران رسیده، اطوارش، دروغ‌های لوس و تملق‌های بی‌جایی که می‌گفت، قرت انداختن و خود آراییش کاملاً بی‌اراده و از روی قوهٔ کوری بود که با

محیط و طرز محیط او وفق می‌داد. او حقیقتاً یک دن ژوان محیط خودش بود، بی‌آن که خودش بداند.

صبح در اتاقم را زدند، در را باز کردم، خانم حسن چمدان به‌دست وارد شد و گفت:

«الان من می‌رم قزوین پیش خواهرم. هیچ می‌دونین که حسن شبونه رفت؟ من اومدم از شما خداحافظی بکنم.»

«خیلی متأسفم! ولی صبر بکنین با هم می‌ریم حسنو پیدا می‌کنیم.»

«هرگز، من دیگه حاضر نیسم توی روی حسن نگاه بکنم. مرده شور ترکیبش رو ببرن! می‌رم پیش خواهرم. اون منو گول زد، آورد این جا، بعد شبونه فرار می‌کنه!»

بی‌آن که منتظر جواب من بشود از اتاق بیرون رفت.

پنج دقیقه بعد، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی یک گرامافون بود، برای خداحافظی آمد دم اتاقم. من گفتم: «تو دیگه کجا می‌ری؟»

«من کار دارم باید برم شهر، دیشبم بی‌خود موندم.»

او هم خدانگه‌داری کرد و رفت. علی ماند و حوضش! ــ ولی من تعجیلی به رفتن نداشتم. گنجشک‌ها با جار و جنجال، چشم‌های کلاپیسه بیدار شده بودند. گویا نسیم بهاری آن‌ها را مست کرده بود. من به فکر قضایای عجیب و غریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قضایا هم مربوط به نسیم مست‌کنندهٔ بهاری بوده و رفقای من هم مثل گنجشک‌های مست شده بودند.

بعد از صرف ناشتایی به قصد گردش از مهمان‌خانه بیرون رفتم. دیدم یک اتومبیل لکنته، بدتر از اتومبیلی که ما را به کرج آورده بود، به زحمت و با سر و صدا، از جلو مهمان‌خانه رد می‌شد. ناگهان چشمم به مسافرین آن افتاد: از پشت شیشه دن ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آن‌ها به طرف جاده قزوین می‌رفت.

بن‌بست

شریف با چشم‌های متعجب، دندان‌های سفید محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود، بیست و دو سال از عمرش را در مسافرت به‌سر برده و با چشم‌های متعجب‌تر، دندان‌های عاریه و پیشانی بلند چین‌خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتر به شهر مولد خود عودت کرده بود. او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی، دفترداری، کمک محاسب و غیره به ریاست مالیهٔ آباده انتخاب شده بود. ــ شهری که در آن‌جا به دنیا آمده و ایام طفولیت خود را در آن‌جا گذرانیده بود، زیرا همین که شریف به سن دوازده رسید، پدرش به اسم تحصیل او را به تهران فرستاد. پس از چندی وارد مالیه شد و تاکنون زندگی خانه‌به‌دوشی و سرگردانی دور ولایات را به‌سر می‌برد. حالا به واسطهٔ اتفاق و یا تمایل شخصی به آباده مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانهٔ موروثی و یا در اداره مشغول کشتن وقت بود.

صبح خیلی دیر بیدار می‌شد، نه از راه تن‌پروری و راحت‌طلبی، بلکه فقط منظورش گذرانیدن وقت بود. گاهی ویرش می‌گرفت اصلاً سر کار نمی‌رفت، چون او نسبت به همه چیز بی‌اعتنا و لاابالی شده بود و به همین جهت از سایر رفقای همکارش که پررو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود. چیزی که در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود،

بلکه خوش‌طینتی و دل‌رحیمی او بود. اگرچه شریف برای امرار معاش احتیاجی به پول دولت نداشت و پدرش به قدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که به اصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد، و شاید اگر گشادبازی نمی‌کرد و پیروی هوا و هوس را نکرده بود، بیش‌تر از احتیاج خودش را هم داشت، ولی از آن‌جایی که او تفریح و سرگرمی شخصی نمی‌توانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یک نوع وسواس شده بود، از این‌رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد.

پس از مراجعت همه چیز به‌نظر شریف تنگ، محدود، سطحی و کوچک جلوه می‌کرد. به‌نظرش همهٔ اشخاص ساییده شده و کهنه می‌آمدند و رنگ و روغن خود را از دست داده بودند. اما چنگال خود را بیش‌تر در شکم زندگی فرو برده بودند، به ترس‌ها، وسواس‌ها و خرافات و خودخواهی آن‌ها افزوده شده بود. بعضی از آن‌ها کم و بیش به آرزوهای محدود خودشان رسیده بودند. ــ شکمشان جلو آمده بود، یا شهوت آن‌ها از پایین تنه به آرواره‌هایشان سرایت کرده بود و یا در میان گیرودار زندگی، حواس آن‌ها متوجه کلاه‌برداری، چاپیدن رعایای خود، محصول پنبه و تریاک و گندم و یا قنداق بچه و نقرس کهنهٔ خودشان شده بود. خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل وافور و بطری عرق به امید استراحت به شهر مولد خود برنگشته بود؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آن‌قدرتر و تازه و جوان سرزنده به‌نظر می‌آمد حالا شوهر کرده بود، چند شکم زاییده بود، چین و چروک خورده بود. شیارهایی مثل جای پنجهٔ کلاغ گوشهٔ چشمش دیده می‌شد که با سکوت بلیغی به منزلهٔ آینهٔ پیری خود شریف به شمار می‌رفت. حتی شهر سرخ گلی و خرابه‌ای که گویا به طعنه آباده می‌نامیدند برای او یک حالت تهدیدکننده داشت.

شاید دنیا تغییر نکرده بود و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز به‌نظر او

گیرندگی و خوش‌رویی جادویی ایام جوانی را از دست داده بود. فقط او دست خالی مانده بود، در صورتی که آن‌های دیگر زندگی کرده بودند ــ سال‌ها گذشته بود و هر سال مقداری از قوای او از یک منفذ نامریی بیرون رفته بود، بی‌آن که ملتفت شده باشد. به جز چند یادبود ناکام و یکی دو رسوایی و کوشش‌های بیهوده، چیز دیگری برایش نمانده بود. ــ او فقط لاشهٔ خود را از این سوراخ به آن سوراخ کشانیده بود و حالا انتظار روزهای بهتری را نداشت.

در اداره تمام وقت شریف، پشت میز قهوه‌ای رنگ‌پریده، در اتاق بالاخانهٔ ادارهٔ مالیه می‌گذشت. خمیازه می‌کشید، لغت لاروس را ورق می‌زد و عکس‌های آن را تماشا می‌کرد، سیگار می‌کشید یا سرسرکی به کاغذهای اداره رسیدگی می‌کرد و یک امضای گل و گشادی زیرش می‌انداخت، ولی در خارج از اداره برخلاف رؤسای ادارات که شب‌ها دور هم جمع می‌شدند و بساط قمار را دایر می‌کردند، او با همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و جوششی نشان نمی‌داد. کناره‌گیری و گوشه‌نشینی را اختیار کرده بود. در منزل وقت خود را به باغبانی و سبزی‌کاری می‌گذرانید. بیش‌تر وقت او صرف بساط فور و تشریفات آن می‌شد. بعد از آن که غلام‌رضا منقل برنجی را آتش می‌کرد و زیر درخت بید کنار استخر روی سفرهٔ چرمی می‌گذاشت، شریف جعبهٔ هزار پیشهٔ خود را که محتوی آلات وافور بود به دقت باز می‌کرد و اسباب فور و بطری کوچک عرق را مرتب دور خودش می‌چید و با تفنن مشغول می‌شد. گاهی غلام‌رضا مطیع و ساکت و سر به زیر می‌آمد و به او تریاک می‌داد، مثل این‌که مشغول انجام مراسم مذهبی می‌باشد.

غلام‌رضا پیرمرد لهیده‌ای بود که جزو اثاثیهٔ خانه به شمار می‌رفت و مثل یک سگ به صاحبش وفادار مانده بود. از آن آدم‌های قدیمی خوش‌رو و بی‌آزار بود که برای هر گونه فداکاری در راه اربابش مضایقه نداشت. فقط او بود که به وسواس‌های شریف آشنا بود و می‌توانست مطابق میلش رفتار

بکند. چون شریف وسواس شدیدی به تمیزی داشت، دایم دست و صورتش را می‌شست و به همه چیز ایراد می‌گرفت. غلام‌رضا توجه مخصوصی در شستن گیلاس آب، حوله، ملافه و جارو زدن اتاق‌ها مبذول می‌داشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد.

شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور و حقهٔ چینی، چوب کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی‌جهت بیرون می‌آورد، به دقت پاک می‌کرد و با سلیقهٔ مخصوصی در خانه‌بندی‌های جعبهٔ سفری می‌گذاشت. بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد تافته گرفته بود با احتیاط در می‌آورد، ورق می‌زد، مثل این‌که تماشای آلبوم متمم و مکمل نشئهٔ تریاک بود. ــ این آلبوم سینمای زندگی، تمام گذشتهٔ او بود. همهٔ رفقا و اشخاصی که در طی مسافرت‌هایش با آن‌ها آشنا شده بود، عکس آن‌ها در این آلبوم وجود داشت و یادبودهای دور و تأثرانگیزی در او تولید می‌کرد.

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ، کلیات سعدی بود که سرحد دانش مردم متوسط به شمار می‌رود. اما در طی تجربیات تلخ زندگی یک نوع زدگی و تنفر نسبت به مردم حس می‌کرد و در معامله با آن‌ها قیافهٔ خونسردی را وسیلهٔ دفاع خود قرار داده بود. علاوه بر این یک کبک دست‌آموز داشت که به پایش زنگوله بسته بود. برای این‌که گم نشود یک سگ لاغر هم برای پاسبانی کبک نگه داشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند. مثل این‌که از دنیای پرتزویر آدمها به دنیای بی‌تکلف، لاابالی و بچگانهٔ حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقهٔ آن‌ها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جست‌وجو می‌کرد.

یک روز طرف عصر که شریف پشت میز اداره‌اش مشغول رسیدگی به دوسیهٔ قطوری بود، در باز شد و جوانی وارد اتاق گردید که از تهران به عنوان عضو مالیهٔ آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارش‌نامهٔ خود را به‌دست شریف

داد. شریف همین که سر خود را از روی دوسیه بلند کرد و او را دید یکه خورد. به‌طوری حالش منقلب شد که به زحمت می‌توانست از تغییر حالت خود جلوگیری بکند، مثل این‌که یک رشتهٔ نامریی که به قلب او آویخته بود دوباره کشیده شد، و زخمی که سال‌ها التیام پذیرفته بود از سر نو مجروح گردید. دنیا به‌نظرش تیره و تار شد، یک پردهٔ کدر و مه‌آلود جلو چشمش پایین آمد و منظرهٔ محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ شریف این جوان را در یک خواب عمیق، در خواب دورهٔ جوانیش دیده بود و بهترین دورهٔ زندگیش را با او گذرانیده بود. بیست و یک سال قبل این پیش‌آمد رخ داد و بعد او مانند یک چیز ظریف شکننده که مربوط به‌این دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد.

شریف نمی‌توانست باور بکند در صورتی که خودش پیر و شکسته شده و در انتظار مرگ بود، چه‌طور این جوان از دنیای مجهولی که در آن رفته بود جوان‌تر و شاداب‌تر جلو او سبز شده بود. احساس مبهمی که مربوط به یادبود دردناک رفیقش می‌شد قلب او را فشرد. به زحمت آب دهن خود را فرو داد، خرخرهٔ برجستهٔ او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت.

شریف این جوان را خوب می‌شناخت، با او در یک مدرسه بود، وقتی که سن حالای او را داشت. نه تنها شباهت جسمانی و ظاهری او با محسن رفیق و هم‌شاگردی او کامل بود بلکه صدا، حرکات بی‌اراده، نگاه گیج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بود. اما در قیافه‌اش آثار تزلزل و نگرانی دیده می‌شد. به‌نظر می‌آمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان معمولی رسته بود. به همین جهت یک حالت بچگانه و دم‌دمی داشت.

شریف کاغذ سفارش‌نامه را جلو چشمش گرفت ولی نمی‌توانست آن را بخواند. خط‌ها جلو او می‌رقصیدند. فقط اسم او را که مجید بود خواند. با خودش زیر لب تکرار می‌کرد: «باید این اتفاق بیفتد!» از آن‌جایی که همیشه در کارهای شریف گراته می‌افتاد و مثل این بود که قوهٔ شومی پیوسته او را

دنبال می‌کند. در موقع تعجب این جملهٔ جبری را با خودش تکرار می‌کرد.

در زندگی یکنواخت او و روزهایی که می‌دانست مانند کلیشه قبلاً تهیه شده و با نظم عقربک ساعت به حرکت افتاده بود، این پیش‌آمد خیلی غریب به‌نظر می‌آمد. بالاخره پس از اندکی تردید با لحن خیرخواهانه‌ای که از شدت اضطراب می‌لرزید، از مجید اسم پدرش را پرسید. بعد از آن‌که مطمئن شد که مجید پسر محسن است، به او گفت که با پدرش از برادر صمیمی‌تر بوده و در یک مدرسه تحصیل می‌کرده‌اند و در اداره همکار بوده‌اند. سپس افزود: «مرحوم ابوی شما حق برادری به گردن من دارد. شما به جای پسر من هستید. وظیفهٔ من است که شما را به منزل خودم دعوت بکنم.»

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را به منزل خود راهنمایی بکند. اثاثیه و تخت سفری او را پیشخدمت اداره برداشت و به طرف منزل شریف رهسپار شدند. از میان دیوارهای گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود رد شدند. در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خودش با پدر او صحبت می‌کرد، تا این‌که وارد خانهٔ بزرگ آبرومندی شدند که جوی آب و دار و درخت داشت، و یک استخر بزرگ بی‌تناسب بیش‌تر فضای باغ را اشغال کرده بود. این باغچه در مقابل منظرهٔ خشک و بی‌روح شهر به منزلهٔ واحه در میان صحرا به شمار می‌آمد.

شریف با قدم‌های مطمئن‌تر و حالت سرشارتر از معمول راه می‌رفت؛ زیرا برای او این سرپرستی ناگهانی نه تنها یک نوع انجام وظیفه نسبت به دوست مرده‌اش بود، بلکه از آن یک جور لذت مخصوصی می‌برد. یک نوع احساس تشکر و قدردانی از رفیق مرده‌اش در او پیدا شده بود که پس از مرگش، بعد از سال‌ها دوباره تغییر گوارایی در زندگی یکنواخت او داده بود. ــ برای اوّلین بار از سرنوشت خودش راضی بود.

همین که وارد شدند شریف به غلام‌رضا دستور داد که تخت‌خواب مجید را در اتاق پذیرایی بزند. ــ سالون او عبارت از اتاق دنگالی بود که از قالی

مفروش شده بود و یک رج درگاه به درازی آن دیده می‌شد و قرینهٔ درگاه‌ها، طرف مقابل پنج در رو به ایوان داشت. میز بزرگی وسط اتاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود. یک جعبهٔ قلم‌زدهٔ شش ترک کار آباده روی میز و چند صندلی دور آن بود.

شریف به عادت معمول لباسش را درآورد. با پیراهن و زیر شلواری به اتاق شخصی خودش رفت. پیش از این‌که جلو بساط وافور بنشیند جلو آینه رفت ــ این آینه که هر روز بر سبیل عادت جلو آن موهای تنک سر خود را شانه می‌زد و نگاه سرسرکی به خود می‌انداخت، این دفعه بیش از معمول به صورت خود دقیق شد. دندان‌های طلایی، پای چشم چین‌خورده، پوست سوخته و شانه‌های تورفتهٔ خود را از روی ناامیدی برانداز کرد. نفسش پس رفت. به‌نظرش آمد که همیشه آن‌قدر کریه بوده. یک جور نفرین، یک جور بغض گنگ نسبت به بیدادی دنیا و همهٔ مردمان حس کرد. یک نوع کینهٔ مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را به‌این ریخت و هیکل پس انداخته بودند! اگر هرگز به دنیا نیامده بود به کجا برمی‌خورد. اگر پررو و خوش‌مشرب و سرزبان‌دار و بی‌حیا مثل دیگران بود حالا یادبودهای گواراتری برای روز پیریش اندوخته بود. آب دهنش را فرو داد، خرخرهٔ او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش ایستاد. در همین وقت مجید وارد شد، هر دو سر بساط نشستند. شریف مشغول کشیدن وافور شد و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید می‌داد که ورود او را به مرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای اضافه حقوق خواهد کرد.

شام را زودتر خوردند و قبل از این‌که مجید برود، شریف پیشانی او را بوسید. مجید این حرکت را بدون تعجب یا اکراه به‌طور خیلی طبیعی تلقی کرد. شریف با خودش تکرار کرد: «چه غریب است! بایستی این اتفاق بیفتد؛ بایستی!...» با دست لرزان آلبوم عکس را که یگانه نمایندهٔ تحولات مرتب و مطمئن قیافهٔ او بود برداشت. با دستمال رویش را پاک کرد، جلو چراغ ورق

می‌زد. ــ عکس بچگی‌اش که پهلوی خواهرش ایستاده بود، لباس چروک خورده، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده بود. مثل این‌که می‌خواست خبر ناگواری را پنهان بکند. عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود، همین چشم‌های متعجب را داشت، به اضافهٔ یک جور دلهره و هیجان در قیافه‌اش دیده می‌شد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند. عکس فوری که در گاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود، چشم‌های متعجب داشت. ولی این تعجب عمیق‌تر شده بود، مثل این‌که در خودش فرو رفته بود. رنگ عکس پریده بود. نگاهش دور و ناامید به‌نظر جلوه کرد و دستش را روی شانهٔ محسن گذاشته بود. در آن وقت چهارده پانزده سال بیش‌تر نداشت. قیافهٔ محسن محو و لغزنده به‌نظرش می‌آمد، مثل چیز دم دمی و موقت که محکوم به نابود شدن است. ــ این عکس را پسندید که موهای مرتب روی سرش بود و روی‌هم‌رفته وضع آبرومندتری از عکس‌های دیگر داشت. به دقت آن را از توی آلبوم درآورد. عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود. محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز نتراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را می‌کشید، حالت سخت و زننده‌ای داشت که نپسندید. بعد به عکس‌هایی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد. نه تنها این اشخاص مطابق یادبودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم می‌شدند بلکه همهٔ آن‌ها را می‌دید و صدایشان را می‌شنید و نمی‌توانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد، فراموش بکند، چون این یادبودها جزو زندگی او شده بود.

تماشای این عکس‌ها امشب تأثیر غریبی در او گذاشت. احساس دردناک و خشنی بود، به‌طوری که نفسش پس رفت ــ یک رشته عدم موفقیت، دوندگی‌های بیهوده و عشق‌های ناکام جلو او مجسم شد. شریف لب‌هایش می‌لرزید، نگاهش خیره بود. در رخت‌خواب که دراز کشید و پلک‌هایش را به

هم فشرد، یک صف از رفقایش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو می‌شد. همهٔ این صورت‌ها از پشت ابر و دود موج می‌زدند، در میان دود می‌لغزیدند و یک زندگی جادویی به خود گرفته بودند. در آن میان محسن رفیق هم‌مدرسه‌اش از همه دقیق‌تر و زنده‌تر بود. فقط او بود که تأثیر فراموش نشدنی در شریف گذاشته بود، و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر را شدیدتر کرده بود. آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو چشمش ورپریده زندگی او را زهرآلود نکرده بود؟ و از این به بعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزهٔ خاکستر در دهنش می‌ماند و احساس خستگی و زدگی می‌کرد.

چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود، قیافهٔ زشتش بود. از این‌رو نسبت به خودش یک نوع احساس مبهم پستی می‌کرد و می‌ترسید به کسی اظهار علاقه بکند و مسخره بشود. گویا فقط محسن بود که به‌نظر می‌آمد با صمیمیت و یگانگی مخصوصی به او اظهار دوستی می‌نمود ــ مثل این‌که ملتفت زشتی ظاهری او نبود، یا به روی خودش نمی‌آورد و یا اصلاً شیفتهٔ صفات اخلاق و نکات روحی او شده بود. یک جور عشق و ارادت برادرانه، یک نوع گذشت در مقابل او ابراز می‌داشت و گاهی که نسبت به دیگران همین صمیمیت را نشان می‌داد، باعث حسادت شریف می‌شد. حضور محسن یک نوع حس پرستش زیبایی در او تولید می‌کرد؛ صورتش، نگاهش، حرکات بی‌تکلفش، حتی عادتی که داشت همیشه مداد کپی را زبان بزند و گوشهٔ لبش جوهری بود و حتی قهرهایی که سر چیزهای پوچ از هم کرده بودند، برایش همهٔ این‌ها پر از لطف و کشش شاعرانه بود. آن وقت هر دوی آن‌ها شانزده سال داشتند. یادش افتاد یک روز عصر، موقع امتحانات آخر سال بود، بعد از مذاکره، خسته و کسل هر دو به قصد گردش تا بهجت‌آباد رفتند. هوا گرم بود، محسن که علاقهٔ مخصوصی به شنا داشت، دم استخر بهجت‌آباد لخت شد تا آب تنی بکند. آب استخر سرد بود، بعد هم چند رهگذر سر رسیدند. محسن

از شنا صرف‌نظر کرد، برگشت خندید و نگاه گیج شرمندهٔ خود را به صورت شریف دوخت. بعد دستپاچه رخت‌هایش را پوشید. آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی شانهٔ او گذاشت، این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم یک نوع کیف عمیق و گوارایی را داشت و حس کرد که جریان برق و حرارت ملایمی بین آن‌ها رد و بدل می‌شد. شریف آرزو می‌کرد که تا مدت طویلی به همین حال بمانند. اما محسن سر خود را نزدیک او برد، به‌طوری که شریف نفسش را روی صورت خود حس کرد و گفت: «من کار دارم زود برگردیم.»

شریف گرچه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید. همان جوری که وقتی بچه بود، روز عید نوروز پدربزرگش او را می‌بوسید ــ یعنی لب‌های خود را به پیشانی او می‌مالید و برمی‌داشت. پیشانی محسن سرد بود. بعد بلند شدندو محسن این حرکت بی‌تناسب و اظهار علاقهٔ او را بدون تعجب تلقی کرد، مثل این‌که باید این‌طور اتفاق بیفتد!

هنگام مراجعت، شریف برای این‌که دل محسن را به‌دست آورده باشد، ساعت «مکب» طلایی که پدرش به او داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق و کنجکاوی بچگانه‌ای آن را برانداز کرده بود، درآورد به محسن بخشید. محسن بی‌آن که از او توضیحی بخواهد و یا تشکر بکند، ساعت را گرفت، نگاه گیجی به آن انداخت. شادی ساده و بچگانه‌ای در صورتش درخشید و بعد آن را در جیبش گذاشت. همان روز در بین راه محسن از روی بی‌میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد به او زن بدهد. ــ این خبر تأثیر سختی در شریف کرد، قلبش گواهی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد. شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت به زن ندیده و نشناختهٔ محسن حس کرد. اگر چه چند بار دیگر هم محسن با شریف به استخر بهجت‌آباد آمد و شنا کرد، اما مانعی در دوستی آن‌ها تولید گردیده بود، فاصله‌ای بین آن‌ها پیدا شده بود.

بعد از امتحانات محسن عروسی کرد. از این سرونه به بعد میان دو رفیق جدایی افتاد و به ندرت یکدیگر را می‌دیدند... ابتدا شریف از محسن متنفر شد، ولی از آن‌چه رفیقش را سرزنش می‌کرد به سر خودش آمد. چون در همین اوان مسافرتی به عنوان دیدار خویشانش به آباده کرد. در آن‌جا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد که دخترخاله‌اش را بگیرد. یعنی با درنظر گرفتن الحاق املاک شریف به املاک عفت که از پدرش ارث برده بود، و از این قرار املاک پدرش که در سورمک نزدیک گنبد بهرام واقع شده بود به املاک زنش متصل می‌شد. اما شریف به هیچ وجه کلهٔ محاسبه و برآوردهای اقتصادی را نداشت. بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصی انجام گرفت. همین که شریف را با عروس دست به‌دست دادند و در اتاق تنها ماندند، عفت شروع به خنده کرد، یک جور خندهٔ تمام نشدنی و مسخره‌آمیز که تمام رگ‌های شریف را خرد کرد. شریف ساکت کنار اتاق نشسته بود و جزییات صورت زنش را با صورت مادرزنش مقایسه می‌کرد، چون دختر و مادر شباهت تامی با یکدیگر داشتند و حس می‌کرد همین که زنش پا به سن می‌گذاشت، به هیچ وسیله‌ای جلو زشتی او را نمی‌توانست بگیرد تا موقعی که نسخهٔ دوم مادرش می‌شد. بعد هم دعواهای خانوادگی، مشاجره‌های تمام نشدنی سر موضوع‌های پوچ، همه پیش چشمش مجسم گردید. خندهٔ عفت مزید بر علت شده بود ــ نه تنها به او ثابت شد، بلکه حس کرد که این زن یک جور جانور غریب پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود. خودش را به ناخوشی زد، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی می‌داد خواب‌های آشفته دید و فردا صبح بدون خداحافظی‌داری عازم تهران شد. بعد دختر خاله‌اش رسوایی بالا آورد و پدرش جریمهٔ این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت.

در غیبت شریف، محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود وارد ادارهٔ مالیه شده بود، برای این‌که هرچه زودتر داخلی در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد. ــ به اصرار محسن شریف هم به توسط اقوام او معرفی و

وارد مالیه شد و هر دو مأمور مالیهٔ مازندران شدند.

در مازندران یک جا منزل گرفته و یگانه تفریح آن‌ها بازی تخته‌نرد بود و روزهای تعطیل را به شهسوار می‌رفتند. محسن که علاقه و شوق زیادی به شنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود. شریف هنوز خوب به خاطر داشت: یک روز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود، محسن به عادت معمول لخت شد و در آب رفت. اگرچه شریف جداً با این کار مخالفت کرد، زیرا آب دریا به‌طور غیرعادی در کش و قوس بود! ولی محسن به حرف او گوش نداد ــ محسن به خودش مغرور بود، با وجود ترس و دلهره‌ای که در قیافه‌اش دیده می‌شد، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد که از آب می‌ترسد و بعد با حرکت بی‌اعتنا و مرددی داخل آب شد. با بازوهای لاغر و سفیدش که رگ‌های آبی داشت، امواج را می‌شکافت و از ساحل دور می‌شد ــ آب کم کم بالا می‌آمد. شریف همین‌طور که به‌این منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید محسن دستش را به طرف او تکان داد و گفت: «بیا...» مثل صدایی که در خواب می‌شنوند. اما او کاری از دستش بر نمی‌آمد ــ هرگز شنا بلد نبود. به علاوه کسی هم در آن نزدیکی دیده نمی‌شد که بتواند به او کمک بکند. اوّل گمان کرد که شوخی است. با دهن باز و حالت مردد به محسن نگاه می‌کرد. محسن حرکت دیگری از روی ناامیدی کرد، مثل این‌که از او کمک می‌خواست. با کوشش فوق‌العاده دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده‌ای گفت: «بی... یا!» و غرق شد ــ آب او را غلتانید، موج‌ها روی هم می‌لغزیدند...

شریف مات و متحیر، سر جای خود خشکش زده بود. فقط موج‌های سبز رنگ را می‌دید که روی هم می‌لغزیدند و دور می‌شدند. به قدری متوحش شد که جرئت حرکت یا فکر از او رفته بود و همین‌طور خیره به دریا نگاه می‌کرد ــ امواج به پیچ و تاب خود می‌افزودند و آب تا زیر پای او روی ماسه بالا آمده بود. موج‌های پرجوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده

می‌شد، می‌آمدند و زیر پای او روی شن‌ها خرد می‌شدند. باران ریز سمجی شروع به باریدن کرد. هوا تاریک می‌شد. شریف بی‌اراده برگشت و با گام‌های سنگین زیر باران به طرف جنگل رفت و با احساس مخصوصی که به‌نظر می‌آمد از دنیا و موجوداتش بی‌اندازه دور شده، همه چیز را از پشت پردهٔ کدری می‌دید و صدای خفه‌ای بغل گوشش تکرار می‌کرد: «تو پست هستی، تو آدم‌کشی!...»

در این موقع مرگ به‌نظر او بی‌اندازه آسان و طبیعی می‌آمد، زندگی به‌نظرش جز فریب مسخره‌آلودی بیش نبود. ــ آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده بود. محسن که آن‌قدر سردماغ، چالاک و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتهایی کروچ کروچ می‌جوید! بعد همین‌طور که روی سبزه دراز کشیده بود، برای او جسته گریخته درددل می‌کرد که زنش آبستن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود، از نقشهٔ آیندهٔ خودش، از تفریحاتش صحبت می‌کرد. اوّلین بار بود که او صحبت جدی با شریف می‌کرد. حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد! ــ آیا همهٔ این‌ها حقیقت داشت. آیا خواب ندیده بود؟ ــ او مرده بود! ــ مثل این‌که تا این لحظه به معنی مردن دقیق نشده بود؛ و تن او بدون دفاع مانند گوش‌ماهی‌های مرده و خرده‌ریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه می‌کردند، بی‌تکلیف به‌دست هوا و هوس موج‌ها سپرده شده بود، می‌لغزید و دور می‌شد: فقط یک دسته کلاغ سیاه کنار دریا، زیر باران در سکوت پاسبانی می‌کردند! شریف برای اوّلین بار با خودش گفت: «باید این اتفاق بیفتد!... اما چرا... چرا باید؟...»

تا دو روز دنیای ظاهری بی‌رنگ و محو به‌نظر شریف جلوه می‌کرد، مثل این بود که همه چیز را از پشت پردهٔ کدر دود می‌بیند. سرش گیج می‌رفت، اشتها نداشت و به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست به خودش دلداری بدهد. در صورتی که به‌این آسانی می‌شد مرد! او می‌خواست که بمیرد و بعد از چند

ساعت، آب دریا تن او را مانند چیز بی‌مصرف کنار ساحل بیندازد و دوباره زمزمهٔ افسونگر و غمناک خود را شروع بکند ــ قوهٔ مرموزی او را به‌سوی این امواج که همهٔ بدبختی‌ها را می‌شست و آرزوهای موهوم زندگی را با خودش می‌برد می‌کشاند. صدای موج‌ها بیخ گوشش زمزمه می‌کرد: «بیا... بیا...» آب تیرهٔ دریا او را به‌سوی خودش می‌خواند. اما صدای دیگری به او می‌گفت: «تو پست هستی... تو جانی هستی. چرا برای نجات دوستت اقدامی نکردی؟»

این پیش‌آمد به قدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزییات آن را هنوز به یاد می‌آورد، بلکه در گیرودار آن شرکت داشت. هر دفعه که به ساعت مکب محسن نگاه می‌کرد وقایع گذشته جلوش نقش می‌بست. چون دو روز قبل از این پیش‌آمد، محسن ساعت مکب را به او داده بود که برای مرمت به ساعت ساز بدهد. اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آن را مانند چیز مقدسی با خودش داشت. شریف بالاخره از مأموریت استعفا داد و به تهران برگشت. چندین بار جویای زن و بچهٔ محسن شد، ولی اثری از آن‌ها به‌دست نیاورده و به مرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود. اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی‌تر و دردناک‌تری به‌این یادبودها بخشید. حالا همزاد زندهٔ رفیقش از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود! کی می‌دانست، شاید خود او بود. چون پیری محسن را ندیده بوده. در همین سن و با همین قیافه و اندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد. شریف پی برد که محسن نمرده بود، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده بود ــ شاید این دلیل و برگهٔ زندیگ جاودان بود، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی می‌گفتند مبدأ خود را از همین تولید مثل گرفته بود. ــ پس از این قرار محسن نمرده بود، در صورتی که او تا ابد می‌مرد، چون از خودش بچه نگذاشته بود! ــ در عین حال شادی عمیقی به او دست داد که به کلی نیست و نابود خواهد شد. ــ عقربک ساعت مکب دقایق او را که به‌سوی نیستی می‌رفت می‌شمرد.

شریف در رخت‌خواب غلت می‌زد، با فکر محسن به خواب رفت و هنوز تاریک و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید. خمیازه کشید، حس کرد که خسته و کوفته است. دهنش بدمزه بود. بلند شد جلو آیینه نگاهی به صورت خود انداخت. پای چشم‌هایش خیز داشت، چین‌های صورتش عمیق‌تر شده بود، موهایش ژولیده بود و یک رگ از کشاله ران تا پشت کمرش تیر می‌کشید، بعد رفت با احتیاط از لای درز در اتاق مهمان‌خانه به تخت مجید نگاه کرد. یک تکه از روشنایی پنجره روی صورت او افتاده بود. صورتش حالت بچگانه داشت و لب‌هایش گل انداخته بود و دانه‌های عرق روی پیشانی او می‌درخشید. دستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود. به‌نظرش مجید یک وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد.

به عادت هر روز، شریف زیر درخت بید کنار استخر، پهلوی بساط ناشتایی نشسته بود و سیگار می‌کشید، که مجید آمد پای چاشت نشست. بعداز سلام و تعارف، شریف برای این‌که موضوع صحبتی پیدا کند، از او پرسید که ساعت دارد یا نه. پس از جواب منفی مجید، شریف دست کرد ساعت مکبی که یک بار به پدرش بخشیده بود، در آورد و گفت: «این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود.»

مجید ساعت را گرفت. نگاه سرسرکی به آن انداخت. مثل این‌که جانور عجیبی را دیده باشد، خوشحالی بچگانه اما گذرنده‌ای در چشم‌هایش درخشید. بعد ساعت را در جیبش گذاشت بی‌آن که اظهار تشکر بکند. شریف زیرچشمی او را می‌پایید. در این لحظه او با یادبودهای ایام جوانیش زندگی می‌کرد و جزییات یادبودهای دنیای گمشده‌ای که مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود. از تمام حرکات مجید حتی طرز نان خوردن او انعکاسی از پدرش جست‌وجو می‌کرد، و مجید که نسخهٔ ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را برمی‌آورد. بعد دست کرد با احتیاط

عکسی را از بغلش درآورد به‌دست مجید داد و گفت: «این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در گاردن پارتی برداشتم. آن وقت من هنوز حصبه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد!»

مجید نگاهی از روی بی‌میلی به عکس انداخت، گویی عکس بیگانه‌ای را دیده است و به زمین گذاشت. بعد نگاه گیجی به صورت شریف کرد، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سر شریف نشده بود. شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید به اداره رفتند.

دو هفته زندگی افسون‌آمیز شریف به طول انجامید و او با پشتکار خستگی‌ناپذیر مجید را به ریزه کاری‌های اداره و رموز محاسبات آشنا کرد. به همین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد. در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود. پشت میز اداره به کارها بیش‌تر رسیدگی و دقت می‌کرد. هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده می‌رفت مجید را به عنوان منشی مخصوص همراه خودش می‌برد. در خانه از غلام‌رضا ایرادات بنی‌اسراییلی نمی‌گرفت. وسواس تمیزی از سرش افتاده بود و در هر گیلاسی آب می‌خورد. به‌نظر می‌آمد که شریف دوباره با زندگی آشتی کرده. غذا را با اشتها می‌خورد، چشم‌هایش برق افتاده بود؛ زیرا زندگی گمشدهٔ خود را از نو به‌دست آورده بود، آن هم در موقعی که زندگی او را محکوم کرده بود!

شب‌ها مجید لاابالیانه و بی‌تکلیف می‌آمد دم بساط فور می‌نشست، با شریف تخته نرد می‌زد یا صحبت‌های دری‌وری می‌کرد، و همیشه پیش از این‌که برود بخوابد شریف پیشانی او را پدرانه می‌بوسید. یک نوع حالت پر کیف، یک جور عشق عمیق و مجهول در زندگی یکنواخت، ساکت، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهراً هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت، یک جور اطمینان، بی‌طرفی، سیری و استغنای طبع در خودش حس می‌کرد و در

عین حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدرانه‌ای نسبت به مجید آشکار می‌نمود. او وظیفهٔ خودش می‌دانست که از مجید سرپرستی بکند، مواظب اخلاق و رفتارش باشد. آیا مجید جای بچهٔ خود او نبود! آیا ممکن بود که شریف بچهٔ خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد؟

یک روز گرم تابستانی که آسمان از ابرهای تیره پوشیده شده بود، در ادارهٔ مالیهٔ کار فوق‌العاده‌ای پیش‌آمد کرد. ــ از یک طرف مفتش تحدید تریاک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیون‌های اداری مانع شد که شریف ظهر به خانه برود. ناهار را در اداره خورد و غلام‌رضا با تردستی مخصوصی در اتاق آبدارخانهٔ اداره بساط فور را برپا کرد. شریف به عجله مشغول رسیدگی کارهای اداره شد و یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید به اداره نیامده بود.

هواگرگ و میش بود که غلام‌رضا هراسان به اداره آمد و به زور وارد اتاق کمیسیون شد. قیافهٔ او به اندازه‌ای گرفته بود که شریف یکه خورد، از پشت میز بلند شد و به عجله پرسید: «مگر چه شده؟»

«آقا... آقای مجید خان تو استخر خفه شده... من وقتی که ظهر به خانه برگشتم، دیدم در از پشت بسته... چند ساعت انتظار کشیدم، بعد از خانهٔ همساده وارد شدم، دیدم نعش آقای مجید خان روی آب آمده...»

شریف آب دهنش را فرو داد. خرخره‌اش حرکت کرد و دوباره سرجای اولش قرار گرفت. بعد با صدای خفه‌ای گفت:

«پس دکتر... دکتر را خبر نکردی؟»

«آقا، کار از کار گذشته، تنش سرد شده. روی آب آمده بود. نعش را بردم در ایوان گذاشتم!...»

طعم تلخ مزه‌ای در دهن شریف پیچیده، با گام‌های سنگین از اتاق کمیسیون بیرون رفت. هوا خفه و تاریک بود، باران ریزی می‌بارید. عطر

مست‌کنندهٔ زمین و بوی برگ‌های شسته در این اوّل شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود. شریف از چند کوچه گذشت. غلام‌رضا ساکت مثل سایه دنبال او می‌رفت. در خانه‌اش چهارطاق باز بود، چراغ توری در ایوان می‌سوخت، نعش مجید را در ایوان گذاشته بودند، رویش یک شمد سفید کشیده بود. زلف‌های خیس او از زیر آن پیدا بود و به‌نظر می‌آمد که قد کشیده است.

شریف پای ایوان زیر باران ایستاد، ناگهان نگاهش به استخر افتاد که رویش قطره‌های باران جلوی روشنایی چراغ چشمک می‌زدند. نگاه او وحشت‌زده و تهی بود، این استخر که آن‌قدر دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود! یک مرتبه سرتاسر زندگیش در این شهر، میز اداره، بساط فور، درخت بید، کبک دست‌آموز و تفریحاتش همه محدود و پست و مسخره‌آمیز جلوه کرد. حس کرد که بعد از این زندگی در این خانه برایش تحمل‌ناپذیر است. به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد. به‌نظرش آب استخر یک گوی بلورین آمد ــ اما این هیکل انسانی که در این گوی دست و پا می‌زد که بود؟ در این گوی او مجید را می‌دید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگ‌های آبی داشت در آن تکان می‌داد و به او می‌گفت: «بیا... بیا!...» چه جانگداز بود! پردهٔ تاریکی جلو چشم شریف پایین آمد. از همان راهی که آمده بود، با قدم‌های گشاد و بی‌اعتنا برگشت.

دست‌ها را به پشت زد، زیر باران از در خانه بیرون رفت. همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود، دوباره در او پیدا شد. با خودش تکرار می‌کرد: «باید این اتفاق افتاده باشد!» جلو چشمش سیاهی می‌رفت، باران تندتر شده بود، اما او ملتفت نبود. منظره‌های دوردست مازندران محو و پاک شده مثل این‌که از پشت شیشهٔ کدر همه چیز را می‌بیند، جلو چشمش نقش بسته بود و صدایی بیخ گوشش زمزمه می‌کرد: «تو رذل هستی... تو جانی هستی...!»

این جمله را سابق بر این در خواب عمیقی شنیده بود. او با تصمیم گنگی از منزل خارج شده بود که دیگر به آن‌جا بـرنگردد. حس مـی‌کرد در دنـیای موهومی زندگی می‌کند و کم‌ترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد. از همهٔ این پیش‌آمدها دور و برکنار بود! باران دور او تار تنیده بود. او میان این تارهای نازک شدهٔ خیس بود و دانه‌های باران مثل جانورهای لزجی بود کـه این تارها را می‌گرفتند و پایین می‌آمدند.

شریف مانند یک سایهٔ سرگردان در کوچه‌های خلوت و نمناک زیر باران می‌گذشت و دور می‌شد...

کاتیا

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً به‌من معرفی شده بود، در کافه سر میز ما می‌آمد. اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم، او می‌آمد اجازه می‌خواست، کنار میز ما می‌نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما می‌پرسید. چون می‌خواست زبان فارسی را یاد بگیرد. ــ از آن‌جایی که چندین زبان خارجه می‌دانست، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا می‌کرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود.

ظاهراً مردی بود چهارشانه با قیافهٔ جدی، سر بزرگ و چشم‌های آبی تیره، مثل این‌که رنگ رود دانوب در چشم‌هایش منعکس شده بود. صورت پرخون سرخ داشت و موهای خاکستری دور پیشانی بلند و برآمدهٔ او روییده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکارش قوت و سلامتی تراوش می‌کرد.

امّا ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشم‌هایش دیده می‌شد متناقض به‌نظر می‌آمد. تقریباً در حدود چهل سال یا بیش‌تر از سنش می‌گذشت. ولی روی‌هم‌رفته جوان‌تر نمود می‌کرد. همیشه جدی و آرام بود، مثل این‌که زندگی بی‌دغدغه‌ای را طی کرده و جای زخمی گوشهٔ چشم راست او دیده می‌شد که من گمان می‌کردم به واسطهٔ شغل مهندسی و راه‌سازی در اثر

انفجار سنگ یا کوه گوشهٔ چشم او زخم برداشته است.

او علاقهٔ مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر می‌کرد و به قول خودش یک حالت و یا شخصیت دوگانه‌ای در او وجود داشت، که روزها مبدل به مهندسی می‌شد و سر و کارش با فورمول‌های ریاضی بود و شب‌ها شاعر می‌شد و یا به وسیلهٔ بازی شطرنج وقت خود را می‌گذرانید.

یک شب من تنها سر میز نشسته بودم، دیدم مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست. از قضا در این شب تنها ماندیم و از رفقا کسی به سراغمان نیامد. مدتی به موسیقی گوش کردیم، بی‌آن که حرفی بین ما رد و بدل بشود. ناگهان ارکستر «استنکارازین» یک آواز روسی معروف را شروع کرد. در این وقت من یک حالت درد آمیخته با کیف در چشم‌ها و صورت او دیدم. مثل این‌که او هم به‌این نکته برخورد و یا احتیاج به درددل پیدا کرد. به حالت بی‌اعتنا گفت: «می‌دانید، من یک یادگار فراموش نشدنی با این موزیک دارم؛ یادگاری که مربوط به یک زن و یک حالت مخصوص افسوس‌های جوانی من می‌شود!»

«ولی این ساز روسی است.»

«بله می‌دانم، من یک دوره زندگی اسارت در روسیه به‌سر برده‌ام.»

«شاید در موقع جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ اسیر شده‌اید.»

«بله، از همان ابتدای جنگ، من در فرونت صربستان بودم، بعد در جنگ با روس‌ها اسیر شدم. می‌دانید زندگی اسارت چندان گوارا نیست.»

«واضح است، آن هم اسارت در سیبری! آیا شما کتاب «یادبود خانهٔ مرگان» تألیف دوستویوفسکی را خوانده‌اید؟»

«بله خوانده‌ام، ولی کاملاً به آن ترتیب نبود. چون که ما به عنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه‌ای آزادی داشتیم، در صورتی که او با موژیک‌ها در زندان بوده. ولی میان ما پروفسورها، نقاش‌ها، شیمی‌دان‌ها، سنگتراش‌ها، پیرایشگرها، جراح‌ها، موسیقی‌دان‌ها، شعرا و نویسندگان بودند. پای چشم

مراکه در جنگ گلوله خورده بود در همان جا عمل کردند.»

«در این صورت به شما خیلی سخت نمی‌گذشته.»

«مقصودتان از سختی چیست؟ واضح است، در ابتدا ملاحظهٔ ما را می‌کردند. راستش را می‌خواهید، در اوایل ما تا اندازه‌ای از وضع خودمان راضی بودیم. اگرچه تمام روز را محبوس بودیم، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم. تآتر درست کرده بودیم. آلونک‌هایی برای خودمان ساخته بودیم. به علاوه به هر افسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی می‌دادند و در آن وقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود. به اندازهٔ کافی خوراک داشتیم، اگرچه اغلب پول جیبی ما را نمی‌پرداختند، و بعد هم می‌دانیدما اجازه نداشتیم خارج بشویم. تصور بکنید که ما مجبور بودیم سال‌ها حبس باشیم. من خسته و کسل شده بودم و تمام روز را به خواندن کتاب می‌گذرانیدم. چندی که گذشت، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترک به ما ملحق شدند، من برای آموختن زبان ترکی با آن‌ها طرح دوستی ریختم. در این اوان با یک جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف از اهل اورشلیم بود. شروع به تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یاد گرفتم؛ به طوری که به زبان ترکی کنفرانس می‌دادم. چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند، به ما اجازه دادند که درس بدهیم. در این صورت درس‌ها و کنفرانس‌ها دایر شد. نمایش تآتر می‌دادیم و زن‌های روسی از خارج بهترین تزیین و لباس و لوازم دیگر را برایمان می‌فرستادند. اغلب یک چیز عالی از آب درمی‌آمد، به طوری که از خارج به تماشای نمایش‌های ما می‌آمدند.»

«پس برای خودتان یک جور زندگی مخصوصی داشته‌اید؟»

«شما گمان می‌کنیدا من فقط قسمت خویش را شرح دادم. شما فراموش می‌کنید که ما در یک اردو حبس بودیم که روی تپه واقع شده بود و به مسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک فاصله داشت. اطراف اردو سیم خاردار

کشیده بودند و تیرهایی به طول شش متر به زمین کوبیده شده بود و فاصله به فاصله باروهایی بود که پاسبانان تفنگ به‌دست کشیک می‌دادند. ولی من از آلونک خودم بیرون نمی‌آمدم و همهٔ وقتم صرف خواندن کتاب می‌شد و یا کنفرانس‌های خودم را تهیه می‌کردم. تنها چیزی که به‌من دلداری می‌داد این بود که می‌دیدم این همه اشخاص تحصیل کردهٔ صنعتگر دیگر، همه جوان و خوش‌بخت یا پیر و بدبخت با سرنوشت من شریک بودند.»

«امّا شما فراموش می‌کنید که از خطر جنگ، ترانشه، صدای شلیک، گاز خفه کننده و مرگ دایمی که جلو چشمتان بوده محفوظ بوده‌اید؟»

«گفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم. ــ لباس‌ها به تنمان چین خورده بود و چرک شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر سفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهارپا در آغل حبس بودیم. به علاوه حریق، ناخوشی‌های مسری و وقایع وحشت‌انگیزی که رخ می‌داد، همهٔ این‌ها بدتر از جنگ بود. گاهی از میان ما یکی دیوانه می‌شد، یک شب من با رفقا ورق بازی می‌کردم، یکی از رفقا تبر به دوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه‌مان از جا جستیم و اگر تبر را از دستش نگرفته بودند همه‌مان را تکه‌پاره کرده بود. یک نفر از اهالی مجار دیوانه شده بود. ادای سگ را در می‌آورد، دایم پارس می‌کرد و اسباب سرگرمی ما شده بود. بزرگ‌ترین چیزی که به‌من تسلیت می‌داد وجود رفیق عربم عارف بود، او همیشه زنده‌دل و به همه چیز بی‌علاقه بود، حضورش تولید شادی می‌کرد. گذشته از این من یادگارهای ایام اسارت خودم را با عارف در یک روزنامهٔ وین با عنوان: «کاتیا» چاپ کرده‌ام. خیلی مفصل است نمی‌توانم شرح بدهم.»

«به چه مناسبت کاتیا؟»

«درست است، می‌خواستم راجع به او صحبت بکنم، از موضوع پرت شدم. او برای من اوّلین زن و آخرین زن بود و یک تأثیر فراموش نشدنی در

من گذاشت. می‌دانید همیشه زن باید به طرف من بیاید و هرگز من به طرف زن نمی‌روم. ــ چون اگر من جلو زن بروم این طور حس می‌کنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده، ولی برای پول یا زبان‌بازی و یا یک علت دیگری که خارج از من بوده است؛ احساس یک چیز ساختگی و مصنوعی می‌کنم. امّا در صورتی که اوّلین بار زن به طرف من بیاید، او را می‌پرستم. حکایتی که می‌روم نقل بکنم یکی از این پیش‌آمدهاست. این تنها یادبود عاشقانه‌ای است که هرگز فراموش نخواهم کرد. گرچه هجده و یا بیست سال از آن می‌گذرد، امّا همیشه جلو چشمم مجسم است.

«همان وقتی که ما نزدیک کراسنویارسک اسیر بودیم، بعد از آشنایی من با جوانان عرب که یک جور دوستی حقیقتاً برادرانه و جدایی‌ناپذیر ما را به هم مربوط می‌کرد، هر دومان در یک آلونک منزل داشتیم و تمام وقت‌مان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق می‌شد. من به او آلمانی می‌آموختم و او در عوض به‌من زبان عربی یاد می‌داد. یادم است یک شب ما چراغ نداشتیم، توی دوات روغن ریختیم و با تریشنهٔ پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در روشنایی این چراغ کار می‌کردیم. در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل می‌کردم و از راه چین، او سوئد و نروژ و دانمارک کتاب وارد می‌کردیم. عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لاابالی بود.

«به هر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند. برای این‌که از ترک‌ها جدا بشوند. رفیق عربم را از من جدا کردند. به او پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسک تا این‌که وسایل حرکتش را فراهم بکنند. ترک‌ها مرا سرزنش می‌کردند و می‌گفتند: «ببین رفیق تو از ما جدا شد برای این‌که بر ضد ما جنگ بکند!» ولی عارف از آن‌جایی که خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد. گاهی هم به سراغ ما می‌آمد. یک روز من با آن وضع

کثیف مشغول خواندن بودم، یک مرتبه در باز شد و دیدم یک دختر جوان خوشگل وارد اتاقم شد. من سر جای خودم خشک شده بودم و مات به سر تا پای دختر نگاه می‌کردم و او به‌نظرم یک فرشته یا موجود خیالی آمد. سه چهار سال می‌گذشت که با آن وضع کثیف، زندگی مرگبار، ریشی که مثل ریش راسپوتین تا روی سینه‌ام خزیده بود و لباسی که به تنم چسبیده بود، در میان کتاب و کاغذ پاره‌ها به‌سر می‌بردم. حضور یک دختر تر و تمیز خوشگل در مزبلهٔ من باورنکردنی بود. آن دختر زبان آلمانی هم می‌دانست و با من شروع به حرف زدن کرد، ولی من به طوری ذوق زده شده بودم که نمی‌توانستم جوابش را بدهم. پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف وارد شد و خندید. من فهمیدم برای متعجب کردن من این کار را کرده بود و مخصوصاً او را آورده بود تا معشوقهٔ خودش را به‌من نشان بدهد. این کار را از راه بدجنسی نکرده بود که دل مرا بسوزاند، فقط برای تفریح و شوخی کرده بود. چون من کاملاً از روحیهٔ او اطلاع داشتم. عارف به‌من گفت: «بیا برویم شهر، من برایت اجازه می‌گیرم.» بعد از چند سال اوّلین بار بود که من به شهر می‌رفتم. بالاخره با عارف و کاتیا که اجازهٔ مرا گرفت، به طرف شهر روانه شدیم. در جاده برف‌ها کم کم آب می‌شد و بهار شروع شده بود. نمی‌توانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم! از کنار رودخانهٔ ینی‌سئی رد می‌شدیم، من از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم و به کلی محو جمال آن دختر شده بودم. تمام راه را دختر از هر در با من صحبت می‌کرد. من مثل مرده‌ای که پس از سالیان دراز سر از قبر درآورده و در دنیای درخشانی متولد شده، جرئت حرف زدن با او را نداشتم و نمی‌توانستم جوابش را بدهم تا این‌که بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اتاقی برد که در آن چراغ برق، میز با رومیزی سفید، صندلی و تخت‌خواب بود. من مثل دهاتی‌ها به در و دیوار نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم: «آن‌چه می‌بینم به بیداری است یا به خواب؟» من و عارف کنار میز نشستیم؛ دختر برایمان چای آورد، بعد با من شروع به حرف زدن کرد. از آن

دخترهای مجلس گرم‌کن و کاربر و حراف بود. بعد فهمیدم که دختر نیست، شوهر او در جنگ کشته شده بود و یک بچهٔ کوچک هم داشت. در خانهٔ آن‌ها یک مهندس و زنش هم بودند و این زن که با زن مهندس آشنایی داشت، با هم زندگی می‌کردند. گویا اتاق را از او کرایه کرده بود. شب را در آن‌جا گذرانیدیم، یک شبی که هرگز تصورش را نمی‌توانستم بکنم. من برای آن زن جوان عشق نداشتم، اصلاً جرئت نمی‌کردم این فکر را به خودم راه بدهم، او را می‌پرستیدم. او برای من از گوشت و استخوان نبود، یک فرشته بود، فرشتهٔ نجات که زندگی تاریک و بی‌معنی و یکنواخت مرا در یک لحظه روشن کرده بود. من نمی‌توانستم با او حرف بزنم و یا دستش را ببوسم.

«صبح برگشتم ولی با چه حالی! همین قدر می‌دانم که زندگی در زندان برایم تحمل‌ناپذیر شده بود. نه می‌توانستم بخوابم و نه بنویسم و نه کار بکنم. از دو کنفرانس هفتگی خودم به عذر ناخوشی کناره‌گیری کردم. بعد از این پیش‌آمد همه چیز به‌نظرم یک معنی مبهم و مجهول به خودش گرفته بود، مثل این‌که همهٔ این وقایع را در خواب دیده بودم. دو سه هفته گذشت، یک کاغذ از کاتیا برایم آمد.»

«به چه وسیله مبادلهٔ کاغذ می‌کردید؟»

«زیر یکی از تیرها را که دور از چشم‌انداز پاسبانان بود، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودیم، به طوری که برداشته و گذاشته می‌شد. هر روز به نوبت یکی از ما به طور قاچاق می‌رفت و برای دیگران چیزهایی که احتیاج داشتند می‌خرید و می‌آورد، کاغذها را هم او می‌رسانید. باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او به ملاقات من خواهد آمد. گویا عارف برایش گفته بود ما هفته‌ای دو روز حق شنا داشتیم. البته چون این زن خوشگل و خوش‌صحبت بود می‌توانست اجازهٔ ورود به منطقهٔ ممنوع را به‌دست بیاورد. امّا رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت، از این جهت این راه به‌نظرش رسیده بود. باری روز

دوشنبه موقعی که ما را از کنار رودخانه می‌بردند من با ترس و لرز به محلی که قرار گذاشته بود رفتم. همین که قدری از میان بیشه گذشتم کاتیا را دیدم. با هم رفتیم کنار رودخانه نشستیم، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود. او باز شروع به صحبت کرد، من فقط دست او را در دستم گرفتم و بوسیدم، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت، او خودش را تسلیم کرد، در صورتی که من هیچ وقت تصورش را به خودم راه نداده بودم، چون او برای من یک موجود مقدس دست‌نزدنی بود!

«از آن روز به بعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد. سه چهار بار همین کار را تکرار کردیم و در روزهای شنا من دزدکی از او ملاقات می‌کردم، تا این‌که یک هفته از او بی‌خبر ماندم. بعد کاغذ دیگری از او رسید و نوشته بود نوبت دیگر که به شنا می‌رویم او می‌آید و لباس مبدل برایم می‌آورد. ــ من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آن‌ها خواهش کردم که به جای من امضا بکنند. از موقع سرشماری که چهار به چهار در محوطهٔ حیاط می‌ایستادیم و یک نفر ماها را می‌شمرد ترسی نداشتیم. چون که این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده‌ای جابه‌جا می‌شدند، به طوری که سرشماری دقیق هیچ وقت صورت نمی‌گرفت. به‌هرحال روز موعود، کنار رودخانه به او برخوردم، دیدم برایم یک دست لباس بلند چرکس و یک کلاه پوستی آورده، لباس را پوشیدم و کلاه را به‌سر گذاشتم و راه افتادیم.

«از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود. در بین راه اگر کسی به ما برمی‌خورد، کاتیا با من روسی حرف می‌زد. ولی من هیچ جوابش را نمی‌دادم، فقط گاهی می‌گفتم: «اسپاسیبو». بالاخره رفتیم به خانه‌اش. تا صبح در اتاق او بودم. فردایش با خانوادهٔ مهندس روسی و زن و بچه‌اش به قصد گردش در کوه‌ها حرکت کردیم. سه روز گردش ما طول کشید. در کوه «سه ستون» که قلهٔ آن به شکل سه شقه درآمده بود رفتیم و در جنگل نزدیک آن‌جا چادر زدیم و

آتش کردیم. در این محل مثل یک دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آن‌ها بودیم. خوراک‌های خوب می‌خوردیم و مشروب خوب می‌نوشیدیم و از لای شاخهٔ درخت‌ها ستاره‌ها را تماشا می‌کردیم. نسیم ملایم و جان‌بخشی می‌وزید. کاتیا شروع به خواندن کرد، آواز: «کشتیبانان ولگا» و «استنکارازین» را با صدای افسونگری می‌خواند و مهندس روسی با صدای بم به او جواب می‌داد. صدای کاتیا مثل زنگ‌های کلیسا در گوشم صدا می‌کرد. من به جای خودم مانده بودم، اوّلین بار بود که این آواز آسمانی را می‌شنیدم. از شدت کیف و لذت به خود می‌لرزیدم و حس می‌کردم که بدون کاتیا نمی‌توانستم زندگی بکنم.

«این شب تأثیری در زندگی من گذاشت، تلخی گوارایی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود. بالاخره برگشتیم. هرگز فراموشم نمی‌شود. صبح که بیدار شدم، کاتیا سماور را آتش کرده بود، برایم چای می‌ریخت که در باز شد و عارف وارد شد. من سرجایم خشکم زد، او هیچ نگفت فقط نگاهی به کاتیا کرد و نگاهی به‌من انداخت، بعد در را بست و رفت. من از کاتیا پرسیدم: «مگر چه شده؟» او گفت: «بچه است، ولش کن، او با همهٔ دخترها راه دارد، من از این جور جوان‌ها خوشم نمی‌آید. به‌درک! او کسی است که سر راهش گل‌ها را می‌چیند، بو می‌کند و دور می‌اندازد!»

«رفیقم رفت و دیگر از آن به بعد هرچه جویا شدم اثرش را نیافتم.»

تجلی

هوا کم کم تاریک می‌شد. هاسمیک لبهٔ کلاه را تا روی ابروهایش پایین کشیده، یخهٔ پالتوی ماشی خود را به خودش چسبانیده بود و با قدم‌های کوتاه ولی چابک به‌سوی منزل می‌رفت. اما به قدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمی‌شد، و حتی سوز سردی را که می‌وزید حس نمی‌کرد. جلو چراغ ابروهای باریک، چشم‌های درشت و خیره و لب‌های نازک او در میان صورت رنگ‌پریده‌اش یک حالت دور و متفکر داشت.

هاسمیک علاوه بر این‌که خاطرخواه سورن بود، حس وظیفه‌شناسی و پایداری در قولی که داده بود بیش‌تر او را شکنجه می‌کرد. ــ این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه‌شنبه در خانهٔ برادر شوهرش دعوت دارد، همهٔ نقشه‌هایش را به‌هم زد! زیرا هاسمیک ناگزیر بود از «رانده‌وویی» که به سورن داده بود چشم بپوشد. گرچه به هیچ وجه مایل نبود که سورن را غال بگذارد ولی بدقولی را بدتر می‌دانست، اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود. چون پیش خود تصور می‌کرد هرگاه به وعده‌گاه نرود و یا قبلاً به سورن اطلاع ندهد، نه تنها خطایش پوزش‌ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام به شخصیت خودش می‌باشد. به همین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی و در جست‌وجوی سورن بود! اما در همه جا تیرش به سنگ خورد، وانگهی این مطلبی نبود که به هر کسی ابراز بکند یا به توسط کسی به او

بنویسد و یا پیغام بفرستد، حتی رویش نمی‌شد این موضوع را به دوست جان در یک قالب خود سیرانوش بگوید که به‌وسیلهٔ او به سورن معرفی شده بود. می‌خواست طوری وانمود بکند که به‌طور اتفاق با سورن برخورد کرده است، آن وقت پوزش بخواهد و قضیه را بگوید. طبیعتاً امشب سورن به کافهٔ کنسرت، پاتوق همیشگی خودش هم نمی‌رفت! چون شبِ درسِ ویلون او پیش واسیلیچ ویولونیست کافه بود. حالا که از همه جا سرخورده بود، می‌خواست به هر وسیله شده سورن را نزدیک پانسیون واسیلیچ پیدا بکند و این مطلب را به او بگوید تا اقلاً پیش خودش شرمنده نباشد، و خوش‌قولی خود را به سورن ثابت بکند؛ زیرا این آشنایی یگانه پیش‌آمد غریب و گوارا در زندگی یکنواخت هاسمیک به شمار می‌رفت.

یادش می‌آمد چند سال پیش، به اصرار یکی از دوستانش نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال می‌گرفت. به او گفته بود که یک دورهٔ عشقی در زندگی او با یک جوان لاغراندام بلند بالا و خوش سیما روی خواهد داد. آن روز هاسمیک به حرف زن فالگیر باور نکرد، ظاهراً بیزاری نمود، ولی در ته دل شاد شد. شاید پیشگویی آن زن بالاخره او را وادار کرد که با سورن اظهار عشق بکند؛ زیرا این پیش‌آمد را در اثر سرنوشت خود می‌دانست. اکنون به هیچ قیمتی نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. چون شوهرش با آن سر طاس، شکم پیش‌آمده و ریش زبری که دو روز یک مرتبه می‌تراشید و مثل سگ پاسوخته دنبال پول می‌دوید و اسکناس‌های رنگین را روی هم جمع می‌کرد، هرگز نمی‌توانست آرزوهای او را برآورد. خوش‌بختانه شوهرش نسبت به او اطمینان کامل داشت، یا اصلاً اهمیت نمی‌داد ــ چون او زن گرفته بود، مثل اثاثیهٔ خانه، یک جور بیمه برای زندگی مرتب و آرام، تأمین آشپزخانه و رخت‌خواب بود، یک نوع پیش‌بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی بود تا صورت حق به جانب در جامعه به خود بگیرد. فقط می‌خواست آدم مطمئنی به کارهای داخلی خانه‌اش رسیدگی بکند و بس. به آمد و شدهای

هاسمیک هیچ وقعی نمی‌گذاشت. بر فرض هم که هاسمیک را زیر استنطاق می‌کشید، او همیشه می‌توانست به آسانی بهانه‌ای بتراشد، اما از زیر بار دعوت برادرشوهرش به هیچ عنوانی نمی‌توانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمی‌خواست به سورن بدقولی کرده باشد و یا او را به‌این آسانی از دست بدهد. هنوز سه ربع به تمام شدن درس سورن باقی مانده بود. از این قرار هاسمیک وقت داشت که به خانه رفته بزک خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که نزدیک منزل او بود و انتظار خروج سورن را بکشد.

هاسمیک همین‌طور که در فکر غوطه‌ور بود و با خودش نقشه می‌کشید، صدای بوق اتومبیلی رشتهٔ افکارش را از هم گسیخت. به طرف پیاده‌رو رفت. دم خراباتِ پستی که بوی کلم از آن بیرون می‌زد و گروهی سر میز بیلیارد با جار و جنجال مشغول بازی بودند، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سورن مست لایعقل با موهای پریشان، صورت رنگ‌پریده و شانه‌های پایین افتاده، در حالی که جعبهٔ ویلون را زیر بغلش زده بود از خرابات بیرون آمد. هاسمیک به ساعت مچی خود نگاه کرد، شش و بیست دقیقه بود، از خودش پرسید: با وجودی که از موقع درس سورن گذشته، چه‌طور می‌شود که استاد او هنوز به منزل نرفته است؟ ولی فوراً ملتفت شد که تعجب او بی‌جا است و لابد شاگردش هم به حال او آشنایی دارد. یادش آمد یک شب دیگر هم واسیلیچ را به همین حالت دیده بود که از همین خرابات مست و شنگول بیرون آمد و به طرف یکی از این زن‌های کوچه‌ای رفت و چیزی به او گفت. آن زن با صورت بزک کردهٔ رنگرزی شده برگشت و گفت «برو گم شو؟ خجالت نمی‌کشی؟ خاک به سرت، تو که مرد نیستی. همون یه دفه هم که آمدم از سرت زیاد بود! آدم پیش سگ بره بهتره...» بعد با صدایی خراشیده خندید. آن وقت واسیلیچ با قیافهٔ وحشت‌زده از خجالت برگشت و هاسمیک را در چند قدمی خود دید. نگاه زیر چشمی به او انداخت، مثل

این‌که گناهی از او سر زده باشد، قدم‌هایش را تند کرد و از میان تاریکی رد شد. چون او مشتری هر شب خود هاسمیک را می‌شناخت که در کافهٔ کنسرت برای هر قطعهٔ سازی زیاد دست می‌زد، با لبخند مؤدبی سر خود را به علامت تشکر به طرف او خم می‌کرد. شاید از این جهت خجالت کشید!

در همان شب هاسمیک تعجب کرد. این مرد که وقتی در کافه ویلون می‌زد با احساسات مردم بازی می‌کرد و قادر بود حالات گوناگون از لغزش آرشهٔ جادویی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیاهای ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد، چه‌طور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد؟ زیرا وقتی که واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست می‌گرفت، به صورت یک نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه می‌کرد. امّا بعد از پیش‌آمد آن شب، بی‌آن‌که از ارزش واسیلیچ درنظر هاسیمک بکاهد فقط تا اندازه‌ای به بدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همهٔ کیف‌هایی که برای مردم معمولی جایز بود، برای کسی که دنیاهایی مافوق تصورات و لذایذ سایرین ایجاد می‌کرد غیرممکن بود، و او کوشش می‌کرد در پسمانده و وازدهٔ کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جست‌وجو بکند. از آن شب در هاسمیک یک نوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای شخص ولگرد پیدا شده بود. ــ مردی که آن‌قدر با شور و حرارت «چارداش» را در کافه می‌نواخت، مثل این‌که می‌خواست همهٔ بدبختی‌ها و سرگردانی‌های خود را به شکل نالهٔ سوزناک از روی سیم ویلون بیرون بکشد و با یک لحظه دردهای خود را فراموش بکند؛ ولی همین که در جعبهٔ ویلون را می‌بست، یک موجود بدبخت، یک آدمیزاد بیچاره می‌شد و از درجهٔ نیمچه خدایی به گرداب مذلت و ناتوانی سقوط می‌کرد! مثل این‌که ویلون اسباب بدبختی او شده بود. با وجود این جعبهٔ سیاه ویلون را مانند تابوت همهٔ افکار و احساسات خود در هر خرابات و دکان پیاله‌فروشی همراه می‌برد!

آیا برای این مرد ریشه‌کن شدهٔ ولگرد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود به خانه برود؟ آیا از کسی که هر زنی را سر راه خود می‌دید دعوت می‌کرد، چه توقعی می‌شد داشت؟ هاسمیک به قدم‌های گشاد لاابالی واسیلیچ نگاه می‌کرد و سعی داشت که چند ذرع با او فاصله داشته باشد. در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو پانسیون او ببیند، شاید وسیله‌ای پیدا کند که مطلب خود را به او بگوید. واسیلیچ از دور کوچه گذشت، پیچ خورد و جلو منزلش رسید. هاسمیک ناامید شد، چون سورن را سر راه و یا جلو پانسیون واسیلیچ ندید. پیش خودش گمان کرد: لابد او در دالان یا در اتاق منتظر استادش است. به‌علاوه پنجرهٔ اتاق واسیلیچ روشن بود.

چرا پنجره روشن بود؟ لابد کسی در اتاق او است و این شخص حتماً سورن بود. کمی مکث کرد، صدای ویلون بلند شد. هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچهٔ جلو پنجره داخل اتاق را ببیند. اما کوشش او بیهوده بود. گوش داد صدای حرف شنیده نمی‌شد. پیش خودش این‌طور دلیل آورد: «ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد، پس سورن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد ــ در این صورت بهتر است که به خانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و برگردم.»

هاسمیک به تعجیل به طرف خانه رفت، یک سر وارد اتاق خواب شد. چراغ را روشن کرد، جوراب ابریشمی پشت گلی پوشید، ناخن‌های دستش را جلا داد، عطر به سر و سینه‌اش زد، پودر به صورتش مالید و لب خود را سرخ کرد. در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطر هلیوتروپ یک نوع سرگیجهٔ گوارا به او دست داد. یخهٔ پالتو را از روی کیف به خودش پیچید و کلاه را به دقت سرش گذاشت. چند دقیقه از روبه‌رو و نیمرخ خودش را در آینه برانداز کرد و با لبخند راضی و خرسند از در بیرون رفت. ولی مثل چیزی که مطلبی به خاطرش رسید، دوباره برگشت و به خدمتکار سپرد هر وقت شوهرش آمد به او بگوید که خانم، به دیدن یکی از رفقای هم مدرسه‌ای

خودش رفته است.

ده دقیقه به هفت مانده هاسمیک دستپاچه خارج شد. در کوچهٔ پانسیون واسیلیچ که رسید چراغ پنجره هنوز روشن بود و همین که نزدیک رفت صدای ویلون شنیده می‌شد، چند بار به طول کوچه آهسته قدم زد. هیکل هر گذرنده‌ای را که می‌دید از ترس برخورد با آشنا دلش می‌تپید و خودش را پشت تنهٔ درخت و یا در کوچهٔ تنگ و تاریکی که در آن نزدیک بود پنهان می‌کرد. آیا اگر در وقت بزنگاه آشنایی به او برمی‌خورد، چه می‌توانست بگوید؟ ــ این زن‌های دو به‌هم زن کینه‌جو و بدزبان که با چشم‌های کنجکاو از لای در، از پشت پنجرهٔ خودشان گوش به زنگ هستند و منتظرند روی یک نفر لک بگذارند ــ این همه مردمان بدجنسی که در دنیا پیدا می‌شوند و فقط از سرگردانی و بدبختی دیگران لذت می‌برند.

آیا همسایهٔ خود او شوشیک پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمک می‌زند؟ اگر او را در این جا و در این حال می‌دید که جلو خانهٔ واسیلیچ پرسه می‌زند چه رسوایی! آبرویش به کلی به باد می‌رفت. در این وقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد.

هیکل مردی از پانسیون بیرون آمد. هاسمیک بی‌باکانه با قدم‌های تند به او نزدیک شد ولی یک نفر غریبه بود. در این لحظه کنجکاوی و بی‌حوصلگی زیادی داشت. یک جور حس تازه‌ای در خود کشف کرد. در عین حال که از مردم گذرنده می‌ترسید و درد انتظار و سرگردانی را متحمل می‌شد، یک نوع لذت حقیقی می‌برد. شاید برای این بود که چشم به راه سورن بود؟ یاد یکی از رومان‌هایی که خوانده بود افتاد. از آن رومان‌های پرگیرودار و ماجراجو بود. در این وقت حس می‌کرد که بازیگر رومان شده است. تاکنون او مزهٔ انتظار، اضطراب و عشق‌بازی دزدکی را نچشیده بود؛ چون در ایام جوانی هیچ وقت فرصت عشق‌بازی پیدا نکرده بود. از همان وقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند. اما شوهرش از ریزه کاری‌های عشق چیز زیادی

سرش نمی‌شد. ــ حالا او خودش را دختربچه و بازیگر رومان افسون‌آمیز و باور نکردنی تصور می‌کرد.

صدای ویلون گاهی می‌برید و دوباره شروع می‌شد. زمانی یک برگردان را مدت درازی تکرار می‌کردند، به‌طوری که هاسمیک از شنیدن آن بیش‌تر عصبانی می‌شد و از جا در می‌رفت. چه کار احمقانه‌ای که یک نت را صد مرتبه تکرار بکنند! ولی همین که پیش خود گمان می‌کرد شاید سورن باشد اضطراب او فروکش می‌کرد. ــ آیا سورن ویلون را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم می‌غلتاند؟ آیا چشم‌هایش هم برق می‌زد؟ آیا چه جور ویلون را گرفته؟ به جلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده؟ اما او باید آهنگ‌های غم‌انگیز و عاشقانه بزند نه این‌که یک برگردان را صد مرتبه تکرار بکند! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی به تن او مالیده بشود؟ لب‌های درشت شهوتی او روی لب‌هایش ساییده بشود و بالاخره این وجودی که به‌نظر هاسمیک یک پارچه مغناطیس می‌آمد، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق‌انگیز بیخ گوش او زمزمه بکند؟ هاسمیک لب خود را گزید و سرش را با بی‌تابی تکان داد.

هفت و ده دقیقه! ــ چه‌طور هنوز درس او تمام نشده؟ چرا واسیلیچ پی کار و بار زندگی خودش به کافه نمی‌رود؟ شاید ساعت ندارد، اما غیرممکن است. ولی برای این مرد لاابالی چه اهمیتی داشت که به کافه برود یا نرود؟ شاید اصلاً استعفا داده بود. اطراف خودش را نگاه کرد، به پنجرهٔ اتاق واسیلیچ نزدیک شد. به‌نظرش آمد که سایهٔ یک نفر را در اتاق تشخیص داد. اما این سایه آن‌قدر محو بود! به دقت گوش داد ــ نه. صدای حرف شنیده نمی‌شد، شاید می‌خواست بیرون بیاید، خودش را کنار کشید. احتیاط او بی‌مورد بود، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد. صدای جسته و گریخته و نامرتب آن هم مقام مفصلی که به گوشش آشنا بود می‌آمد. آیا سورن بود که ویلون می‌زد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟

ــ اگر ممکن بود یک نفر را پیدا کند که بتواند برود و به بهانه‌ای در اتاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد! چرا خودش نمی‌توانست این کار را بکند. آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پانسیون شد! نگاهی کرد، یک دالان دراز تاریک دیده می‌شد و از درز اتاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یک خط قایم از بالا به پایین روشن بود. اگر می‌توانست نگاهی دزدکی در اتاق بیندازد و اقلاً مطمئن بشود! در این وقت صدای پایی در حیاط پانسیون شنیده شد. دوباره خودش را کنار کشید. به اطراف نگاه کرد، کسی دیده نمی‌شد. جلو چراغ به ساعت نگاه کرد ــ یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه. ــ چه دقیقه‌های طولانی! او تا حالا نمی‌دانست که ساعت به‌این کندی حرکت می‌کند. آیا می‌توانست این شک و دلهره را ده دقیقهٔ دیگر، نیم ساعت دیگر متحمل شود؟ بر فرض هم که سورن با استاد خود بیرون می‌آمد؟ شاید با هم می‌رفتند و از کجا او می‌توانست به آن‌ها نزدیک بشود و مطلب خودش را بگوید؟ در این صورت همهٔ زحماتش به باد رفته بود.

نیرویی قوی‌تر از نیروی اراده و حفظ آبرو و همهٔ مترسک‌هایی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توی دالان پانسیون راند. با قدم‌های شمرده و با خونسردی که به خودش گمان نداشت وارد دالان شد. خواست از سوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود. از لای در گوش داد: ویلون را درست جلوی در می‌زدند. شکی برایش باقی نماند که ویلون زننده سورن است، چون یک آهنگ را تکرار می‌کرد، برای این‌که دستش روان بشود وگرنه واسیلیچ با آن‌قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار نت داشت؟ بر فرض هم که در را باز می‌کرد و واسیلیچ را می‌دید، باز هم به مقصودش رسیده بود. چون معذرت می‌خواست که اشتباهی آمده است و با سورن خارج می‌شد. ــ اصلاً واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی‌اراده داشت ملتفت او نمی‌شد، آن هم در میان سر و صدای ساز!

هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت لنگهٔ در را کمی فشار

داد. ــ در مثل این‌که موقتاً روی پاشنه‌اش بند شده باشد خود به خود لغزید و تا نصفه باز شد. هاسمیک واسیلیچ را در مقابل خود دید که با چهرهٔ شوریده نگاهش در چشم‌های او دوخته شد. به قدری این پیش‌آمد عجیب بود که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش کرد. سر جایش خشک شد و زانوهایش از شدت ترس به لرزه افتاد، چون نه راه پس داشت و نه راه پیش. ــ واسیلیچ دنبالهٔ ساز خود را قطع کرد، چند ثانیه در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند. ــ نگاه‌های مخصوصی بود، چون نگاه‌های دزدکی که واسیلیچ در کافه به او می‌کرد و هاسمیک همیشه تصور می‌نمود اتفاقی است، در این لحظه معنی مخصوصی به خود گرفت.

واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تخت‌خواب گذاشت و به هاسمیک تعظیم کرد. ــ یک تعظیم دستپاچه و ناشی بود. بعد گفت: «بفرمایید... خواهش می‌کنم بفرمایید توی اتاق!» مثل این‌که لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد. با حرکت دست و کرنش دعوت خود را تکمیل نمود. هاسمیک بی‌آن که از خودش بپرسد چرا آمده بدون اراده با قدم‌های آهسته وارد اتاق شد و روی صندلی راحتی کنار در نشست. نگاهی به اطراف انداخت. سورن آن‌جانبود. واسیلیچ در را بست.

اتاق سرد محقر و اثاثیهٔ آن‌جا مرکب بود از: یک تخت‌خواب درهم و برهم که ملافهٔ قلمکار آن مدت‌ها می‌گذشت که عوض نشده بود. دو صندلی مندرس، یک میز کهنه که رویش کاغذ، نت موسیقی، پوست سیب، کلوفان، خاکستر پیپ و عکس مردی با موهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود، همهٔ این‌ها درهم و برهم دیده می‌شد. یک چراغ الکلی دود زده و دو بطری هم در طاقچه بود. عکس رنگ پریدهٔ زنی نیز به دیوار اتاق دیده می‌شد. زمین از زیلوی خاک‌آلودی مفروش بود و از همهٔ اتاق و صاحبش که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتاده بود، بوی مرگبار فقر و نکبت متصاعد می‌گردید که بوی الکل سوخته، دود توتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود. ناگهان چشم هاسمیک متوجه تخت‌خواب شد و کارت اسم سورن

را در آن‌جا دید که رویش نوشته بود: «استاد محترم! من به موقع آمدم نبودید، دفعهٔ آینده خواهم آمد.»

دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت. واسیلیچ مثل این‌که غفلتاً فکری به خاطرش رسید، رفت از توی درگاه گیلاس کوچکی برداشت، روی دستهٔ صندلی هاسمیک در نعلبکی گذاشت. یک شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و گیلاس آب‌خوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت: «بفرمایید بخورید هوا سرد است؟» گیلاس خود را به گیلاس هاسمیک زد و تا ته سرکشید ــ هاسمیک گیلاس را تا لب خود برد. بوی عرق زیر دماغش زد. کمی نوشید و با دستمال لب خود را پاک کرد. عرق گرم سوزان از گلوی او پایین رفت.

واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست گیلاس هاسمیک را دوباره پر بکند. ملتفت شد که هنوز نخورده است، باقی ودکا را در گیلاس خودش ریخت. به میز تکیه کرد، چشم‌هایش می‌درخشید و مثل این‌که با موجود خیالی حرف می‌زد بریده بریده گفت: «ببخشید خانم!... من چیزی برای شما نداشتم... من نمی‌دانستم آیا ممکن است کسی به فکر من باشد؟... ببخشید خانم!... (دست روی پیشانی خود کشید) چه‌طور ممکن است؟ فقط در خواب همه چیز را می‌شود دید. در خواب همه چیز ممکن است... چند سال پیش که در صوفیا بودم، همین دختر (اشاره به عکس دیوار کرد) نه... نمی‌خواهم یادم بیاید... نیم‌رخ شما هم شبیه است... در کافه همیشه من به نیم‌رخ شما نگاه می‌کنم... چه چیز غریبی!... یادم است در خواب دیدم همین دختر... من ویلون می‌زدم وارد اتاقم شد... خیلی نزدیک آمد، دست‌هایش را گرفتم نشست و حرف‌هایی که فقط در خواب می‌شود گفت... یک دقیقه، فقط یک دقیقه بود. (هاسمیک حرکتی از روی بی‌طاقتی کرد. واسیلیچ به تعجیل گفت) شاید از این جا می‌گذشتید، صدای ویلون مرا شنیدید... همین الان... اجازه بدهید ویلون بزنم... خانم به سلامتی شما.»

گیلاس را بلند کرد سر کشید. هاسمیک هم ناچار گیلاس را نزدیک لب

خود برد. واسیلیچ قیافهٔ موقر به خود گرفت، ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه‌اش گذاشت و شروع به زدن کرد. ــ «سونادشوبرت» بود ــ از ارتعاش سیم ویلون لرزه به اندام هاسمیک افتاد. مثل این‌که ساز به حواس کرخت شدهٔ او جان تازه بخشیده. واسیلیچ آرشه را روی سیم‌ها غلت می‌داد، خم می‌شد، بلند می‌شد، مانند این‌که می‌خواست تمام هستی خودش را به ساز جان بدهد. می‌خواست آن‌چه را که با زبان نتوانسته به هاسمیک بفهماند، شاید به‌وسیلهٔ ساز بتواند به او بگوید. موهای جوگندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود، نیم‌رخ او با بینی بلند، رنگ‌پریده مایل به خاکستری، پای چشم‌های کبود، نگاه خیره و گوشهٔ لب‌هایش که ول شده بود و بیهوده سعی می‌کرد به هم بفشارد، منظرهٔ ترسناکی داشت. ولی ناگهان حالت صورتش عوض شد، مثل این‌که در دنیای مجهول و افسونگری جولان می‌داد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود. ــ شاید در این دقیقه او حقیقتاً زندگی می‌کرد، چون گمان می‌کرد برای همزاد و یا سایهٔ معشوقهٔ قدیم خود، برای کسی ساز می‌زند که می‌فهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود. شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود! ــ با تمام قوا هنرنمایی می‌کرد، شاید این بهترین قطعه‌ای بود که در عمر خود اجرا می‌کرد. ــ اما همین که به طرف هاسمیک برگشت و خواست در چشمان او تأثیر ساز و احساساتش را دریابد ملتفت شد که جای او خالی است. هاسمیک رفته بود و لای در را باز گذاشته بود. ناگهان ویلون را از زیر چانه‌اش برداشت، جلو آمد دید گیلاس ودکا کمی از سرش خالی شده، به ته سیگاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیک چسبیده بود و دود آبی رنگ آن پراکنده می‌شد و در هوا موج می‌زد!

واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد، دست‌ها را جلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تخت‌خواب افتاد.

تاریک‌خانه

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پایین کشیده بود؛ مثل این‌که می‌خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیربغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیم ساعتی که در اتومبیل با هم بودیم، او به هیچ وجه در صحبت شوفر و سایر مسافرین شرکت نکرد. از این‌رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنایی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن می‌کرد، من دزدکی نگاهی به صورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلک‌های چشمش به حالت خسته پایین آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و تصمیم او را می‌رسانید، مثل این‌که سر او از سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تک زبان را روی لب‌هایش می‌مالید و در فکر فرو می‌رفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ «مدنی» نگه داشت. اگرچه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همهٔ مسافرین پیاده شدند. من نگاهی به در و دیوار گاراژ و قهوه‌خانه انداختم که چندان مهمان‌نواز به‌نظرم نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت به شوفر گفتم: «از قرار معلوم باید امشب این جا اتراق بکنیم؟»

«بله، راه بده. امشبو می‌مونیم، فردا کلهٔ سحر حریکت می‌کنیم.»

یک مرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی به خود پیچیده بود به طرفم آمد و با صدای آرام و خفه‌ای گفت: «این جا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین، ممکنه بیایین منزل من.»

«خیلی متشکرم! اما نمی‌خوام اسباب زحمت بشم.»

«من از تعارف بدم می‌یاد. من نه شما رو می‌شناسم و نه می‌خوام بشناسم و نه می‌خوام منتی سرتون بگذارم. چون از وختی که اتاقی به سلیقهٔ خود ساخته‌ام، اتاق سابقم بی‌مصرف افتاده. فقط گمون می‌کنم از قهوه‌خانه راحت‌تر باشه.»

لحن سادهٔ بی‌رودربایستی و تعارف و تکلیف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یک نفر آدم معمولی سر و کار ندارم. گفتم: «خیلی خوب، حاضرم.» و بدون تردید دنبالش افتادم. او یک چراغ برق دستی از جیبش درآورد و روشن کرد. یک ستون روشنایی تند زننده جلوی پای ما افتاد. از چند کوچه پست و بلند، از میان دیوارهای گلی رد شدیم. همه جا ساکت و آرام بود. یک جور آرامش و کرخی در آدم نفوذ می‌کرد... صدای آب می‌آمد و نسیم خنکی که از روی درختان می‌گذشت به صورت ما می‌خورد. چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو می‌زد. مدتی گذشت، در سکوت حرکت می‌کردیم. من برای این‌که رفیق ناشناسم را به صحبت بیاورم گفتم: «این جا باید شهر قشنگی باشه!»

او مثل این‌که از صدای من وحشت کرد، بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت: «میبون شهرایی که من تو ایرون دیدم، خونسارو پسندیدم. نه از این جهت که کشتزار، درخت‌های میوه و آب زیاد داره، اما بیش‌تر برای این‌که هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نگه داشته. برای این‌که هنوز حالت این کوچه پس کوچه‌ها، میبون جرز این خونه‌های گلی و درخت‌های بلند ساکتش هوای سابق مونده و می‌شه اونو بو کرد و حالت مهمون‌نواز خودمونی خودشو از دست نداده. این جا بیش‌تر دور افتاده و پرته، همین

وضعیتو بیش‌تر شاعرونه می‌کنه. روزنومه، اتومبیل، هواپیما و راه‌آهن از بلاهای این قرنه. ــ مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت و خاک، روحیهٔ شاگرد شوفررو تا دورترین ده کوره‌ها می‌بره. ــ افکار تازه به دوران رسیده، سلیقه‌های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی می‌چپونه!»

روشنایی چراغ برق دستی [را] رو به پنجرهٔ خانه‌ها می‌انداخت و می‌گفت: «ببینین، پنجره‌های منبت‌کاری، خونه‌های مجزا داره. آدم بوی زمینو حس می‌کنه، بوی یونجیه درو شده، بوی کثافت زندگی رو حس می‌کنه، صدای زنجره و پرنده‌های کوچیک، مردم قدیمی ساده و موذی همیه اینا یه دنیای گمشدیه قدیم رو به یاد می‌یاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه به دورون رسیده‌ها دور می‌کنه!»

بعد مثل این‌که یک مرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید: «شام خوردین؟»

«بله، تو گلپایگون شام خوردیم.»

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم. جلو عمارت تازه سازی رسیدیم. وارد اتاق کوچکی شدیم، که یک تخت‌خواب سفری، یک میز و دو صندلی راحتی داشت. چراغ نفتی را روشن کرد و به اتاق دیگر رفت، بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد. بعد بسته‌ای راکه همراه داشت باز کرد و یک آباژور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت. پس از اندکی تأمل، مثل این‌که در کاری دودل بود گفت: «می‌فرمایین بریم اتاق شخصی خودم؟»

چراغ آباژوردار را برداشت، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و به شکل استوانه درست شده بود ــ طاق و دیوارش به رنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم. در دیگری را باز کرد، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اتاق بیضی شکلی بود و ظاهراً به خارج هیچ گونه منفذ

نداشت، مگر به وسیلهٔ دری که به دالان باز می‌شد. بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تخت‌خوابی که در میان اتاق بود نشست و به‌من اشاره کرد، کنار میز روی صندلی نشستم. روی میز یک گیلاس و یک تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه می‌کردم و پیش خودم تصور کردم، بی‌شک به دام یکی از این ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اتاق شکنجهٔ او است و رنگ خون درست کرده برای این‌که جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم به خارج نداشت که به داد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی به سرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص باکارد یا تبر به‌من حمله بکند. ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید: «اتاق من به‌نظر شما چه‌طور می‌یاد؟»

«اتاق؟ ببخشید، من حس می‌کنم که توی یک کیسهٔ لاستیکی نشسته‌ایم.»

او بی‌آن که به حرف من اعتنایی بکند دوباره گفت: «غذای من شیره، شمام می‌خورین؟»

«متشکرم من شام خوردم.»

«یک گیلاس شیر بد نیس.»

تنگ و گیلاس را جلو من گذاشت. گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی یک گیلاس شیر ریختم و خوردم. بعد خودش باقی شیر را در گیلاس می‌ریخت، خیلی آهسته می‌مکید و زبان را روی لب‌هایش می‌گردانید ــ لب‌های او برق می‌زد، پلک‌های چشمش به طرز دردناکی پایین آمده، مثل این‌که خاطراتی را جست‌وجو می‌کرد. صورت رنگ پریدهٔ جوان، بینی کوتاه صاف، لب‌های گوشت‌آلود او جلو روشنایی سرخ، حالت شهوت‌انگیزی به خود گرفته بود. پیشانی بلندی داشت که یک رگ کبود برجسته رویش دیده می‌شد. موهای خرمایی او روی دوشش ریخته بود، مثل

این‌که با خودش حرف بزند گفت: «من هیچ وقت در کیف‌های دیگرون شریک نبوده‌ام، همیشه یه احساس سخت یا یه احساس بدبختی جلو منو گرفته. ــ درد زندگی، اشکال زندگی. اما از همیه این اشکالات مهم‌تر تو جوال رفتن با آدم‌هاست، شر جامعیه گندیده، شر خوراک و پوشاک، همیه اینا دایماً از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلوگیری می‌کنه. یه وقت بود داخل اونا شدم، خواستم تقلید سایرین رو دربیارم، دیدم خودمو مسخره کرده‌ام، هرچی رو که لذت تصور می‌کنن همه رو امتحان کردم، دیدم کیف‌های دیگرون به درد من نمی‌خوره. حس می‌کردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم، هیچ رابطه‌ای با سایر مردم نداشتم. من نمی‌تونسم خودمو به فراخور زندگی سایرین دربیارم. همیشه با خودم می‌گفتم: روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در یه دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد. اما نمی‌خواسم انزوارو وسیلهٔ شهرت و یا نوندونی خودم بکنم. من نمی‌خواسم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اتاقی مطابق میلم بسازم، محلی که توی خودم باشم، یه جایی که افکارم پراکنده نشه.

«من اصلاً تنبل آفریده شدم. ــ کار و کوشش مال مردم تو خالیس، به‌این وسیله می‌خوان چاله‌ای که تو خودشونه پر بکنن، مال اشخاص گداگشنس که از زیر بته بیرون آمدن. اما پدران من که توخالی بودن، زیاد کار کردن و زیاد زحمت کشیدنو، فکر کردنو، دیدنو دقایق تنبلی گذروندن. ــ این چاله تو اونا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو به‌من دادن. من افتخاری به اجدادم نمی‌کنم، علاوه بر این‌که توی این مملکت طبقات مثه جاهای دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله‌ها و سلطنه‌هارو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد، یاگردنه گیر، یا دلقک درباری و یا صراف بوده، وانگهی اگه زیاد پاپی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گُریل و شمپانزه می‌رسه. اما چیزی که هس، من برای کار آفریده نشده بودم. اشخاص تازه به دوران رسیدهٔ متجدد فقط می‌تونن به قول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن، جامعه‌ای

که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچک‌ترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونارو مثه کپسول قورت دادا این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدایی بکنه! توی این محیط فقط یه دسته دزد، احمق بی‌شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه می‌گن: «قابل زندگی نیس!» دردهایی که من داشتم، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمی‌تونن بفهمن! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نستالژی این گذشته رو در خود حس می‌کردم.

«می‌خواستم مثه جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم، تو تاریکی فرو برم، تو تاریکی خودم غوطه‌ور بشم و در خودم قوام بیام. چون همون طوری که تو تاریک‌خونه عکس روی شیشه ظاهر می‌شه، اون چیزهایی که در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنایی خفه می‌شه و می‌میره، فقط توی تاریکی و سکوته که به انسون جلوه می‌کنه. ــ این تاریکی توی خودم بود، بی‌جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم. افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بی‌خود از دیگرون پیروی کردم. حالا پی بردم که پرارزش‌ترین قسمت من همین تاریکی، همین سکوت بوده. این تاریکی در نهاد هر جنبنده‌ای هست، فقط در انزوا و برگشت به طرف خودمون، وختی که از دنیای ظاهری کناره گیری می‌کنیم به ما ظاهر می‌شه. ــ اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن، شخصیت خودشونو میبون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن! نمی‌خوام که به قول صوفی‌ها: «نور حقیقت در من تجلی بکنه» برعکس انتظار فرود اهریمن رو دارم، می‌خوام همون طوری که هسم در خودم بیدار بشم. من از جملات براق و توخالیه منورالفکرها چندشم می‌شه و نمی‌خوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها و قاچاق‌ها و موجودات زرپرست احمق درست شده و

اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم.

«فقط تو این اتاقه که می‌تونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به هدر نره، این تاریکی و روشنایی سرخ برام لازمه، نمی‌تونم تو اتاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه، مثه اینه که افکارم پراکنده می‌شه، از روشنایی هم خوشم نمی‌یاد. ــ جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی می‌شه. ترس و تاریکی منشأ زیباییس: یه گربه روز جلو نور معمولیس، اما شب تو تاریکی چشماش می‌درخشه و موهاش برق می‌زنه و حرکاتش مرموز می‌شه. یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج می‌زنه و معنی به خصوص به خودش می‌گیره. روشنایی همیه جنبنده‌ها رو بیدار و مواظب می‌کنه ــ در تاریکی و شبه که هر زندگی، هر چیزی معمولی یه حالت مرموز به خودش می‌گیره، تمام ترس‌های گمشده بیدار می‌شن ــ در تاریکی آدم می‌خوابه اما می‌شنوه، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آن وقت شروع می‌شه. آدم از احتیاجات پست زندگی بی‌نیازه و عوالم معنوی رو طی می‌کنه، چیزایی رو که هرگز به اونا پی نبرده به یاد می‌یاره...»

بعد از این خطابهٔ سرشار، یک مرتبه خاموش شد. مثل این‌که مقصود از همهٔ این حرف‌ها تبرئهٔ خودش بود. آیا این شخص یک نفر اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمی‌کرد. من نمی‌دانستم چه جواب بدهم. صورتش حالت مخصوصی به خود گرفته بود: خطی که از کنار لبش می‌گذشت گودتر و سخت‌تر شده بود، یک رگ کبود روی پیشانی‌اش ورم کرده بود. وقتی که حرف می‌زد پرک‌های بینی‌اش می‌لرزید، پریدگی رنگ او جلو نور سرخ حالت خسته و غمناکی به صورتش می‌داد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض به‌نظر می‌آمد. سر خود را پایین می‌گرفت، لبخند گذرنده‌ای روی لب‌هایش نقش می‌بست، بعد

مثل این‌که ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخرآمیز که در او سراغ نداشتم گفت: «شما مسافر و خسته هستین، من همش از خودم صحبت کردم!»

«هر کی هرچه می‌گه از خودشه. تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه، همه‌مون بی‌اراده از خودمون صحبت می‌کنیم، حتی در موضوع‌های خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو به زبون کسون دیگه می‌گیم. مشکل‌ترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتاً همون طوری که هس بگه.»

از جواب خودم پشیمان شدم. چون خیلی بی‌معنی، بی‌جا و بی‌تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را می‌خواستم ثابت بکنم. گویا مقصودم فقط تملق غیرمستقیم از میزبانم بود. اما او بی‌آن که اعتنایی به حرف من بکند، نگاه دردناکش را چند ثانیه به‌من انداخت، دوباره پلک‌های چشمش پایین آمد. زبان را روی لب‌هایش می‌مالید، مثل این‌که اصلاً ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر می‌کند. گفت: «من همیشه آرزو می‌کردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اتاق و جایی که دیگرون درست کرده بودن به درد من نمی‌خورد. من می‌خواستم توی خودم و در خودم باشم، برای این کار دارایی خودمو پول نقد کردم. آمدم در این محل و این اتاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پرده‌های مخملو با خودم آوردم. به تمام جزییات این اتاق خودم رسیدگی کردم. ــ فقط آباژور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اون که نقشه و اندازیه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز به‌من رسید. وگرنه هیچ میل ندارم که از اتاق خودم خارج بشم و یا باکسی معاشرت بکنم. حتی خوراک خودمو منحصر به شیر کردم برای این‌که در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیهٔ غذا نباشم. ــ ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه‌ام به ته کشید یا محتاج به کس دیگه بشم، به زندگی خودم خاتمه بدم. امشب اوّلین شبیس که تو اتاق خودم خواهم

خوابید. من یه نفر آدم خوش‌بخت هستم که به آرزوی خودم رسیدم. ــ یه نفر خوش‌بخت، چقد تصورش مشکله، من هیچ وقت نمی‌تونسم تصورشو بکنم، اما الان من یه نفر خوش‌بختم!»

دوباره سکوت شد، من برای این‌که سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: «حالتی که شما جست‌وجو می‌کنین، حالت جنین در رحم مادره که بی‌دوندگی، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم روی هم خمیده، آهسته خون مادرش رو می‌مکه و همیه خواهش‌ها و احتیاجاتش خود به خود برآورده می‌شه. ــ این همون نستالژی بهشت گمشده‌ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره، آدم در خودش و تو خودش زندگی می‌کنه شاید یه جور مرگ اختیاریس؟»

او مثل این‌که انتظار نداشت کسی در حرف‌هایی که با خودش می‌زد مداخله بکند، نگاه تمسخرآمیزی به‌من انداخت و گفت:

«شما مسافر و خسته هسین، بفرمایین بخوابین!»

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اتاقی را که اوّل در آن‌جا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم، مثل این‌که از سردابهٔ ناخوشی بیرون آمده باشم. ستاره‌ها بالای آسمان می‌درخشیدند. با خودم گفتم آیا با یک نفر مجنون وسواسی یا یک نفر آدم فوق‌العاده سر و کار پیدا کرده‌ام؟

فردا دو ساعت به ظهر بیدار شدم. برای خداحافظی از میزبانم مثل این‌که آدم نامحرمی هستم و به آستانهٔ معبد مقدسی پا گذاشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی‌صدا بود، پاورچین پاورچین وارد اتاق مخصوص شدم، چراغ روی میز می‌سوخت، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت گلی، دست‌ها را جلو صورتش گرفته، پاهایش را توی دلش جمع کرده، به شکل بچه در زهدان مادرش درآمده و روی تخت افتاده است. رفتم

نزدیک شانهٔ او را گرفتم تکانش دادم، اما او به همان حالت خشک شده بود. هراسان از اتاق بیرون آمدم و به طرف گاراژ رفتم. چون نمی‌خواستم اتومبیل را از دست بدهم. آیا به قول خودش کیسهٔ او به ته کشیده بود؟ یا این تنهایی را که مدح می‌کرد از آن ترسیده بود و می‌خواست شب آخر اقلاً یک نفر در نزدیکی او باشد؟ بعد از همهٔ مطالب، شاید هم این شخص یک نفر خوش‌بخت حقیقی بود و خواسته بود این خوش‌بختی را همیشه برای خودش نگاه دارد و این اتاق هم اتاق ایده‌آل او بوده است!

فردا

مهدی زاغی

چه سرمای بی‌پیری! با این‌که پالتوم را رو پام انداختم، انگار نه انگار. تو کوچه، چه سوز بدی می‌آمد! ــ اما از دیشب سردتر نیست. از شیشهٔ شکسته بود یا از لای درز که سرما تو می‌زد؟ ــ بوی بخاری نفتی بدتر بود. عباس غرولندش بلند شد: «از سرما سخلو کردیم!» جلو پنجره حروف را پخش می‌کرد. نه، غمی ندارم! به درک که ولش کردم: ــ اتاق دود زده، قمپز اصغر، سیاهی که به‌دست و پل آدم می‌چسبه، دو به‌هم‌زنی، پرچانگی و لوس‌بازی بچه‌ها، کبابی «حق دوست»، رخت‌خواب سرد ــ هر جا که برم، این‌ها هم دنبالم می‌آید. نه چیزی راگم نکردم.

چرا خوابم نمی‌برد؟ شاید برای اینه که مهتاب روی صورتم افتاده. باید بی‌خود غلت نزنم ــ عصبانی شدم. باید همه چی را فراموش کنم، حتی خودم را تا خوابم ببره. اما پیش از فراموشی چه هستم؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم؟ من درست نمی‌دونم کی هستم. نمی‌دونم... همه‌اش «من... من!» این «من» صاحب مرده! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم، دیگه چیزی نفهمیدم. همه چی را فراموش کردم. شاید برای اینه که فردا می‌رم اصفهان. اما دفعهٔ اولم نیست که سفر می‌کنم. به، هر وقت با بچه‌ها اوین و درکه هم که می‌خواستیم بریم، شبش بی‌خوابی به سرم می‌افتاد. اما این

دفعه برای گردش معمولی نیست، موقتی نیست، نمی‌دونم ذوق‌زده شدم یا می‌ترسم. از چی دلهره دارم؟ چیچی را پشت سرم می‌گذارم؟ اصلاً من آدم تنبلی هستم. چرا نمی‌تونم یک جا بند بشم؟ رضا ساروقی که با هم تو چاپخانهٔ «بدخشان» کار می‌کردیم، حالا صفحه‌بند شده، دماغش چاقه. من همیشه بی‌تکلیفم، تا خرخره‌ام زیر قرضه، هر وقت هم کار دارم مواجبم را پیش‌خور می‌کنم. حالا فهمیدم، این سرما از هوا نیست، از جای دیگر آب می‌خوره ــ تو خودمه. هرچی می‌خواد بشه، اما هر دفعه این سرما میاد ــ با پشت خمیده، بار این تن را باید بکشانم تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟... تا بارم را به منزل برسانم، آن هم چه منزلی! بازوهای قوی دارم. خون گرم در رگ و پوستم دور می‌زنه، تا سر انگشت‌هام این گرما میاد، من زنده هستم ــ زندگی که در این جا می‌کنم می‌تونم در او سر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه. دنیا باید چه‌قدر بزرگ و تماشایی باشه! حالا که شلوغ و پلوغه با این خبرهای تو روزنامه، نباید تعریفی باشه، جنگ هم برای اون‌ها یک جور بازی است ــ مثل فوتبال، اقلاً هول و تکان داره... آب که تو گودال ماند می‌گنده.

چه‌طوره برم ساوه؟ انگل اون‌ها بشم؟ هرگز... برای ریخت پدر و زن بابا دلم تنگ نشده. اون‌ها هم مشتاق دیدار من نیستند. نمی‌دونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند. عقم می‌شینه؛ نه برای این‌که سر مادرم هوو آورد. همیشه آب دماغ روی سبیلش سرازیره، چشم‌هاش مثل نخودچی، زیر ابروهای پرپشت سوسو می‌زنه. چرا مثل بچه‌ها همیشه تو جیبش غاغالی‌لی داره و دزدکی می‌خوره و به کسی تعارف نمی‌کنه؟ من شبیه پدرم نیستم ــ با اون خانهٔ گلی قی آلود، رف‌های کج و کوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس که قاطی هم زندگی می‌کنند! آن وقت با چه فیس و افاده‌ای دستش را پر کمرش می‌زنه و رعیت‌هایش را به چوب می‌بنده! از صبح تا شام فحش می‌ده و ایراد می‌گیره. نانی که از اون جا در بیاد زهر ماره.

نان نیست. اون‌جا جای من نیست، هیچ جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره. ریشه دوانده، مال خودشه. هان مال خودش ــ مال خیلی مهمه! زندگی می‌کنه یادگار داره. اما هیچی مال من نمی‌تونه باشه، یادگار هم مال من نیست ــ یادگار مال کسانی است که ملک و علاقه دارند، زندگی‌شان مایه داشته ــ از عشق‌بازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف می‌برند. بچگی خودشان را به یاد می‌آرند. اما مهتاب چشمم را می‌زنه و یا بی‌خوابی به سرم می‌اندازه. یادگار هم از روی دوش‌هام سر می‌خوره و به زمین می‌افته، یکه و تنها. چه بهتر! پدرم از این یادگارها زیاد داره. اما من هیچ دلم نمی‌خواد که بچگی خودم را به یاد بیارم. پارسال که ناخوش و قرض‌دار بودم، چرا جواب کاغذم را نداد؟ فکرش را نباید کرد.

بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نو روزی از نو! تقصیر خودمه، چهار سال با پسرخاله‌ام کار می‌کردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرنگینه. حالا هم به سراغ اون می‌رم کی می‌دونه؟ شاید به امید اون می‌رم. اگر برای کاره پس چرا به شهر دیگه نمی‌رم؟ به فکر جاهایی می‌افتم که جای پای خویش و آشنا را پیدا بکنم. زور بازو! چه شوخی بی‌مزه‌ای! اما حالا که تصمیم گرفتم. گرفتم. خلاص.

تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوشگذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا می‌شه. اون جاهای مخصوص، مال آدم‌های مخصوصیه. پارسال که چند روز پیشخدمت «کافهٔ گیتی» بودم، مشتری‌های چاق داشت، پول کار نکرده خرج می‌کردند. اتومبیل، پارک، زن‌های خوشگل، مشروب عالی، رخت‌خواب راحت، اتاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اون‌ها دست‌چین کردند، مال اون‌هاست و هر جا که برند به اون‌ها چسبیده. اون دنیا هم باز مال اون‌هاست. چون برای ثواب کردن هم پول لازمه! ما اگر یک روز کار نکنیم، باید سر بی‌شام زمین بگذاریم. اون‌ها اگر یک شب تفریح نکنند، دنیا را به هم می‌زنند! اون شب کنج راهرو کافه، اون

سرباز امریکایی که سیاه مست بود و از صورت پرخونش عرق می‌چکید، سر اون زنی رو که لباس سورمه‌ای تنش بود چه جور به دیوار می‌زد! من جلو چشمم سیاهی رفت. نتونستم خودم را نگه دارم. زنیکه مثل این‌که تو چنگول عزراییل افتاده؛ چه جیغ و دادی سر داده بود! هیچ‌کس جرئت نداشت جلو بره یا میانجی‌گری بکنه، حتی آژان جلو در با خونسردی تماشا می‌کرد. من رفتم که زنیکه را خلاص کنم، نمی‌دونم چی تو سرم زدند. برق از چشمم پرید. وقتی که چشمم را واز کردم، تو کلانتری خوابیده بودم. جای لگدی که تو آبگاهم زدند هنوز درد می‌کنه. سه ماه توی زندان خوابیدم. یکی پیدا نشد ازم بپرسه: «ابولی خرت به چنده؟» نه، من هم برای خودم یادگارهای خوشی دارم!

این چیه که به شانه‌ام فرو می‌ره؟ هان مشت برنجی است. چرا امشب در تمام راه، این مشت را تو دستم فشار می‌دادم؟ مثل این‌که کسی منو دنبال کرده. خیال می‌کردم با کسی دست و پنجه نرم می‌کنم. حالا چرا گذاشتمش زیر متکا؟ کیه که بیاد منو لخت بکنه؟ رخت‌خوابم گرم‌تر شده، اما چرا خوابم نمی‌بره؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم، خواب از سرم پرید. اما امشب مثل همیشه دو تا پیاله چایی خوردم. بی‌خود راهم را دور کردم رفتم گلبندک. بر پدر این کبابی «حق‌دوست» لعنت که همیشه یک لا دولا حساب می‌کنه. به هوای این رفتم که پاتوق بچه‌هاست، شاید اگر یکی دو تا گیلاس عرق خورده بودم بهتر می‌خوابیدم. غلام امشب نیامد. من که با همهٔ بچه‌ها خداحافظی کرده بودم. اما نمی‌دونستند که دیگه روز شنبه سر کار نمی‌رم. می‌خواستم همین را به غلام بگم. امروز صبح چه نگاه تند و نیم‌رخ رنگ پریده‌ای داشت! چراغ، جلو گارسه وایساده بود، شبیخون زده بود، گمون نمی‌کردم که کارش را آن‌قدر دوست داشته باشه. بچهٔ ساده‌ای است: می‌دونه که هست، چون درست نمی‌دونه که هست یا نیست. اون نمی‌تونه چیزی را فراموش بکنه تا خوابش ببره. غلام هیچ وقت به فکرش نمی‌یاد که کارش را

ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پاهاش لنگر ور می‌داره و حروف را تو ورسات می‌چینه. چه عادتی داره که یا بی‌خود وراجی کنه و یا خبرها را بلندبلند بخونه! حواس آدم پرت می‌شه. پشت لبش که سبز شده قیافه‌اش را جدی کرده. اما صداش گیرنده است. آخر هر کلمه را چه می‌کشه! همین که یک استکان عرق خورد، دیگه نمی‌تونه جلو چانه‌اش را بگیره! هرچی به دهنش بیاد می‌گه. مثلاً به‌من چه که زن داییش بچه انداخته؟ اما کسی هم حرف‌هاش رو باور نمی‌کنه ــ همه می‌دونند که صفحه می‌گذاره. هرچی پاپی من شد نتونست که ازم حرف دربیاره. من عادت به درددل ندارم. وقتی که برمی‌گرده می‌گه: «بچه‌ها!» مسیبی رگ به رگ می‌شه، به دماغش برمی‌خوره. اونم چه دماغی! با اون دماغ می‌تونه جای پنج نفر هوای اتاق را خراب بکنه. اما همیشه لب‌هاش وازه و با دهن نفس می‌کشه. از یوسف اشتهاردی خوشم نمی‌یاد: بچهٔ ناتو دوبه‌هم‌زنی است. اشتهارد هم باید جایی شبیه ساوه و زرند باشه. کمی بزرگ‌تر یا کوچک‌تر، اما لابد خانه‌های گلی و مردم تب نوبه‌ای و چشم دردی داره، مثلاً به‌من چه که می‌آد بغل گوشم می‌گه: «عباس سوزاک گرفته.» پیرهن ابریشمی را که به‌من قالب زد، خوب کلاه سرم گذاشت! نمی‌دونم چشمش از کار سرخ شده یا درد می‌کنه. پس چرا عینک نمی‌زنه؟

عباس و فرخ با هم رفیق جان در یک قالب هستند. شب‌ها ویلون مشق می‌گیرند. شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند. هان، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیهٔ خودشان برای این بود که امشب نیامد کبابی «حق‌دوست» پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت می‌کرد، غلام باکونهٔ آرنجش زد و گفت: «ولش، این کله‌اش گچه.» بهتره که عباس با او دندون‌های گرازش حرف نزنه. اون هرچی به‌من بگه، من وارونه‌اش را می‌کنم. با او دندون‌های گراز و چشم چپش نمی‌تونه منو تو دو بکشه. اگر راست می‌گه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو حزب تا قیافه‌اش را ندیده بگیرند. غلام راست می‌گفت که من درست مقصودشان را نمی‌فهمم. شاید این هم یک جور سرگرمیه. اما چرا از

روز اوّل چشم چپ اصغر به‌من افتاده؟ بی‌خودی ایراد می‌گیره. بلکه یوسف خبرچینی کرده. من که یادم نمی‌آد پشت سرش چیزی گفته باشم. من این همه چاپخانه دیدم هیچ کدام آن‌قدر بلبشو و شلوغ نبوده ــ بلد نیستند اداره کنند ــ اجر آدم پامال می‌شه. غلام می‌گفت اصغر هم تو این چاپخانه سهم داره. شاید برای همین خودش را گرفته. اما چیز غریبی از مسیبی نقل می‌کرد: روز جشن اتحادیه بوده، می‌خواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند. اون همین طور که ورسات می‌کرده، برگشته گفته: «بر پدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه‌ها را می‌ده؟» پس کی نان بچه‌ها را می‌ده؟ چه زندگی جدی خنده‌داری! برای شکم بچه‌هاش این طور جان می‌کنه و خرکاری می‌کنه! هرچی باشه من یالغوزم و دنباله ندارم. من نمی‌تونم بفهمم. شاید اون‌ها هم یک جور سرگرمی یا کیفی دارند، اون وقت می‌خواند خودشان را بدبخت جلوه بدند. اما من با کیف‌های دیگران شریک نیستم، از اون‌ها جدام. احتیاج به هواخوری دارم. شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همهٔ این مسخره‌بازی‌ها را از پشت سر سوت بکنم و بروم. احتیاج به هواخوری دارم.

من همهٔ دوست و آشناهام را تو یک خواب آشفته شناختم. مثل این‌که آدم ساعت‌های دراز از بیابان خشک بی‌آب و علف می‌گذره به امید این‌که یک نفر دنبالشه. اما همین که بر می‌گرده که دست او را بگیره، می‌بینه که کسی نبود ــ بعد می‌لغزه و توی چاله‌ای که تا اون‌وقت ندیده بود می‌افته ــ زندگی دالان دراز یخ‌زده‌ای است، باید مشت برنجی را از روی احتیاط ــ برای برخورد به آدم ناباب ــ تو دست فشار داد. فقط یک رفیق حسابی گیرم آمد، اونم هوشنگ بود. با هم که بودیم، احتیاج به حرف زدن نداشتیم. درد همدیگر را می‌فهمیدیم. حالا تو آسایشگاه مسلولین خوابیده. تو مطبعهٔ «بهار دانش» بغل‌دست من کار می‌کرد. یک مرتبه بی‌هوش شد و زمین خورد. احمق روزه گرفته بود. دلش از نا رفت. بعد هم خون قی کرد، از اون جا شروع شد. چه‌قدر پول دوا و درمان داد، چه‌قدر بی‌کاری کشید و با چه‌قدر دوندگی آخر تو

آسایشگاه راهش دادند! مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت تا به یک تیر دو نشان بزنه: هم ثواب، هم صرفه‌جویی خوراک. این زندگی را مشتری‌های «کافه گیتی» برای ما درست کردند. تا ما خون قی بکنیم و اون‌ها برقصند و کیف بکنند! هر کدام‌شان در یک شب به قدر مخارج هفت پشت من سر قمار برد و باخت می‌کنند... هر چیزی تو دنیا شانس می‌خواد. خواهر اسدالله می‌گفت: «ما اگر بریم پشگل ورچینیم، خره به آب پشگل می‌اندازه!»

شش ساله که از این سولاخ به اون سولاخ تو اتاق‌های بدهوا میان داد و جنجال و سر و صدا کار کردم. اون هم کار دستپاچهٔ فوری «د زود باش!» مثل این‌که اگه دیر می‌شد زمین به آسمان می‌چسبید! حالا دستم خالی است. شاید این طور بهتر باشه. پارسال که تو زندان خوابیده بودم، یکی پیدا نشد که ازم بپرسه: «ابولی خرت به چنده؟»

رخت‌خوابم گرم‌تر شده... مثل این‌که تک هوا شکسته... صدای زنگ ساعت از دور می‌آد. باید دیروقت باشه... فردا صبح زود... گاراژ... من که ساعت ندارم... چه گاراژی گفت؟... فردا باید... فردا.

غلام

دهنم خشک شده. آب که این جا نیست. باید پاشم، کبریت بزنم، از تو دالان کوزه را پیدا کنم ــ اگر کوزه آب داشته باشه. نه، کرایه‌اش نمی‌کنه، بدتر بدخواب می‌شم. اما پشت عرق آب خنک می‌چسبه! چه‌طوره یک سیگار بکشم؟ به درک که خوابم نبرد: همه‌اش برای خواب خودم هول می‌زنم! در صورتی که اون مرد... نه، کشته شد. پیرهن زیرم خیس عرقه. به تنم چسبیده. این شکوفه دختر قدسی بود که گریه می‌کرد. امشب پکر بودم، زیاد خوردم، هنوز سرم گیج میره، شقیقه‌هام تیر می‌کشه. انگاری که تو گردنم سرب ریختند. گیج و منگ. همین طور بهتره. چه شمد کوتاهی! این کفنه... حالا مردم... حالا زیر خاکم... جونورها به سراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و دادش

به هوا رفت! طفلکی باید یک باکیش باشه... یادم رفت براش شیرینی بگیرم.

چه حیف شد! بچهٔ خوبی بود. چشم‌های زاغش همیشه می‌خندید. بچهٔ پاکی بود! چه پیش‌آمدی! بیچاره. بیچاره. بیچاره. باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم. مثل این‌که تو دلم خالی شده، یک چیزی را گم کردم. صدای خروس می‌آد. خیلی از شب گذشته. بهتر که از خواب پریدم. این‌که خواب نبود. خواب می‌دیدم که بیدارم، اما نه چیزی را می‌دیدم و نه چیزی را حس می‌کردم و نه می‌تونستم بدونم که کی هستم. اسم خودم یادم رفته بود، نمی‌دونستم که دارم فکر می‌کنم که بیدارم یا نه. اما یک اتفاقی افتاده بود. می‌دونستم که افتاده. شاید باد می‌وزید، به صورتم می‌خورد. نه، حالا یادم آمد. یک سنگ قبر بزرگ بود. کی اون‌جا دعا می‌خوند؟ پشتش به طرف من بود. من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم. انگشتم تو سنگ فرو رفت. حس کردم که فرو رفت. یک مرتبه سوخت، آتیش گرفت. من از خواب پریدم. تک انگشتم هنوز زق و زق می‌کنه. می‌ترسم کار دستم بده. آمدم خیار پوست بکنم، تک چاقو رفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید، بدجوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن می‌افتم.

انگار دلواپسی دارم. کاشکی یک هم‌صحبت پیدا می‌کردم. اون شب که دیروقت شد جواز شب نداشتم، تو اتاق حروف‌چینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت‌تر بودم. هم‌صحبت داشتم. مثل این‌که هوا روشن شده. این سر درخت کاج خانهٔ همسایه است که تکان می‌خوره؟ من به خیالم آدمه. پس باد می‌آد. پشه دست و پلم را تیکه و پاره کرد. کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود! از بس که تو باغ‌شان چراغ روشن کرده بودند، خانهٔ ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت. حاجی گل محمد ایوبی چه قیافهٔ باوقاری داره! با محبته! چه جواب سلام گرمی از آدم می‌گیره! با این همه دارایی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسهٔ سرش تنگه؟ قدسی می‌گفت شبی بیست و پنج هزار تمن خرجش شده. اون

هم تو این روزگار گرانی! اما یوسف چه‌قدر بد دهنه! می‌گفت: «داماد را من می‌شناسم. از اون دزدهای بی‌شرفه! مردم از گشنگی جون می‌دند، اون پولش را به رخشان می‌کشه! این‌ها در تمام عمرشان به قدر یک روز ما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمتشان بوده! خدا دلش خواسته پول‌دارشان بکنه، به کسی چه؟ اما قدسی می‌گفت عروس سیاه و زشته. می‌گفت مثل چی. آهان «مثل ماما خمیره است» گویا زیاد بزکش کرده بودند. اما زاغی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش؟ آیا خبردار شدند؟ بیچاره‌ها فردا تو روزنامه می‌خونند. شاید پدر و مادرش مردند. من ته و توش را در میارم... چه آدم تو داری بود! مادر که داغ فرزند ببینه، دیگه هیچ‌وقت یادش نمی‌ره... خجسته که بچه‌اش از آبله مرد، چند ساله، هنوز پای روضه چه شیون‌وشینی راه می‌اندازه! هر کسی یک قسمتی داره... اما نه این‌که این جور کشته بشه.

خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همین‌طور که خبر روزنامه را می‌چید با آب و تاب خوند. عباس هم زاغی را می‌شناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر زاغی. وقتی می‌خوند، چرا باد انداخته بود زیر صداش: «تشییع جنازه از سه فرد مبارز.» نه گفت: «تشییع جنازهٔ باشکوه از سه کارگر آزادی‌خواه.» فردا صبح من روزنامه را می‌خرم و می‌خونم. اسم «مهدی رضوانی مشهور به زاغی» را اوّل از همه نوشته بودند. این‌ها کارگر چاپخانهٔ «زاینده‌رود» بودند. کس دیگری نمی‌تونه باشه. یعنی غلط مطبعه بوده؟ غلط هم به‌این گندگی؟ غلط از این بدترها هم ممکنه. اصلاً زندگیش یک غلط مطبعه بود. اما در صورتی که خبر خطی بوده غلط مطبعه نمی‌تونه باشه. شاید تلگرافچی اشتباه کرده؟ لابد اون‌های دیگه هم جوان بودند. خوب این‌ها دسته‌جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده بادا... آن وقت دولتی‌ها تو دلشان شلیک کردند. گلوله که راهش را گم نمی‌کنه از میان جمعیت بره به اون بخوره نه، حتماً سردسته بودند، تو صف جلو بودند. دولتی‌ها هم می‌دونستند کی‌ها را بزنند. بی‌خود

نیست که «تشییع جنازهٔ باشکوه» براشان می‌گیرند.

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار می‌کرد. اما مثل اینه که دیروز بوده، نگاهش تو روی آدم می‌خندید. موهای وزکردهٔ بور داشت که تا روی پیشانیش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لب‌هاش کلفت. روی‌هم‌رفته خوشگل نبود، اما صورت گیرنده داشت. آدم بدش نمی‌آمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد اتاق که می‌شد، یک جور دلگرمی با خودش می‌آورد. هیچ وقت مبتدی را صدا نمی‌زد، همیشه فرم‌ها را خودش تو رانگا می‌کرد و به اتاق ماشین‌خانه می‌برد. اون‌وقت اتاقمان کوچک و خفه بود، صدای سنگین و خفهٔ حروف می‌آمد که تو ورسات می‌چیدند و یا تو گارسه پخش می‌کردند. زاغی که از لای دندانش سوت می‌زد، خستگی از تن آدم در می‌رفت. من یاد سینما می‌افتادم. حیف که زاغی نیست تا ببینه که حالا اتاقمان بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آن‌وقت این اتاق را داشتیم پهلوی ما می‌ماند و بی‌خود اصفهان نمی‌رفت. نه، از کار روبرگردان نبود، اما دل هم به کار نمی‌داد ــ انگاری برای سرگرمی خودش کار می‌کرد. همیشه سر به زیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خون‌گرم سرزنده‌ای بود. چه جوری از لای دندانش سوت می‌زد، از این آهنگ‌هایی بود که تو سینما می‌زنند. همیشه یا می‌رفت سینما و یا سرش تو کتاب بود. خسته هم نمی‌شد. من فقط فیلم‌های جانت ماکدونالد و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست، خوب، آدم می‌خنده.

اصغرآقا سر همین سوت زدن بی‌موقع‌اش با اون کج افتاد و بهش پیله می‌کرد. نمی‌دونم چرا آدم‌ها آن‌قدر خودخواهند. همین که ترقی کردند، خودشان را می‌بازند! پیش از این‌که صفحه‌بند بشه، جای مسیبی غلط‌گیر اتاقمان بود. می‌گفتیم، می‌خندیدیم، یک مرتبه خودش را گرفت! بی‌خود نیست که فرخ اسمش را «مردم آزار» گذاشته ــ آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمی‌شه. اون روز من جلو اصغر آقا درآمدم. واسهٔ خاطر زاغی بود که بهش

توپیدم. خدایی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخره وگرنه با هم گلاویز می‌شدند. من از زد و خورد و این جور چیزها خوشم نمی‌یاد. این نویسندهٔ کوتولهٔ قناس که پنجاه مرتبه نمونه‌ها را تغییر و تبدیل می‌کنه، اون براش مایه گرفت. رفته بود چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پرغلط چیده می‌شه. از اون‌هاست که اگر غلط هم نباشه از خودش می‌تراشه ــ من فکریم چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اتاق ما بود، نبایس کتاب چینی قبول بکنه؛ چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغر آقا. آمد بنا کرد به بدحرفی کردن. اگر زاغی بود به هم می‌پریدند ــ زاغی گردن کلفت بود، از اصغر آقا نمی‌خورد. خدایی شد که کسی برای زاغی خبرچینی نکرد ــ خوب، هر دوشان رفیق ما بودند.

زاغی اصلاً آدم هوسباز دم‌دمی بود. کار زود زیر دلش را می‌زد. اون‌جا اصفهان باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و این‌جور چیزها گوشش بدهکار نبود. چه‌طور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اون روز سر ناهار با عباس حرف‌شان شد. زاغی می‌گفت: «شاخت را از ما بکش، من نمی‌خواهم شکار بشم ــ یک شیکم که بیش‌تر ندارم». عباس جواب داد: «همین حرف‌هاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزار تا که نمی‌شه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق‌ترند؟» زاغی از ناهار دست کشید، یک سیگار آتیش زد. بعد زیرلبی گفت: «شماها مرد عمل نیستید! همه‌اش حرف می‌زنید!» چه‌طور شد عقیده‌اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، گاس یک مرتبه به سرش زده. اما همهٔ اشکال زاغی با دفتر سر سجل بود. اگر سجل نداشت، پس چه‌طور رفت اصفهان؟ یوسف پرت می‌گفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکایی و روزنامه می‌فروخته. اون وقت بی‌خود اسم من در رفته که صفحه می‌گذارم! من پیشنهاد کردم: «بچه‌ها! چه‌طور براش ختم... یک مجلس عزا بگیریم؟ هر چی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونش را فدای ما کرده.» هیچ

کس صداش در نیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا بیامرزدش! آدم یبسی بود» کسی نخندید. من از یوسف رنجیدم ـ شوخی هم جا داره.

من دلخورم که باهاش خوب تا نکردم. بیچاره دمغ شد. نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود یک فکرهایی بکنه. اوّل به‌من گفت که «ساعت مچیم را بیست تمن می‌فروشم.»

ساعتش پنجاه تمن چرب‌تر می‌ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس ده تمن بده، فردا بهت پس می‌دم.» من نداشتم، اما براش راه انداختم، همان شب، همه‌مان را به کبابی «حق‌دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آن روز، از اتاق ماشین‌خانه که در آمدم، یک زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: «مهدی رضوانی این‌جاست؟» گفتم: «چه کارش داری؟» گفت: «بهش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شستم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش ببخشد! از وقتی که پسرم مسلول شده و تو شاه‌آباد خوابیده بهش کمک می‌کنه.» وارد اتاق شدم. نگاه کردم ساعت به مچ زاغی نبود. بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم: «هوشنگ کیه؟» آه کشید و گفت: «هیچی رفیقم.» خدا بیامرزدش! چه آدم رفیق‌بازی بود!... من نمی‌دونم چیه... اما یک چیزی آزارم می‌ده... چی چی را نمی‌دونم؟ نمی‌دونم راستی دردناکه یا نه... آیا می‌تونم یا نه؟... نمی‌دونم نه اون نباید بمیره. نباید... نباید... نباید... خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه می‌رم شاه‌آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا می‌کنم. بهش حالی می‌کنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی دل‌نازک می‌شه و زود بهش برمی‌خوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده... رفیق زاغی است. باید کمکش کنم. از زیر سنگ هم که شده در میارم... اضافه کار می‌گیرم... نمی‌دونم می‌تونم گریه کنم یا نه... نمی‌دونم... اوه... اوه... چه بده! باید جلو

اشکم را بگیرم. برای مرد بده... صورتم‌تر شده... باید نفس بلند بکشم.

این دفعه دیگه پشه نیست. شپشه. تو تیرهٔ پشتم راه می‌ره. وول می‌زنه. رفت بالاتر... این سوغات کبابی حق‌دوسته که با خودم آوردم. بی‌خود پشتم را خاراندم، بهتر نشد. لاکردار جاش را عوض کرد. دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادنجانش هم نپخته بود. بعد هم تک چاقو فرو رفت سر انگشتم. حالا که به فکرش افتادم بدتر شد. این حق‌دوست هم خوب دندون ما را شمرده! اگر عباس به دادم نرسیده بود از پا در می‌آمدم، دست خودم نبود، پکر بودم. همین که دید حالم سرجاش نیست، منو با خودش برد. دیگه چیزی نفهمیدم. یک وقت به خودم آمدم، دیدم تو خانهٔ عباس هستم. فردا خجالت می‌کشم تو روی عباس نگاه کنم... چه کثیف! همه‌اش قی کرده بودم... اه چه بده!... خوب، کاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته!... هی می‌گفتم «به سلامتی گشت» و گیلاس را سر می‌کشیدم. اختیار از دستم در رفته بود. این سفر باید هوای خودم را داشته باشم. عباس مهمان‌نوازی را در حق من تمام کرد. انگشتم که خون می‌آمد شست و تنتورید زد. بعد منو آورد تا دم خانه رساند. اما جوان با استعدادیه، چه خوب ویلون می‌زنه! خواست برام ویلون بزنه، من جلوش را گرفتم: «نه، نه، رفیقمان کشته شده، ویلونت را کنار بگذار. به احترام اونم شده نباید چند وقت ویلون بزنی. چون ما همه‌مان عزاداریم.» اگه ویلون می‌زد من گریه می‌کردم.

از این خبر همهٔ بچه‌ها تکان خوردند. حتی علی‌مبتدی اشک تو چشمش پر شد، دماغش را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت. فقط مسیبی بود که ککش نمی‌گزید، مشغول غلط گیری بود. سایهٔ دماغش را چراغ به دیوار انداخته بود. من کفرم بالا آمد. به مسیبی گفتم: «آخر رفاقت که دروغ نمی‌شه. این زاغی پونزده روز با ما کار می‌کرد. برای خاطر ما خودش را به کشتن داد، از حقوق ما دفاع کرد.» به روی خودش نیاورد، از یوسف گوادرات خواست. می‌دونم چه فکری می‌کرد. لابد تو دلش می‌گفت: «شماها نفستان از جای گرم درمی‌آد. اگه

از کارم وابمانم، پس کی نون بچه‌ها را می‌ده، بر پدر این زندگی لعنت!» بر پدر این زندگی لعنت!

فردا باید لباسم را عوض بکنم، دیشب همه کثیف و خونالود شده... بلکه شکوفه برای بچه گربه‌اش که زیر رخت‌خواب خفه شد گریه می‌کرد... چرا هنوز سر درخت کاج تکان می‌خوره؟ پس نسیم می‌آد... امروز ترک‌بند دوچرخهٔ یوسف به درخت گرفت و شکست. به لب‌های یوسف تب خال زده بود. گوادرات... دیروز هفتا بطر لیموناد خوردم، باز هم تشنه‌ام بود! نه حتماً غلط مطبعه بوده. یعنی فردا تو روزنامه تکذیب می‌کنند؟

خوب. من پیرهن سیاهم را می‌پوشم. چرا عباس که چشمش لوچه، بهش «عباس‌لوچ» نمی‌گند؟ گوادرات... گو ـ واد ـ رات... گو ـ وادرات ـ فردا روزنامه... پیرهن سیاهم ـ فردا...

تیرماه ۱۳۲۵

عشق و مرگ از مضامین اصلی و موردِ علاقهٔ هدایت هستند و به صورت نوعی برگردان تقریباً در همهٔ آثارِ او تکثیر شده‌اند. برای آدم‌هایِ داستان‌هایِ هدایت عشق آمیخته به درد و ملعنت و تباهی است؛ عشق پاسخی است به معنایِ هستی و مرگ نجاتِ آدمی از رنجِ این هستی است.

داستان‌هایی که در این کتاب، با مایهٔ عشق و مرگ، برگزیده شده‌اند عبارتند از: زنده‌به گور، آبجی خانم، مرده‌خورها، سه قطره خون، گرداب، داش آکل، آینهٔ شکسته، لاله، صورتک‌ها، چنگال، س. گ. ل. ل، زنی که مردش را گم کرد، عروسکِ پشت پرده، شب‌های ورامین، دُن ژوان کرج، بن‌بست، کاتیا، تجلی، تاریک‌خانه و فردا.

نشر قطره